

لسان الغیب

خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی

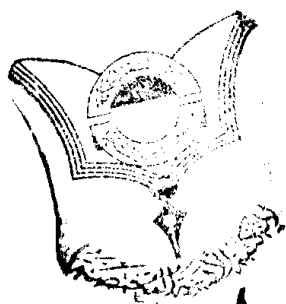
باصحیح و مقدمه :
پیران بختیاری



ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرائنی که اندر سینه داری



بها: ۴۰۰۰ ریال



لسان الغیب

خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی

با مقدمه و تصحیح: پژمان بختیاری



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۶۲



حافظ شیرازی، شمس الدین محمد

لسان الغیب

با مقدمه و تصحیح، پژمان بختیاری

چاپ ششم: ۱۳۴۲ کتابخانه ابن سینا.

چاپ هفتم: ۱۳۵۷ - چاپ هشتم: ۱۳۶۱

چاپ نهم: ۱۳۶۲

چاپ و صحافی چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

بها: ۱۰۰۰ ریال

تیراژ: ۱۶/۵۰۰ نسخه



فهرست مندرجات

<u>موضوع</u>	<u>از صفحه</u>
فهرست غزلها	چهارم
مقدمه	هجدهم
غزلها	۱
چند غزل کم ارزش	۴۹۴
مثنوی	۵۰۰
ساقی نامه	۵۰۲
رباعی ها	۵۰۵
رباعیهای کم ارزش	۵۱۱
قصاید	۵۱۴
مقطعات	۵۲۷
قطعه های کم ارزش	۵۳۷
توضیحات	۵۴۶
لغات و اصطلاحات	۵۶۰
فهرست اسامی	۵۸۱

فهرست غزلها (۱)

مطلع	شماره غزل	مطلع	شماره غزل
حرف الف		ابر آذاری بر آمد باد نوروزی	
آن آنکه خاک را بنظر کیمیا کنند	۱۹۱	وزید	۲۲۵
آن پیک نامور که رسید از		اتر و ایچ رند الحمی وز ادغرامی	۴۶۱
دیار دوست	۶۱	احمد الله علی معدلة السلطان	۴۶۷
آن ترک پر چهره که دوش		از خون دل نوشتم نزدیک دوست	
از بر ما رفت	۸۲	نامه	۴۱۸
آن سیه چرده که شیرینی عالم		از دیده خون دل همه بر روی	
با اوست	۵۸	ما رود	۲۱۵
آن شب قدری که گویند اهل		از سر کوی توهر کو بملالت برود	۲۱۷
خلوت امشب است	۲۹	از من جدا مشو که توام نور دیده یی	۴۸۹
آن غالیه خط کرسوی ما نامه		افسر سلطان گل پیدا شد از	
نوشتی	۴۲۸	طرف چمن	۳۷۶
آنکس که بدست جام دارد	۱۱۴	اگر آن ترک شیرازی بدست آرد	
آنکه از سنبل او غالیه تابیی دارد	۱۲۰	دل مارا	۳
آنکه پامال جفا کرد چو خاک را هم	۳۵۵	اگر آن طایر قدسی زدم	
آنکه رخسار ترا رنگ گل و		باز آید	۲۳۴
نسرین داد	۱۰۷	اگر بیاده مشکین دلم کشد شاید	۲۲۸
آن کیست کز روی کرم با من		اگر بمذهب تو خون عاشقست	
وفاداری کند	۱۸۶	مباح صفحه	۴۹۶
آن یار کز او خانه ما جای		اگر بکوی تو باشد مرا مجال	
پری بود	۲۱۲	وصول	۳۰۰

۱- گرچه غزلهای ایندیوان باستانهای صفحه اول بادقت تمام نخست بر روی حروف قافیه و ردیف ها سپس بر روی حروف ماقبل و حروف پیش از حرف ماقبل نهاده شده است، با احتمال باینکه بعضی اشخاص با نظم الفبایی قوافی آشنا نباشند این فهرست بر روی حروف اول جمیع غزلها (بصورت کتاب لغت) تهیه گردید .

مطلع	شماره غزل	مطلع	شماره غزل
اگر چه باده فرح بخش و باد		ایدل گراز آن چاه زنخدان	
کلییزست	۴۱	بدر آیی	۴۸۶
اگر چه عرض هنر پیش یار		ایدل مباح یکدم خالی زعیش	
بی ادبیست	۶۴	و مستی	۴۲۶
اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش	۲۶۸	ای رخت چون خلد و لعلت سلسیل	۳۰۲
اگر روم ز پیش فتنه ها برانگیزد	۱۵۱	ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن	۳۸۸
اگر شراب خوری جرعه بی فشان		ای سرو ناز حسن که خوش	
بر خاک	۲۹۴	میروی بناز	۲۵۴
اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد	۱۲۳	ای شاهد قدسی که کشد	
الا ای طوطی گویای اسرار	۲۴۱	بند نقابت	۱۵
الا یا ایها الساقی ادرکاسا		ای صبا گر بگذری بر ساحل	
و ناولها	۱	رود ارس	۲۶۲
المنة لله که در میکده بازست	۴۰	ای صبا نکستی از خاک ره یاریار	۲۴۵
ای آفتاب آینه دار جمال تو	۴۰۲	ای صبا نکستی از کوی فلانی بمن آر	۲۴۴
ای بیخبر بکوش که صاحب		ای غایب از نظر بخدا میسپارمت	۹۲
خبر شوی	۴۷۹	ای فروغ ماه حسن از روی	
ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی	۴۸۲	رخشان شما	۱۱
ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند	۱۷۲	ای قبای پادشاهی راست بر	
ای پیک راستان خبر یار ما بگو	۴۰۹	بالای تو	۴۰۴
ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر	۲۴۹	ای قصه بهشت ز کویت حکایتی	۴۲۹
ای خوبهای نافه چین خاک راه تو	۴۰۳	ای که با سلسله زلف دراز آمده می	۴۸۸
ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی	۴۸۰	ای که بر ماه از خط مشکین نقاب	
ایدل آن دم که خراب از می		انداختی	۴۲۵
کلکون باشی	۴۵۰	ای که دایم بخویش مغروری	۴۴۵
ایدل ریش مرا باللب توحق نمک	۲۹۳	ای که در کشتن ماهیچ مدارا نکنی	۴۷۲
ایدل بکوی یار گذاری نمیکنی	۴۷۴	ای که در کوی خرابات مقامی داری	۴۴۱

مطلع	شماره غزل	مطلع	شماره غزل
ایکه مهجوری عشاق رو امیداری	۴۴۲	بجان او که گرم دسترس بجان	
این خرّقه که من دارم در رهن		بودی	۴۳۳
شراب اولی	۳۵۸	بجان پیر خرابات و حق صحبت او	۴۰۱
ای نسیم سحر آرام که یار کجاست	۲۶	بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی	۴۸۳
ای نور چشم من سخنی هست		بحسن و خلق و وفا کس بیمارمان رسد	۱۵۲
کوش کن	۳۹۳	بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد	۲۲۴
ای همد صبا بسبا میفرستمت	۹۱	بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن	
ای همه شکل تو مطبوع و همه جای		است	۵۰
تو خوش	۲۸۲	بدور باده قدح گیر و بی ریامی باش	۲۷۰
حرف ب		بر سر آنم که گرز دست بر آید	۲۲۹
بآید روشن می عارفی طهارت کرد	۱۲۷	بر نیامد از تمنای لبّت کامم هنوز	۲۶۰
بارها گفته ام و بار دگر میگویم	۳۷۳	برو بکار خود ای واعظ این چه	
یاز آی ساقیا که هوا خواهم خدمتم	۳۰۷	فریادست	۳۵
یاز آی و دل تنک مرا مونس		بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد	۱۴۰
جان باش	۲۶۹	بشری اذالسلامه حلت بذی سلم	۳۰۳
باغبان گر پنج روزی صحبت		بشنو این نکته که خود را زغم	
کل بایدش	۲۷۲	آزاده کنی	۴۷۳
باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست	۳۹	بصوت بلبل و قمری اگر ننوشتی می	۴۲۱
بالا بلند عشوه گر نقشباز من	۳۹۴	بعد ازین دست من و دامن آن	
بامدادان که ز خلوت که کاخ ابداع	۲۸۷	سرو بلند	۱۷۳
بامدعی مگو بید اسرار عشق		بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم	۳۴۴
و مستی	۴۲۷	بغیر از آنکه بشد دین و دانش	
بیرداز من قرار و طاقت صفحۀ	۴۹۷	از دستم	۳۰۸
بتی دارم که کرد کل ز سنبل		بکوی میکده هر سالکی که ره	
سایبان دارد	۱۱۵	دانست	۴۷
بتیغم گر کشد دستش نکیرم	۳۲۵	بکوی میکده یارب سحر چه	
بجان خواجه و حق قدیم و عهد		مشغله بود	۲۱۰
درست	۱۹	بگذار تا بشارع میخانه بگذریم	۳۶۶

مطلع	شماره غزل	مطلع	شماره غزل
بگرفت کار حسنت چون عشق من	۴۵۵	بیا و کشتی مادر شطراب انداز	۲۵۸
کمالی	۴۷۷	بی تو ای سرور روان با کل و کلشن	۳۳۹
بلبل ز شاخ سرو بگللبانک پهلوی	۷۹	چکنم	۳۸
بلبلی بر گ کلی خوش رنگ	۱۳۰	بی مهر رخت روز مرا نور نما ندست	
در منقار داشت	۳۴۸		
بلبلی خون دلی خورد و کلی	۴	حرف پ	
حاصل کرد	۶۶	پیرانه سرم عشق جوانی بسرافتاد	۱۰۵
بمژگان سیه کردی هزاران	۱۰۸	پیش ازینت پیش ازین غمخواری	۲۰۲
رخنه در دینم	۱۹۷	عشاق بود	
بملازمان سلطان که رسا نداین	۲۹۹	حرف ت	
دعا را	۲۳۹	تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو	۴۰۵
بنال بلبل اگر بامنت سربار یست	۳۷۷	تا زمیخانه و می نام و نشان	۲۰۱
بنفشه دوش بگل گفت و خوش	۴۴۰	خواهد بود	
نشانی داد	۳۶۸	تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست	۳۷
بود آیا که در میکرده ها بگشایند	۱۲۸	ترا که هر چه مرادست در جهان	
بوقت کل شدم از توبه شراب خجل	۲۳۸	داری	۴۳۸
بوی خوش توهر که ز باد صبا شنید	۲۳۸	ترسم که اشک در غم ما پرده در شود	۲۲۱
بهار و گل طرب انکیز گشت و	۲۳۸	تنت بنار طبییان نیازمند مباد	۱۰۲
توبه شکن	۲۳۸	تو مگر بر لب آبی بهوس بنشین	۴۷۵
بیا باما مورز این کینه داری	۳۶۸	تو هم چو صبحی و من شمع خلوت	۳۱۷
بیا تا کل بر افشانیم و می در	۱۲۸	سحرم	
ساغر اندازیم	۲۳۸	تویی که بر سر خوبان عالمی	
بیا که ترک فلک خوان روزه	۳۶۸	چون تاج صفحه	۴۹۵
غار ت کرد	۳۶۸	حرف ج	
بیا که رایت منصور پادشاه رسید	۳۶۸	جانا ترا که گفت که احوال ما	
بیا که قصر امل سخت سست	۳۶۸	میرس	۲۶۵
بنیادست	۳۶۸	جان بی جمال جانان میل جهان	
		ندارد	۱۱۶

مطلع	شماره غزل	مطلع	شماره غزل
جز آستان توام در جهان پناهی		حرف ح	
نیست ۷۶		حاشا که من بموسم گل ترک می کنم ۳۴۵	
جمالت آفتاب هر نظر باد ۱۰۰		حاصل کار که کون و مکان این همه	
جوزا سحر نهاد حمایل برابرم ۳۱۸		نیست ۷۴	
جهان بر ابروی عید از هلال		حال خونین دلان که گوید باز ۲۵۷	
وسمه کشید ۲۲۶		حال دل باتو گفتم هوسست ۴۲	
حرف چ		حالیامصلحت وقت در آن می بینم ۳۴۹	
چراغ روی ترا شمع گشت پروانه ۴۱۹		حجاب چهره جان میشود غبار تنم ۳۳۷	
چرا نه در پی عزم دیار خود باشم ۳۳۲		حسب حالی ننوشتیم و شدایامی	
چل سال بیش رفت که من لاف میزنم ۳۳۶		چند ۱۷۷	
چندانکه گفتیم غم باطبییان ۳۸۰		حسننت با تفاق ملاحظت جهان گرفت ۸۶	
چو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید ۲۳۲		حسن تو همیشه بر فزون باد ۱۰۳	
چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد ۱۳۱		حرف خ	
چو بر شکست صبا زلف عنبر		خدا چو صورت ابروی دلکشای	
افشانش ۲۷۷		تو بست ۳۲	
چو بشنوی سخن اهل دل مگو		خدارا کم نشین با خرقه پوشان ۳۸۳	
که خطاست ۰۲۴		خرم آنروز کزین منزل ویران	
چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود ۲۱۶		بروم ۳۵۲	
چو سرو اگر بخرامی دمی		خستگانرا چو طلب باشد و	
بکلزاری ۴۳۶		قوت نبود ۲۰۴	
چو گل مردم بیویت جامه بر تن ۲۷۸		خط عذار یار که بگرفت ماه ازو ۴۰۷	
چون شوم خاک رهش دامن		خلوت گزیده را بتماشا چه	
بیفشاند زمن ۳۹۵		حاجتست ۳۳	
چه بودی از دل آن ماه مهربان بودی ۴۳۴		خم زلف تو دام کفر و دینست ۵۵	
نچه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت ۸۹		خمی که ابروی شوخ تو در کمان	
چه مستی است ندانم که رو بیا		انداخت ۱۶	
آورد ۱۴۱			

مطلع	شماره غزل	مطلع	شماره غزل
خنك نسيم معنبر شمامه دلخواه	۴۱۰	دارم اميد عاطفتی از جناب درست	۵۶
خواب آن نر کس فتان تو بی		دامن کشان همی شد در شرب	
چیزی نیست	۷۵	زر کشیده	۴۱۷
خوشادلی که مدام از بی نظر فرود	۲۱۸	دانی که چنک و عود چه تقریر	
خوشا شیراز و وضع بی مثالش	۲۷۵	میکنند	۱۹۵
خوش آمد گلوزان خوشتر نباشد	۱۵۶	دانی که چیست دولت دیدار	
خوشتر از فکر می و جام چه		یار دیدن	۳۸۶
خواهد بودن	۳۸۵	در آ که در دل خسته توان در آید. ص: ۴۹۷	
خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و		درازل پر تو حسنت ز تجلی دم زد	۱۴۸
بهار چیست	۶۵	در ازل هر کو بغیض دولت	
خوش خبر باش ای نسیم شمال	۲۹۷	ارزانی بود	۲۱۴
خوشست خلوت اگر یار یار		درخت دوستی بنشان که کام دل	
هن باشد	۱۵۷	بیار آرد	۱۱۰
خوش کرد یاوری فلکت روز داوری	۴۴۴	در خرابات مغان کر گذرم افتد باز	۳۲۷
خیال روی تو چون بگذرد بگلشن		در خرابات مغان نور خدایم بینم	۳۵۱
چشم	۳۳۳	درد عشقی کشیده ام که میسر	۲۶۶
خیال روی تو در هر طریق همزه		درد ما را نیست درمان الغیث. ص: ۴۹۵	
ماست	۲۸	دردم از یارست و درمان نیز هم	۳۵۷
خیال نقش تو در کار گاه دیده		در دیر مغان آمد یارم قدحی	
کشیدم	۳۱۶	در دست	۲۰
خیز تا از در میخانه کشادی طلبیم	۳۶۲	در سرای مغان رفته بود و آب زده	۴۱۵
خیز تا خرقه صوفی بخرا بات بریم	۳۶۷	در عهد پادشاه عطا بخش جرم پوش	۲۷۸
خیز و در کاسه زر آب طربناك انداز	۲۵۹	در نظر بازی ما بیخبران حیرانند	۱۸۸
حرف د		در نمازم خم ابروی تو بایاد آمد	۱۶۸
دارای جهان نصرت دین خسرو کامل	۲۹۶	در نهانخانه عشرت صنمی خوش	
دارم از زلف سیاهت چندان که		دارم	۳۲۳
میسر	۲۶۷	در وفای عشق تو مشهور خوبانم	
		چو شمع	۲۸۹

مطلع	شماره غزل	مطلع	شماره غزل
در همه دیرمغان نیست چومن		دوستان وقت گل آن به که	
شیدایی	۴۸۴	بعشرت کوشیم	۳۷۰
درین زمانه رفیقی که خالی از		دوش آکهی زیار سفر کرده دادباد	۹۸
خلل است	۴۵	دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد	۱۶۶
دست از طلب ندارم تا کام من بر آید	۲۳۱	دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما	۱۰
دست در حلقه آن زلف دوتا		دوش بامن گفت پنهان کاردانی	
نتوان کرد	۱۳۳	تیزهوش	۲۷۹
دلا بسوز که سوز تو کارها بکنند	۱۸۲	دوش بیماری چشم تو بیرداز هوشم	۳۰۹
دلار رفیق سفر بخت نیکخواهت بس	۲۶۴	دوش در حلقه ماقصه کیسوی تو بود	۲۰۶
دل از من بر دوروی از من نهان کرد	۱۳۲	دوش دیدم که ملایک در میخانه زدنند	۱۷۹
دلبر رفت و دلشدگانرا خبر		دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده	۴۱۶
نکرد	۱۳۵	دوش سودای رخس گفتم ز سر	
دل سراپرده محبت اوست	۵۹	بیرون کنم	۳۴۳
دل مابدور رویت ز چمن فراغ دارد	۱۱۲	دوش میآمدور خساره برافروخته	
دلم جز مهر مهر و یان طریقی		بود	۲۰۷
بر نمیگیرد	۱۴۵	دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند	۱۷۸
دلم رمیده شد و غافلم من درویش	۲۸۵	دو یار زیرک و از باده کهن دومنی	۴۶۴
دلم رمیده لولسی وشی است		دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد	۹۶
شورافکنیز	۲۶۱	دیدار شد میسر و بوس و کنار هم	۳۵۶
دل من در هوای روی فرخ- صفحه	۴۹۹	دیدم بخواب خوش که بدستم	
دل میرود ز دستم صاحب دلان		پیداله بود	۲۱۱
خدارا	۵	دیدم بخواب دوش که ماهی	
دل و دینم شد و دلبر بملامت		بر آمدی	۴۳۱
برخواست	۲۷	دیده دریا کنم و صبر بدریا فکنم	۳۴۲
دلی که غیب نمایست و جام جم دارد	۱۱۳	دیدی ایدل که غم عشق دگر بار	
دمی باغم بر بردن جهان یکسر		چه کرد	۱۳۷
نمی ارزد	۱۴۷	دیدی که یار جز سر جورستم نداشت	۸۰
دوستان دختر رزقوبه زمستوری			
کرد	۱۳۸		

مطلع	شماره غزل	مطلع	شماره غزل
دیرست که دلدار پیدامی نفرستاد	۱۰۴	روضه خلد برین خلوت درویشانست	۴۹
دیشب بسیل اشک ره خواب میزد	۳۱۴	رونق عهد شبابست دگرستانرا	۹
دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور	۲۵۰	روی بنما و مرا گو که دل از جان	
حرف ر		برگیر	۲۵۳
راهی بزن که آهی بر ساز آن		روی بنما و وجود خودم از یاد ببر	۲۴۶
توان زد	۱۵۰	روی تو کسی ندید و هزارت	
راهیست راه عشق که هیچش		رقیب هست	۶۳
کناره نیست	۷۲	حرف ز	
رسیدم ژده که آمد بهار و سبزه		زان می عشق کز او پخته شود	
دمید	۲۲۷	هر خامی	۴۶۲
رسیدم ژده که ایام غم نخواهد ماند	۱۷۶	زان یار دلنوازم شکریست	
رفتم بیباغ صبحدمی تا چنم کلی	۴۵۴	باشکایت	۹۴
رواق منظر چشم من آشیانه تست	۳۴	زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد	۱۶۵
رو بر رهش نهادم بر من گذر نکرد	۱۳۶	زاهد ظاهر پرست از حال ما	
روز کاریست که سودای بتان		آگاه نیست	۷۱
دین منست	۵۲	زبان خامه ندارد سر بیان فراق	۲۹۱
روز کاریست که مارا نگران		ز در در آی و شبستان مامنور کن	۳۹۱
میداری	۴۴۳	زدست کوتاه خود زیر بارم	۳۲۰
روز کاری شد که در میخانه		زدلبرم که رساندنوازش قلمی	۴۵۹
خدمت میکنم	۳۴۶	ز کوی یار میآید نسیم باد نوروزی	۴۴۶
روز وصل دوستداران یاد باد	۹۹	ز گریه مردم چشمم نشسته در	
روز هجران و شب فرقت یار آخر شد	۱۶۱	خونست	۵۴
روزه یکسوشد و عید آمد و دلها		زلف آشفته و خوی کرده و خندان	
برخاست	۲۵	لب و مست	۲۱
روشن از پر تور ویت نظری نیست		زلف بر باد مده تاندهی بر بادم	۳۱۰
که نیست	۷۳	زلفت هزار دل بیکی تارم و بیست	۳۱
روشنی طلعت تو ماه ندارد	۱۱۷	زهی خجسته زمانی که یار باز آید	۲۳۳

مطلع	شماره غزل	مطلع	شماره غزل
زین خوش رقم که بر کل رخسار		سحرم دولت بیدار ببالین آمد	۱۷۱
میکشی	۴۵۱	سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی	۴۸۱
حرف س		سر ارادت ما و استان حضرت دوست	۵۷
ساقیا آمدن عید مبارک بادت	۱۸	سرم خوشست و بیا نک بلمند میگویم	۳۷۴
ساقیا بر خیز و درده جامرا	۷	سرو چمان من چرامیل چمن نمیکند	۱۸۷
ساقی ارباده ازین دست بجام		سلام الله ما کرا الیالی	۴۵۶
اندازد	۱۴۶	سلامی چو بوی خوش آشنایی	۴۸۵
ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی	۴۷۸	سلیمی منذ حلت بالعراق	۴۵۲
ساقی بنور باده بر افروز جام ما	۱۲	سمن بویان غبار غم چو بنشینند	
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت	۸۷	بنشانند	۱۸۹
ساقی بیا که شد قدح لاله پر زمی	۴۲۲	سینه از آتش دل در غم جانانه	
ساقی بیا که یار زرخ پرده بر گرفت	۸۵	بسوخت	۱۷
ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود	۲۲۰	سینه مال مال درد دست ایدر یغا همدمی	۴۶۰
سالها پیروی مذهب رندان کردم	۳۱۳	حرف ش	
سالها دفتر مادر کرو صہیا بود	۱۹۹	شاهدان کرد لبری زینسان کنند	۱۹۲
سآلها دل طلب جام جم از ما میگرد	۱۳۹	شاهد آن نیست که مویی و میانی	
سبت سلمی بصدغیها فزادی	۴۳۰	دارد	۱۲۱
ستاره ای بدر خشید و ماه مجلس شد	۱۶۲	شاه شمشاد قدان خسرو شیرین	
سحر با باد میگفتم حدیث		دهتان	۳۸۴
آرزو مندی	۴۳۲	شب وصل است و طی شد نامه هجر	۲۴۷
سحر بلبل حکایت با صبا کرد	۱۲۶	شراب بی غش و ساقی خوش دو دام	
سحریبوی گلستان دمی شدم در ص: ۴۹۸		رهند	۱۹۶
سحر چون خسرو خاور علم		شراب تلخ می خواهم که مر دافکن	
بر کوهساران زد	۱۴۹	بود زورش	۲۷۴
سحر زها تفغیم رسیدم زده بگوش	۲۸۰	شراب لعل کش و روی مه چپینان بین	۳۹۷
سحر گاهان که مخمور شبانه	۴۲۰	شراب و عیش نهان چیست کار	
سحر که رهروی در سرزمینی	۴۷۶	بی بنیاد	۹۷

مطلع	شماره غزل	مطلع	شماره غزل
شربتی از لب لعلش نجشیدیم و برفت	۸۳	صوفی از پرتومی راز نهانی دانست	۴۸
شکفته شد گل خمر او و گشت بلبل		صوفی بیا که آینه صاف است جام را	۸
مست	۲۲	صوفی بیا که خر قفسا لوس بر کشیم	۳۶۹
شمع و روح و داد و شمت برق وصال	۲۹۸	صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش	۲۷۱
شنیده ام سخنی خوش که پیر		صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد	۱۲۹
کنعان گفت	۸۸		
شهریست بر ظریفان و زهر طرف			
نگاری	۴۳۷		
حرف ص		حرف ط	
صبا اگر گذری افتد بت یکشور دوست	۶۰	طاير دولت اگر باز گذاری بکند	۱۸۴
صبا به تنهیت پیر می فروش آمد	۱۷۰	طالع اگر مدد کند دامنش آورم	
صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را	۶	بکف	۲۹۰
صبا تو نکبت آن زلف مشکبوداری	۴۳۹	طفیل هستی عشقند آدمی و پری	۴۳۵
صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار	۲۴۳		
صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد	۱۴۲		
صبح است ساقی اقدحی پر شراب کن	۳۸۹		
صبح است و ژاله می چکد از ابر			
بهمنی	۴۶۵		
صبحدم مرغ چمن با گل نو خاسته			
گفت	۸۱		
صحن بستان ذوق بخش و صحبت			
یاران خوشست	۴۳		
صلاح از ما چه میجویی که			
مستان را صلاح گفتیم	۳۶۴		
صلاح کار کجا و من خراب کجا	۲		
صنما باغم عشق تو چه تدبیر کنم	۳۴۱		
صوفی از باده باندازه خورد			
نوشش باد	۱۰۱		

مطلع	شماره غزل	مطلع	شماره غزل
حرف غ	غلام نر کس مست تو تا جدا را نند ۱۹۰	حرف گ	کنون که در چمن آمد گل از عدم ۱۹۸
حرف ف	غم زمانه که هیچش کران نمی بینم ۳۵۲	حرف ق	کنون که میدمد از بوستان ۷۸
فاتحه‌یی چو آمدی بر سر خسته‌بی		حرف ک	نسیم بهشت ۴۶۳
بنخوان ۳۷۹		کدامش تر انگیزد خاطر که	
فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم ۳۱۱		حزین باشد ۱۵۸	
فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم ۳۵۸			
فکر بلبل همه آنست که کر شد			
یارش ۲۷۳			
حرف ق			
قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ۲۰۵			
قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع ۲۸۸			
حرف ک			
کتبت قصه شوقی و مدممی با کی ۴۵۳			
کرشمه‌ای کن و بازار ساحری			
بشکن ۳۹۲			
کس نیست که افتاده آنزلف			
دوتا نیست ۶۹			
کسی که حسن خط دوست در نظر			
دارد ۱۱۱			
کلك مشکین توروزی که ز ما یاد کند ۱۸۵			
کنار آب و پای بید و طبع شعرو			
یاری خوش ۲۸۳			
کنون که بر کف گل جام باده			
صافست ۴۴			

مطلع شماره غزل

ما زیاران چشم یاری داشتیم ۳۶۳
 ماشبی دست بر آریم و دعایی بکنیم ۳۷۱
 مانکوییم بد و میل بناحق نکنیم ۳۷۲
 ماهم این هفته برون رفت و بچشم
 سالیست ۶۸
 مجمع خوبی و لطفست عذار چومش ۲۸۴
 مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی ۴۲۴
 مدامم مست میدارد نسیم جمع
 کیسویت ۹۵
 مرا بر ندی و عشق آن فضول عیب کند ۱۸۳
 مرا چشمی است خون افشان
 زدست آن کمان ابرو ۴۰۶
 مرا عهدیست با جانان که تاجان
 در بدن دارم ۳۲۴
 مرا مهر سیاه چشمان ز سر بیرون
 نخواهد شد ۱۶۰
 مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی
 در دم ۳۱۲
 مرحبا ای بیک مشتاقان بده پیغام
 دوست ۶۲
 مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام ۳۰۵
 مردم دیده ما جز بر رخ ناظر نیست ۷۰
 مزرع سیر فلک دیدم و داس مه نو ۴۰۰
 مزن بر دل زنوک غمزه تیرم ۳۲۶
 مژده ایدل که دگر باد صبا باز آمد ۱۶۹
 مژده ایدل که مسیحان نفسی میآید ۲۳۵
 مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم ۳۳۰
 مسلمانان مرا وقتی دلی بود ۲۱۳

مطلع شماره غزل

گر من از سر زنش مدعیان اندیشم ۳۳۵
 گر می فروش حاجت رندان
 روا کند ۱۸۱
 گفتا برون شدی بتماشای ماه نو ۳۹۹
 گفتم ای سلطان خوبان رحم کن
 بر این غریب ۱۴
 گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید ۲۳۰
 گفتم کیم دهان ولایت کامران کنند ۱۹۳
 گفتند خلا بیک که تویی یوسف ثانی ۴۶۸
 کلبر گر از سنبل مشکین نقاب کن ۳۹۰
 کلبن عیش میدم دساقی کلعدار کو ۴۰۸
 کل بی رخ یار خوش نباشد صفحه ۴۹۷
 کل در بر و می در کف و معشوق بگامست ۴۶
 کلعداری ز گلستان جهان مارا بس ۲۶۳
 کوهر مخزن اسرار حماست که بود ۲۰۹

حرف ل

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست ۵۱
 لبش میبوسم و در می کشم می ۴۲۳

حرف م

ما آزموده ایم در این شهر بخت
 خویش ۲۸۶
 ما بدین در نه پی حشمت و جاه
 آمده ایم ۳۶۱
 ما بی غمان مست دل از دست داده ایم ۳۶۰
 ما درس سحر در ره میخانه نهادیم ۳۶۵
 ما را از خیال توجه پروای شرابست ۳۰

شماره غزل

مطلع

میکن بر صف دندان نظری بهتر
ازین ۳۹۸

حرف ن

ناکبان پرده بر انداخته بی یعنی چه ۴۱۴
نسیم باد صبا دوشم آکهی آورد ۱۴۳
نسیم صبح سعادت بدان نشان
که تودانی ۴۷۱
نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مکیر ۲۵۲
نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد ۱۵۹
نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید ۲۳۶
نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد ۱۵۵
نقدهارا بود آیا که عیاری گیرند ۱۸۰
نکته ای دلکش بگویم خال آن
مهر و بین ۳۹۶
نماز شام غریبان چو گریه آغازم ۳۲۹
نوبهارست در آن کوش که
خوشدل باشی ۴۴۸
نوش کن جام شراب یکمنی ۴۶۶
نه هر که چهره برافروخت
دلبری داند ۱۷۴
نیست در شهر نکاری که دل
ما ببرد ۱۲۴

حرف و

واعظان کاین جلوه در محراب
و منبر میکنند ۱۹۴
وصال او ز عمر جاودان به ۴۱۳

شماره غزل

مطلع

مطرب عشق عجب ساز و نوا بی دارد ۱۲۲
مطلب طاعت و پیدمان و صلاح از من
مست ۲۳
معاشران ز حریف شبانه یاد آرید ۲۳۷
معاشران گره از زلف یار باز گنید ۲۴۰
مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق ۲۹۲
من ترک عشق شاهد و ساغر نمیکنم ۳۴۷
من دوستار موی خوش و روی مهوشم ۳۳۱
من که از آتش دل چون خم می
در جوشم ۳۳۴
من که باشم که بر آن خاطر عاطر
گذرم ۳۱۹
منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ۲۵۵
منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن ۳۸۷
منم که گوشه میخانه خانه نقاهت مست ۵۳
من نه آن رندم که ترک شاهد و
ساغر کنم ۳۴۰
من و انکار شراب این چه حکایت باشد ۱۵۴
من و صلاح و سلامت کس این
کمان نبرد ۱۲۵
می خواه و کل افشان کن از
دهر چه میجویی ۴۸۷
میدم صبح و کله بسته سحاب ۱۳
میر من خوش میروی کاندل سر
و پا میرمت ۹۳
میسوزم از فراق روی از جفا
بگردان ۳۸۱

مطلع	شماره غزل	مطلع	شماره غزل
وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی ۴۶۹		حرف ی	
حرف هاء		یاد باد آنکه ز ما وقت سفر	
هاتفی از گوشه میخانه دوش ۲۸۱		یاد نکرد ۱۳۴	
هر آنکو خاطر مجموع و یار		یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود ۲۰۳	
نازنین دارد ۱۱۸		یاد باد آنکه نهانت نظری باما بود ۲۰۰	
هر آنکه جانب اهل خدا نکه دارد ۱۱۹		یارب آن آهوی مشکین بختن	
هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم ۳۱۵		بازرسان ۳۸۲	
هر که را با خط سبزت سر سودا باشد ۱۵۳		یارب این شمع دل افروز	
هر که شد محرم دل در حرم		ز کاشانه کی است ۶۷	
یار بماند ۱۷۵		یارب این نوکل خندان که	
هر گزم نقش تو از لوح دل و		سپردی بمنش ۲۷۶	
جان فرود ۲۱۹		یارب سببی ساز که یارم بسلامت ۹۰	
هر نکته ای که گفتم در وصف		یارم چو قدح بدست گیرد ۱۴۴	
آن شمایل ۳۰۱		یاری اندر کس نمی بینم یارا را	
هزار جهد بکردم که یار من باشی ۴۴۹		چه شد ۱۶۴	
هزار دشمنم ارمی کنند قصد هلاک ۲۹۵		یام بسمایحا کی در جامن الالی ۴۵۷	
هزار شکر که دیدم بکام خویش باز ۲۵۶		یکدو جام دی سحر که اتفاق	
همای اوج سعادت بدام ما افتد ۱۰۹		افتاده بود ۲۰۸	
هواخواه توام جاننا و میدانم		یوسف کم کشته باز آید بکنعان	
که میدانی ۴۷۰		غم مخور ۲۵۱	

آثار دیگر

مثنوی	صفحه ۵۰۰	قصاید	صفحه ۵۱۴
ساقینامه	د ۵۰۲	مقطعات	د ۵۲۷
رباعیها	د ۵۰۵		

بنام خدا

علامه فقید سعید محمد قزوینی اعلی الله مقامه بتصدیق کافه دانشمندان ایران و ایران شناسان جهان یکی از مفاخر عالم دانش و یکی از بزرگترین مردان علم و ادب ایران در قرن اخیر است که تحقیقات عمیق و افاضات بدیع و پرارزش او در شمار بهترین ذخایر و مؤثرترین مدارك برای مطالعه و بحث و فحص در موضوعات تاریخی و ادبی ما بوده و خواهد بود اما همین توجه بلیغ بکشف دقایق لغت و حقایق تاریخ موجب شد که آن مرحوم در تتبعات خویش حداعلای وسواس را بکاربرد، باقوال شفاهی دیگران و حافظه خویش بی اعتماد باشد، مندرجات کتب را باریده تردید بنگرد، هرگز بر صحت عبارت و کلمه بی ایمان پیدا نکند مگر آنکه مدرکهای بسیار بر درستی آنها گواهی دهد و بدیهی است که چنین شخصی با داشتن اطلاعات بسیط و معلومات وسیع و احاطه کامل بر موازین ادب باز هم نمیتواند در مباحث کاملاً ذوقی وارد شود و در تصحیح و تنقیح متون ادبی صرف همچون دیوان لسان الغیب توفیقی شایان کسب کند زیرا که وی اکثر ایام و اوقات گرانبهای عمر خود را در صحبت خشك و خشن تاریخ و لغت گذرانده و با شعر مجرد کمتر سروکار داشته است. اصلاح يك متن تاریخی و دستیابی باشتقاقهای لغوی چیز است و تنقیح يك متن ادبی و درك لطایف شعری چیز دیگر؛ آن کار سرست و این کار دل.

مثل آن بزرگوار مثل دانشمند گیاه شناسی است که گلهای زیبا و دلفریب را از نظر تشریح نگریسته چگونگی ریشه ها ، گلبرگها ، پرچمها و بالاخره آثار وجودی و ترکیبات حیاتی آنرا مورد توجه و عنایت قرار دهد اما در برابر جمال و رنگ و بوی او سرد و خالی از احساس باقی بماند.

مرحوم علامه هم که قسمت اعظم و مؤثر حیات خویش را در رشته دغدغه انگیز تاریخ گذرانده بود نمیتوانست با ظرافتها و شیرینکاریهای شعر آنها شعر دلاویز و بسیار دقیق مواجهه مانوس گردد و چنانکه در خور شهرت عالم گیر اوست در قضاوت روشن باشد.

دریغ که نام و مقام رفیع قزوینی وزارت فرهنگ را بر آن داشت که برای تهیه طبعی متقن و متقن از دیوان خواجه دست بدامن وی زند و آن مرحوم نیز چنانکه مرقوم فرموده اند : « محض امثال او امر مطاعه ایشان (۱) با کمال افتخار این تقاضا را پذیرد » اما کاش نمی پذیرفت و توصیه میفرمود که آن وظیفه با استادانی شاعر و شعر شناس از قبیل آقای همایی و آقای فروزانفر کثر الله امثالهم محول گردد .

باری آن مرحوم با دستیاری کم اثر مرحوم دکتر غنی نسخه خطی خلخال را که در ۱۲۷۸ (سی و پنج سال پس از رحلت خواجه) نوشته شده و یکبار هم توسط دانشمند بی ادعا مرحوم خلخال بیچاپ رسیده بود برای متن برگزید و تعداد قابل توجهی از نسخه های کهنسال را بقصد اصلاح آن گرد آورد. نسخ مذکور مهم و فاقد تاریخ بود و آن مرحوم حدس میزدند که یکی از آنها بسال (۱۵۰۸) دیگری در اواخر قرن نهم و

۱ - مرحوم اسمعیل مرآت وزیر فرهنگ وقت که لطیفه های شیرین برای او ساخته اند .

بقیه در قرن یازدهم نوشته شده است ضمناً دو نسخه تاریخ دار که در قرن دوازدهم و سیزدهم یعنی سالهای ۱۱۱۲ و ۱۲۳۶ تحریر شده بود در اختیار داشتند، همچنین شرح چاپی سودی و نسخه‌های خطی کم اهمیت با تاریخ و بی تاریخ دیگر.

در اواسط سال ۱۳۲۰ دیوان حافظ با مساعی آن مرحوم انتشار یافت و مقام شامخ علامه موجب شد که ناشران دیوان خواجه آنرا یگانه چاپ تحقیقی و انتقادی پنداشته و تقلید نمایند بدون آنکه از نظر تتبع در آن نگریسته ایمان و اعتماد خود را بر پایه‌ی مستدل استوار سازند در حالی که آن بزرگوار در این کتاب چند گونه تساهل داشته‌اند یکی در تصحیح ابیات که شاید قسمتی از آنرا بتوان ناشی از تباین سلیقه دانست دیگر در تفسیر برخی از ابیات حافظ و بی توجهی در ترجمه لغات دیوان و بالاخره شیوه‌ی که در نگارش مقدمه اتخاذ فرموده‌اند چنانکه هر يك را در جای خود خواهیم دید.

نخستین کسی که با دست یافتن بنسختی کهنسالتر در صحت پاره‌یی از ابیات حافظ قزوینی تردید نمود آقای دکتر خانلری بود که ایرادهای خویش را ابتدا در مجله یغما سپس بصورت رساله‌ی جداگانه بنام «چند نکته در تصحیح دیوان حافظ» سال ۱۳۳۷ منتشر ساخت انتقادهای ایشان قسمتی وارد بود قسمتی محل تأمل و نیازمند بتجدید نظر و بالاخره قسمتی بوسیله بنده در چاپهای سه گانه ۱۳۱۵ و ۱۳۱۸ دیوان خواجه منعکس شده بود.

فاما نسخه‌ی که اکنون در دست شماست چند ماه پس از انتشار حافظ قزوینی آماده و برای چاپ به یکنفر از ناشران فعال عرضه

گردید ولی تقدیر بر این بود که انتشارش دچار تعویق شود تا نسختی قدیمتر از حافظ خلخالی بدست آید، با کوشش آقای دکتر خانلری در کمال زیبایی و نفاست منتشر گردد و راهنمای جدیدی در سر راه بنده قرار گیرد. متأسفانه آن نسخه بیش از یکصد و پنجاه و دو غزل از آثار خواجه را ندارد و غزلها نیز غالباً ناقص است مع هذا همان مقدار هم برای تصحیح نسخه حاضر کاملاً مفید و مغتنم بود .

روش اصلاح نسخ خطی

اصلاح انتقادی متون ادبی ، علمی و تاریخی
فارسی خاصه دواوین شعرا دوراه بیشتر ندارد
یکی قبول بسی قید و شرط قدیمترین نسخه

خطی برای متن و نقل کلیه اختلافات نسخ در حاشیه .

دیگر اختیار قدیمترین نسخه برای متن و قبول نسخه های متأخر برای رفع اشتباهات و تبدیل موارد مرجح بشرطی که تاریخ نگارش این دسته از نسخ تا حد امکان نزدیک بزمان شاعر یا مصنف باشد.

البته طریق اول روش دنیا پسند است یا بهتر بگویم مستشرق پسند اما بنظر بنده انتخاب آنرا در خور کسانی است که فارسی را نیکو میدانند لیکن اهل زبان نیستند و بر موز و ریزه کاریهای لسان و مخصوصاً شعر فارسی احاطه اطمینان بخش ندارند و ممکن است در تغییر و تبدیل عبارات یا ترجیح کلمه یی بر کلمه دیگر دچار لغزش گردند و در نتیجه شهرت جهانی آنان متزلزل شود، از اینرو بهتر میدانند که قدیمترین نسخه را با تمام اغلاط و اشتباهاتی که ممکن است داشته باشد و معمولاً هم دارد برای متن اختیار نموده حواشی را از نسخه بدلای درست و نادرست سیاه کنند و با اینکار ذمه خود را بری و تشخیص صحت و سقم کتاب را هم

بیست و یکم

بذوقهای متنوع و سلیقه‌های گوناگون خوانندگان محول نمایند.

سلیقه علامه مرحوم قزوینی در مقدمه‌ی مبسوط که بر دیوان مصحح خود مرقوم فرموده‌اند طوری سخن رانده‌اند که معلوم نیست کدام يك از دوراه ذکر شده در بالا را می‌پسندند چه از یک طرف روش ثانوی یعنی عمل کردن بسلیقه شخصی را در صفحه « که » نکوهش نموده نوشته‌اند: « بدیهی است که این طریقه اخیر خلاف سیره علما و مدققین و خلاف امانت و انصافست چه هیچکس حق ندارد که سلیقه و ذوق شخصی خود را برای عموم ناس حکم قرار دهد و طرز فهم و اجتهاد خود را بر دیگران تحمیل نماید و اجتهاد و قضاوت هیچکس مخصوصاً در امور ذوقیات برای دیگری حجت نیست و هیچکس جز پاره مردم نادان غیر ما نوس بطریقه علمی انتقادی این روش را اختیار نکرده است ».

اما در پشت همین برگ یعنی صفحه « کو » اینطور مینویسند: « بعقیده اینجانب و بر حسب تجربه شخصی او برای تهیه طبع نسخه مصحح و متقنی ازین نوع متون ادبی یعنی کتبی مانند دیوان خواجه و باید در صورت امکان نسخه یا نسخی معاصر خود مؤلف والا حتی المقدور چند نسخه که از همه نسخ دیگر نزدیکتر بعصر مؤلف باشد بدست آورده سپس از روی همان نسخ منحصرأ وبدون هیچ التفاتی بنسخ متأخره اعصار بعد طبعی مکمل و مصحح با نهایت دقت بعمل آورد و از عموم نسخ جدیده چشم پوشید و از آنها جز برای تایید و ترجیح جانبی بر جانبی در مورد اختلاف بین نسخ قدیمه استفاده ننمود زیرا که اینگونه نسخ یعنی نسخی که معاصر یا قریب العصر با خود مؤلف

بیست و دوم

یا شاعر باشند بواسطه قرب عهد هنوز زبان مؤلف یا شاعر تغییر و تحولی
بدان راه نیافته و با زبان خود ناسخ یکی است »

ملاحظه میفرمایید که مرحوم علامه در این قسمت که عبارات
آخرش هم تاحدی مغشوشست از عقیده پیشین عدول فرموده در حقیقت
اجتهاد در « امور ذوقیات را » جایز شمرده، ترجیح جانبی را بر جانبی
مجاز دانسته حتی نسخ جدید را هم برای تأیید آن ترجیح مورد التفات
قرار داده اند و برای توصیف این نظر در چند جا منجمله در صفحه «مب»
اینطور مینویسند : « چنانکه مکرر در این مقدمه گفته ایم بهیچوجه
من الوجوه ذوق و مشرب و سلیقه شخصی خود را در تصحیح هیچ جمله
یا کلمه یا حرفی میزان قرار نداده و از خود هیچ تصرف و تغییر و تبدیلی
و جرح و تعدیلی نکرده ایم و هر چه کرده ایم بدون نقطه کم و زیاد از روی
نسخی بوده است که بدست داشته ایم و باز تکرار میکنیم که ما همیشه
اساساً و اصولاً در مورد اختلاف بین نسخ کفّه ترجیح را بجانب نسخ قدیمه
تمایل داده ایم . »

دیدیم که مرحوم علامه در یکجا دخالت سلیقه
آیا چنین کرده اند ؟
و ذوق شخصی را در کار تصحیح شایسته مردم
نادان و غیر مأنوس بطریقه علمی و انتقادی دانسته و آنرا خلاف امانت
و انصاف شمرده اند و در جای دیگر یگانه راه تهیه طبع نسبتاً متقح و
متقن متون ادبی را در اصلاح قدیمترین نسخه از روی نسخ متأخر
دانسته اند و بالاخره در آخرین قسمت توضیحات خویش روی دو نکته
تکیه فرموده اند یکی آنکه « ما از خود هیچ تصرفی و تبدیلی و تغییری
نکرده ایم، که گمان نمیکنم در این روزگار هیچ عاقلی جز این کرده باشد

بیست و سیوم

یا غیر ازین بکند دوم اینکه «ذوق و سلیقه شخصی را در تصحیح دخالت
نبخشیده ایم» که بعقیده بنده عبارتست کوسه و ریش پهن چه، همین
که چند نسخه را مورد عنایت قرار داده ترجیح جانبی را بر جانبی
مجاز دانیم دلیل دخالت ذوق و سلیقه در کار تصحیح است و ناگزیر باید
چنین باشد. بالاخره مرقوم داشته اند در مورد اختلاف بین نسخ کفّه ترجیح را
بجانب نسخ قدیم تمایل داده ایم» اما چنین نکرده اند و همچنین
کارهای دیگر است که در مقدمه وعده نموده و در متن خلاف آن عمل
فرموده اند و ما بهمّه آنها در جای خود اشاره خواهیم کرد.

علی ای حال آنمرحوم بصورت ضمنی دخالت سلیقه را جایز
دانسته با وسواس ودقتی شایسته بآن عمل فرموده اند. دخالتهای ایشان
در نسخه خلخال گاهی محل تأمل میشود ولی اکثراً بسیار درست
و مفید از آب درآمده است. ایراد اصلی بنده هم بر آنمرحوم در همین
قسمت است که چون دخل و تصرف را لازم دانسته اند چرا آنرا گسترش
نداده اند، چرا دایره تغییر و تبدیلا، با اتکاء بذوق سلیم خویش حتی
مشورت با شعرشناسان و صاحب نظران وسعت نبخشیده و حاضر شده اند
که صورتهای ضعیف و آنهمه موارد قابل اعتراض را در نسخه مصحح خویش
باقی بگذارند. اگر میخواستند چنین کنند بهتر آن بود که اصلاً در نسخه
خلخال دست نبرند و راه هر گونه خرده گیر را مسدود نمایند اما ایشان
نه چنان کردند نه چنین؛ در یکجا غلط نسخه خلخال را حفظ و صحیح
کلیه نسخ را ترك نموده اند، در جای دیگر غلط چند و گاه يك نسخه
کم اعتبار را بر صورت صحیح نسخه خلخال رجحان بخشیده اند گاهی

بیست و چهارم

در افزایش غزل حتی ابیات زیبایی که در سایر نسخه‌ها بوده و در خلخال نبوده امساك نموده‌اند و گاهی يك یا چند بیت سست و مبتذلا بر غزلی اضافه نموده احیاناً چندین قافیه تکراری هم ایجاد فرموده‌اند و ما برای نشان دادن موضوعات بالا در هر موردی یکی دو مثال ذکر نموده و مطالعه نظایر آنها را بمتن همین نسخه محول میکنیم .

اکنون با کمال شرمساری و پوزشخواهی از روح پرفتوح آن بزرگوار که از عالم ما رخت بر بسته و دست و قلم و زبانی برای پاسخ ورد و قبول اعتراضات بجا و نابجای بنده ندارند بذکر امثله پرداخته و خدا را بشهادت میگیرم که در این عمل نه قصد خود نمایی دارم نه استغفر الله قصد عیبجویی از روش کار مردی فرشته خصلت که عمر عزیز و اوقات شریف خویش را در راه خدمت بعلم و ادب صرف نموده و تقریباً تهیدست چشم از جهان پوشیده است.

منظور اصلی بنده در این بحث فراهم شدن مواد و نظرهایی است که سرانجام بتصحیح دیوان عمیقترین شاعر آزادمنش و متفکر جهان منتهی گردد .

اینك شواهد :

۱ - حفظ غلط مسلم نسخه خلخال و ترك صورت صحیح کلیه نسخی که در دست و مورد اعتماد ایشان بوده است نظیر این بیت :

بده کشتی می تاخوش برانیم ازین دریای ناپیدا کرانه
میدانیم که کشتی را در دریا میرانند نه از دریا و اگر آن عبارت
کاملاً هم خطا نباشد وقتی که صورت بهتر و صحیح تر دارد و جمیع نسخ
نیز در آن متفقند چرا از تبدیلیش خودداری شود؟

بیت و پنجم

بنا بر توضیح آن مرحوم با استثنای خلخالی بقیه نسخه ها بعضی
« بر آییم » بوده و برخی « بر آییم » که هر کدام را اختیار نماییم تفاوتی
ندارد جز اینکه « خوش بر آییم » فصیح تر و سازگارتر بقلب شعرست.
« خوش بر آییم » در گفته خواجه و شاید در اشعار سایر گویندگان
بمعنی خرسند بودن و با نیک و بد ساختن و بهتر عرض کنم همه چیز را
بدیده خوش بینی دیدنست چنانکه در جای دیگر فرماید :

خوش بر آ با غصه ایدل کاهل راز

عیش خوش در بوتۀ هجران کنند

مثال دیگر در همان موضوع شعر زیرست که در صفحه ۵۴۹ راجع
بآن گفتگو کرده ایم :

خیال آب خضر بست و جام اسکندر

بجرعه نوشی سلطان ابوالقوارس شد

که جام اسکندر غلط فاحش و جام کیخسرو صحیح است اگر
وزن شعر اجازه میداد « جام جم » نیز بجا بود .

۲ - حفظ صورت ناصواب نسخه خلخالی و ترك صورت صواب

اکثر نسخ مانند این بیت :

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست

بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

که هر خواننده بی بنا سازی و عدم ارتباط دو مصراع پی میبرد
چه اگر لب لعل و خط مشکین درهمه کس توأم و دلفریب باشد محلی
باقی نمی ماند که شاعر بدلبر خود بنازد .

و اما صورت صحیح آن که در اکثر نسخ وجود داشته اینست :

بیست و ششم

لب لعل و خط مشکین چو آتش هستایش نیست
 بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
 و مفهومش اینکه لب لعل و خط مشکین باهم جمع نمیشود و
 هر کس این را دارد آنرا نخواهد داشت اما دلبر من جمع اضداد کرده است
 هم لب لعل دارد و هم خط مشکین. مدرك آن صورت ناصواب نخست
 شرح چاپی سودی بوده که متفردات آنرا قابل اعتماد نمیدانستند و
 پس از او نسخه ق که آنرا در تصحیح بیت زیر کنار گذاشته اند.

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور

که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

که در باره آن مرقوم فرموده اند :

«ق: برو بهر چه تو داری مخور دریغ و بخور- و این از حیث معنی
 روشنترست ولی برخلاف اکثریت نسخ قدیمه است» (۱)
 مثال دیگر :

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست

که از آندست که او میکشدم میرویم

در این بیت اولاً ضمیر «او» بکلی زاید و مغل فصاحت است. ثانیاً گیاه را
 برای رویاندن نمیکشند. ثالثاً اگر از فعل کشیدن معنی تربیت و
 نظم بخشیدن هم اراده شود باید مختوم بفعل میروم باشد نه میرویم صورت
 ناصواب بالا فقط در ق و نخ بوده است و در سایر نسخ اینطور :
 «که از آندست که میپروردم میرویم»

۳- ترك صورت صواب نسخه خلخالی و قبول صورت ناصواب

۱- اکثریتی که دیدیم حتی بصورت تام و تمام نیز معتبر شناخته نمیشد.

بیست و هفتم

برخی از نسخ مانند این بیت .

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین
در حاشیه نوشته اند : « چنین است در اکثر نسخ. خ و س : عاقبت اندیش
و بقرینه پیش بینان بدون شبهه عاقبت اندیش مناسبتر است » اما بنظر
قاصر بنده بهمان قرینه، ترکیب عاقبت اندیش درست ترست چه پیش بینی
و عاقبت اندیشی مفهوم واحدی دارد و هر که پیش بین است مسلماً عاقبت
اندیش هم هست پس لازمه پیش بینی و جستجوی خلاص در عاقبت اندیشی ست
زیرا، در نظر عارف، اسارت در قید عشق راه رستگاری از جمیع قیود و
تعیناتست تا با سمانها پرواز کند. پروازی چنان بلند که جهان در نظرش
حقیر آید عاشق در معشوق مستحیل شود و معشوق در عشق. از این رو با اعتقاد
بنده با گواهی بعضی نسخ « ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان » اصح و اولیست
۴- اغلاطی که بنظر علامه چندان صحیح مینموده که اشاره
بسایر نسخ و ضبط نسخه بدلها را نیز غیر لازم میدانستند مانند این بیت :

چشم آنشب که ز شوق تونهد سر بلحد

تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

که صورت صحیح آن « چشم آنشب که ز شوق تونهم سر بلحد » است
زیرا که چشم سر بر لحد نمیگذارد. همچنین مانند این بیت :

تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است

جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

که صورت صحیح اینست « تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است »
چه، ذکر جمیل نتیجه تیمارداری غریبان و بی کسان است نه بلعکس
و من بنده احتمال میدهم که مصراع مذکور در اصل چنین بوده است :

بیست و هشتم

«تیمار غریبان اثرش ذکر جمیل است» که در آن حرف (ش) از قلم افتاده و شعر را مختل کرده است و باز مثال دیگر :

اسم اعظم بکند کار خود ایدل هشدار

که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

بجای «دیو سلیمان نشود» که در صفحه ۵۵۲ توضیح یافته است .

۵- اغلاطی که برخی از خوانندگان ممکن است متوجه آن نشوند مانند:

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید کز کجا سرغمش در دهن عام افتاد

بجای « از کجا سرغمش» زیرا که معنای شعر بصورت بالا چنین میشود

«غیرت عشق از اینکه سرغمش در دهانها افتاده خشمگین شد و زبان جمیع

خاصانرا برید که چرا چنین کرده اند» در صورتی که اولاً زبان خاصان

بریده هست و نیازی بریدن ندارد :

آنکه را اسرار حق آموختند مهر کردند و دهانش دوختند

ثانیاً منظور خواجه در آن مورد اظهار حیرتست که یاللعجب غیرت عشق

که زبان خاصانرا بریده بود پس از کجا سرغم او فاش گشته و در دهانها

افتاد . خواجه آن نکته را در جای دیگر هم باین صورت ادا کرده اند .

سرّ خدا که عارف سالک بکس نگفت

در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

مثال دیگر :

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در

صدف سینۀ حافظ شود آرامگش

و صحیح «صدف دیده حافظ» است برای آنکه هیچکس جانرا نثار نمیکند

تا دلبری در سینه اش جای گیرد یعنی جان بدهد تا عاشق شود، این گفته

بیست و نهم

معقول نیست اما عاشق همه چیز خود را نثار راه معشوق میکند و با
رغبت تمام جان میدهد تا بدولت دیدار او برسد .

کاش روزی هزار مرتبه من مردمی تا بدیدمی رویت
اگر صدف سینه از گوهر وجود دلبر خالی باشد عشقی وجود ندارد و اگر
عشقی نبود جانفشانی موردی نخواهد یافت پس صحیح آن بیت همانست
که نوشتیم « حافظ جانرا نثار میکند تا دلبر قدم بردیده او گذارد و
چشمش را بنور جمال خویش منور سازد »

۶- اغلاط دستوری و اشعاری که بامقررات زبان ما موافق نیست مانند:
آنکو ترا بسنگدلی کرد رهنمون ایکاشکی که پاش بسنگی بر آمدی
چندانکه بر کنار چوپر گار میشدم دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
از سر کشته خود میگذری همچون باد

چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد
که صورت صحیح آنها در شعر اول « گشت رهنمون » در بیت دوم « چو
پرگار مبشوم » در فرد سیوم « میگنرد همچون باد » است و نیز :
هیچ رویی نشود آینه حجله بخت مگر آنروی که مالند در آن سم سمند
ز زیر زلف دو تا چون گذر کنی بنگر که ازیمین و یسارت چه بیقرارانند
که در شعر اول « مگر آنروی که مالند بر آن سم سمند » درست است
و کسی نمیتواند رویرا در سم اسب بمالد و در شعر ثانی « بزیر زلف »
صحیح است زیرا که صورت مذکور انسانرا بیاد « از زیر قرآن گذراندن »
میاندازد . بیت زیر خلاف دستور نیست ولی مخل فصاحت است :

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد

که حدیش همه جا در در و دیوار پماند

سیام

و صواب « بر در و دیوار » است هم از نظر فصاحت و هم از لحاظ مفهوم زیرا که ترکیب « در در » موجب تنافر و مخل فصاحت است .

۸ - اغلاطی که نادرستی آنها کاملاً هویداست و تسامح در اصلاحشان جایز نبوده نظیر این بیت :

بر شکن کا کل تر کانه که در طالع تست

بخشش و کوشش خاقانی و چنگز خانی

که در حاشیه نوشته اند « بعضی نسخ چاپی ، قاآنی و این بنظر اقرب بصواب میآید » بزعم بنده قطعاً صواب و اشاره است به او کتای قاآن پسر چنگیز که برخلاف پدر خونخوارش مردی سلیم النفس مخصوصاً عادل و بخشنده و در ایران بآن خصال مشهور بوده است . در حالی که خاقان عنوان سلاطین چین است و کسی از اشخاص نامی بویژه کریم و جواد بآن نام خوانده نمیشد (۱) اما کاتب نسخه با عنوان خاقان بیشتر مأنوس بوده و آنرا بقلم آورده است (۲) همینطور است دخالت حافظه و انس با اسامی در نوشتن نام ایزد بجای « آنرا » در بیت زیر :

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد

صوفیان رقص کنان باده شکرانه زدند

که علامه در صفحه غلطنامه راجع بآن نوشته اند : « چنین است در جمیع نسخ خطی و چاپی که در تصرف منست مگر م و س و دو چاپ خلخالی

-
- ۱- باستثنای یکنفر حکمران گمنام از خانان قبیجا و شاه اختسان از سلسله خاقانیان و در قرن یازدهم فتحعلیشاه قاجار که کلمه «خاقان» را تخلص شعری خود قرارداد و در تواریخ آنروزگار خاقان مغفور خوانده میشد .
 - ۲- قاآن در لغت مغولی بمعنی پادشاه یا فرمانرواست .

سی و یکم

و پژمان که «شکر آنرا» دارد بجای «شکرایزد» و از حیث معنی و ربط مصرعین بیکدیگر گمان میکنم همین اخیر اقرب بصواب باشد. بیقین صوابست زیرا که با «شکر ایزد» معنای مصرع اول تمام است و مصرع دوم بکلی زاید و از حیث ارتباط با مصرع اول غلط. بحث در اینگونه اغلاط را بهمین قدر بسنده کرده بموضوع دیگر بپردازیم. مرحوم علامه در ترجمه و توضیح لغوی ابیات خواجه گاهی دچار سهو گشته یا تساهل میفرمودند و این موضوع چیز است که نمیشود آنرا جز تساهل با اسم دیگر خواند مانند بیت زیر و توضیحی که آن مرحوم در حاشیه صفحه «قل» برای آن نگاشته اند:

تساهل در ترجمه و تفسیر

فرشته بحقیقت سروش عالم غیب

که روضه کرمش نکته بر جان گیرد

در باره شعر مزبور مینویسند: «اگر کرم بهمان معنی لغوی خویش یعنی جوانمردی و مردمی باشد هیچ معنی نخواهد داشت چه تعبیر «روضه جوانمردی» و «باغ جوانمردی» اصلاً و ابداً نه شنیده شده و نه هیچ معنی برای آن تصور میتوان نمود و انگهی تشبیه جوانمردی بباغ بهشت نیز بکلی غیر معقول و بی معنی است» بالاخره مینویسند روضه کرم نام یکی از باغهای ممدوح بوده یا با احتمال قویتر «کرم» تصحیف «ارم» و نام باغی بوده است که «باغ ارم» موجود در شیراز یا همان باغست یا تسمیه امروزی یادگار «روضه ارم» آنروز گارست که خواجه در جای دیگر آنرا «گلستان ارم» خوانده است.

ظاهراً علاقه و انس آن مرحوم بمباحث تاریخی موجب این تصور شده

و بتوضیحات گمیج کننده منتهی گشته است چه «روضه کرم» نوعی از انواع تشبیه و استعاره است نظیر گلزار اقبال و گلستان وصال در این مصاریع: «چو در گلزار اقبالت خرامانم بحمدالله در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت» و بهتر از همه در این بیت خواجو که «روضه کرم» را بصورت «باغ کرم» بکار برده است:

بلبل خسته بی برگ و نواری آخر بنسیم گلی از باغ کرم یاد کنید
«کرم» نه تنها در زبان فارسی بلکه در عربی هم بمعنی جود و احسان آمده است «الکریم اذا وعدوفی» منتهی در فارسی اکثراً بمعنی بخشندگی بکار میرود مانند این ابیات خواجه و شیخ:

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد

چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

یکی را کرم بود و قوت نبود کفافش بقدر مروت نبود

در حالی که جوانمردی را غالباً بالغت کرامت نشان میدهند:

از کرامت نبود دور گرش پرسد حال

پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

پس مفهوم بیت خواجه اینست: «فرشته یا سروشی (مقصود

ممدوحست) که باغ جود و کرمش بر جنان و نعمت‌های او خرده میگیرد».

اگر هم بخواهیم «روضه کرم» را به «باغ جوانمردی»

ترجمه کنیم بمعنای بیت خللی نمیرسد چه جود و احسان خود از مظاهر فتوت و بزرگواریست.

ضمناً ناگفته نماند که خواجه در آن شعر جوانمردی را چنانکه

علامه پنداشته‌اند بباغ بهشت تشبیه نکرده بلکه باغ فتوت ممدوح را

سی و سیوم

معارض ورقیب باغ بهشت خوانده است .

دیگر ترجمه این بیت است :

نوای مجلس ما را چو بر کشد مطرب

گاهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد

که در حاشیه صفحه « قل » راجع بآن نوشته اند : « در استعمال کلمه عراق و اصفهان ایهامی منظور بوده و اشاره خفی بوده است باصفهان و نقاط دیگر عراق که اغلب تنقلات و تحولات شیخ ابواسحق در روابط صلح و جنگ با امیر مبارزالدین (که در این قصیده باو نیز اشاره شده) در آن نقاط بوده است . »

اولاً مصراع اول نشان میدهد که از عراق و اصفهان جز معنای آهنگ و نغمه چیزی نخواسته اند ثانیاً اصفهان از ولایة عراق بوده و استقلالی نداشته است که در مقابل او قرار گیرد ثالثاً اگر منظور خواجه از اسامی مذکور « تنقلات و تحولات » شاه شیخ ابواسحق اینجو در آن عرصه میبود میتوانست آنرا بصورتی روشنتر ادا کند، نه بصورت ایهامی که استخراجش نیز دشوار باشد .

البته مرحوم علامه در این قسمت بشرح سودی اقتفا و مطلب را نیز با کلمه « گویا » آغاز نموده اند اما پیدا است که خودشان هم بآن موضوع ایمان داشته اند و این بنظر عجیب میآید زیرا که سودی مردی ترك و ترك زبان بوده در حالیکه آن مرحوم شخصیتی است ایرانی فارسی زبان و آشنا بر موز سخن فارسی . ترجمه دیگر :

تازیانرا غم احوال گرانباران نیست

پارسایان مددی تاخوش و آسان بروم

سی و چهارم

که الف و نون آخر کلمه تازیانرا علامت جمع دانسته در مقابل آن پارسیانرا بمعنی پارسیان گرفته و هر دو لغت را در فهرست امکنه و قبایل صفحه ۳۹۴ جای داده اند : مدرک آن مرحوم در نقل کلمه پارسا بمعنی پارسی، فرهنگ برهان قاطع است (۱) که اگر هم قولش متکی بسندی باشد آن معنی باین بیت نمی چسبد (توضیح را بصفحه ۵۴۸ رجوع فرمایید).

مرحوم علامه در مقدمه دیوان حافظ عباراتی
سهو القلم دارند که آنها را نیز جز بر سهو القلم یا فقد

حضور ذهن آن بزرگوار بچیزی حمل نمیشود کرد. بنده مایل نبود که بآنها اشاره نماید اما از آنجا که قلم اینگونه دانشمندان و شیوه نویسندگی آنان سرمشق جوانان و حتی پیرانی همانند حقیر شده و خواهد شد امساک و سکوت را ناروا دانسته با خجالتی وصف ناپذیر از جسارت بمقام والای بزرگوار که حق بسیار بر گردن پژوهندگان و طالب علمان بویژه دوستداران تاریخ سیاسی و ادبی ایران دارند به برخی از آنها اشاره میکند اما از ذکر این نکته هم خودداری نمیورزد که مطالعه مستمر کتب و مجلات و نوشته هایی مشحون بزلت و غلط انشایی و املائی موجب شده است که حافظه انباشته از مطالب گوناگون دانشمندان ما نیز در موقع نگارش پای در میان نهد و قلم را بلغزانند بدون آنکه شخص نویسنده آن لغزش را احساس کند و من بنده که از بیمایه ترین نویسندگان جوان هم ضعیفتر و بی ادراک ترم در حدود اطلاعات ناچیز خود از بیشتر نویسندگان امروز کمتر نثر بی غلط یا خالی از ضعف انشاء دیده ام.

۱- در صفحه ۵۴۸ نوشته ام که پارسا بمعنی پارسی نیامده و مأخذ و مدرکی ندارد اکنون با کمال شرمساری بفلط خود اقرار نموده از روح پرنور علامه پوزش میخواهم.

سی و پنجم

البته بسیارند کسانی که قلمشان کوچکترین ناتوانی و لغزشی ندارد و ما برای احتراز و دوری از مظان تملق از کسانی که الحمد لله سفره فیضشان گسترده است سخن نرانده فقط بقلم قادر و ساده نویس مرحوم فروغی در ازمنه اخیر اشاره میکند که برآستی بی نظیر بود و قابل تقلید و تمجید فراوانست .

اینک بنقد مقدمه دیوان حافظ بقلم علامه قزوینی برگردیم . در صفحه « عد » نوشته اند : « نسخه حاضره نیز نه قصاید و نه مقدمه هیچکدام را ندارد » صرف نظر از لغت حاضره که آنرا برای خاطر « نسخه » با هاء تانیث آورده اند (چیزی که در فارسی اگر غلط نباشد نارواست) اصل جمله هم خالی از عیب نیست زیرا که نقی نقی منتهی به اثبات میشود مثلاً اگر بگوییم « شما نباید بآنجا بروید » یعنی « باید بروید » ولی برای روشن شدن آن اشتباه بهتر است جمله مورد بحث را تجزیه کنیم تا نقصش مشاهده گردد .

اینست محصول آن تجزیه : « نسخه حاضره نیز نه قصاید را ندارد نه مقدمه را ندارد نه هیچکدام را » و مفهومش اینکه هم قصاید را دارد هم مقدمه را بالاخره هر دو را . در صورتیکه قصد ایشان عکس این معنی بوده و خواسته اند بگویند این نسخه نه مقدمه را دارد نه قصاید را . اشتباه مذکور در صفحات « عج - عه - عز - عح » نیز تکرار شده است (۱) .

۱- آن اشتباه ظاهراً نتیجه آشنایی عمیق آن مرحوم با زبان فرانسویست یعنی لسانی که ما امروز آنرا بملط زبان فرانسه میخوانیم و این بدان ماند که زبان فارسی را زبان فارس و زبان انگلیسی را زبان انگلیس بگوییم . فرانسه نیز نام مملکت است و زبان منسوب بآنرا باید با تبدیل هاء بواو و افزایش یاء نسبت « زبان فرانسوی » بنامیم .

سی و هشتم

در صفحه « عو » سطر یازدهم مینویسند: « این نسخه بخط نستعلیق ریز خوش و مقدمه و قصاید را ندارد » و نیز در دو سطر آخر همان صفحه: « این نسخه نیز بدون تاریخ و در قرن یازدهم باید کتابت شده باشد » و در صفحه « عح » سطر اول: « قطع آن (یعنی نسخه) بطول ۲۸ و عرض ۱۶ سانتیمتر و کاغذ آن ضخیم نخودی رنگ و اغلب صفحات آن متن و حاشیه شده است » که در هر سه جمله « فعل » بدون قرینه حذف شده است.

گذشته از مثالهای مذکور، در آن مقدمه بعبارات دیگری بر میخوریم که باید آنها را دارای ضعف یا نقص انشاء خواند مثل این جمله در صفحه « لز » سطر یازدهم: « چون نسخه معاصر با خواجه را چنانکه سابقاً نیز اشاره بدان شد مدتها بود که از یافتن آن مایوس بودم » و در صفحه « کز » سطر اول: « چون بواسطه قرب عهد هنوز زبان مؤلف یا شاعر تغییر و تحولی بدان راه نیافته » و در صفحه « نج » سطر چهارم: « يك طبع مصحح مضبوط بی غلطی یا کم غلطی » صفحه « عز » « مثل این میماند که » صفحه « لو »: « محرر این سطور . . . از کتابهای خود دور مانده ام » و نیز فاصله انداختن میان فعل و فاعل یا مبتدا و خبر بعدی که رشته مطلب از دست خواننده خارج شود مثل صفحه « لو » که در آن راجع بقبول تصحیح دیوان خواجه مینویسند: « این تقاضا را پذیرفت مشروط بر آنکه آقای دکتر قاسم غنی از اطبای مشهور تهران که از سالیان دراز بایک اهتمام عجیب خستگی ناپذیری مشغول جمع آوری اطلاعات راجعه بحافظ از سوانح احوال او و تاریخ مبسوط مفصل قرن هشتم که حافظ در آن قرن نشو و نما یافته و شرح مختصراً

تحوالات تصوف در ایران تا قرن هشتم و غیر ذلک از معلومات مفیده راجع
 باو میباشند و علاوه برین مجموعه بسیار کامل نفیسی از انواع نسخ
 خطی دیوان حافظ از مدتها باینطرف بتدریج فراهم آورده اند مرا درین
 کار اعانت و با اینجانب در تهیه این طبع و نشر مشارکت نمایند که
 فعل « مشارکت نمایند » منسوبست بآقای دکتر قاسم غنی در نه سطر
 بالاتر و نظیر این نقص در صفحه « کو » نیز بچشم میخورد که فعل
 « متصورست » راجع میشود به « فقط عاجی » در هشت سطر بالاتر .

افزایش ابیات
 از جمله تصرفات مرحوم علامه در نسخه خلخال
 افزایش ابیات خوب و بدیست که در نسخه خطی
 وجود نداشته است و آن مرحوم برای این تصرف توضیحی در صفحه
 « لط » داده اند که مفادش اینست :

«عجالةً نسخة خلخالی قدیمترین نسخه تاریخ دارد دیوان حافظ است
 و من خود را مقید و ملتزم ساختم که هر چه را در آن نیست اعم
 از غزل یا ابیات متفرقه و غیر ذلک الحاقی و متعلق بدیگران دانسته
 کالعدم پندارم فقط در دوسه مورد بسیار نادر ابیاتی را که مشتمل بر نام
 یکی از ممدوحین خواجه است با و آخر غزلها بیفزایم مشروط بر آنکه
 در جمیع نسخ از قدیم و جدید موجود باشد » .

میدانیم که پس از در گذشت علامه نسخه دیگری بدست آمد که
 قریب چهارده سال پیش از نسخه خلخالی نگارش یافته و حاوی ۱۵۲
 غزل ناقص از خواجه است مع هذا ابیات اضافی و یک غزل تمام در آن
 هست که در خلخالی نیست پس اعتماد شدید آن مرحوم بکمال نسخه
 خلخالی متزلزل است بدون آنکه بر آن بزرگوار حرجی باشد اما

راجع بافزایش ابیات و تعهدی که درباره آنها فرموده‌اند، نخواسته یا نتوانسته‌اند بوعده خود وفا کنند چنانکه :

اولاً - این قطعه را که در بعضی از نسخ وجود داشته است و چندان ارزشی هم ندارد بر دیوان افزوده‌اند :

رحمن لایموت چو آن پادشاه را
دید آنچنان کز او عمل الخیر لایفوت
جانش غریق رحمت خود کرد تا بود
تاریخ آن معامله رحمان لایموت

این قطعه برای يك خواننده عادی که زیاد با تاریخ سروکار نداشته و احیاناً با حساب جمل هم بیگانه باشد خبریست بی‌مبتدا یعنی می‌بیند که رحمن لایموت پادشاه را « کز او عمل الخیر لایفوت » غریق رحمت خود کرده است اما آن پادشاه کیست و تاریخش چیست ؟

ثانیاً - این بیت را که مشتمل بر نام ممدوحی نیست و در نسخ ق و خ نیز نبوده بر غزل افزوده‌اند .

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل

حال خود بخوایم گفت پیش آصف ثانی

در اینجا هم خواننده معمولی متحیر میشود که آصف ثانی حتی آصف اول کیست .

ثالثاً - این بیت هم که بنا به توضیح آن مرحوم نه در نسخه خلخالیه بوده نه در نسخ معتبر مانند ق و نخ و نه در بسیاری از نسخ دیگر اما مشتمل است بر نام یکی از ممدوحان بر غزل افزوده شده است :

سی و نهم

کر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم

کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

رابعاً - ابیات زیادی بر غزلها افزوده اند که در متن بآنها اشاره شده در صورتی که بعضی از آنها حقیقه شایسته آوردن در حاشیه هم نبوده است مانند این بیت بالغت مهجور «کسمه» .

ز شور و عربده شاهدان شیرینکار

شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

خامساً - پنج بیت بر یکغزل افزوده اند که نه مشتمل بر نام ممدوحیست نه لطفی دارد نه حاوی مطلب یا مضمون تازه و بدیعی است نه در جمیع نسخ حتی چند نسخه دیده میشود بلکه تنها در نسخه «نخ» ضبط شده، نسخه ای که در اینجا بسیار قدیمی معاصرو قریب العصر باخواجه است ولی در حاشیه صفحه ۳۲۵ در عدد نسخ نسبت قدیمی جای میگیرد. مرحوم علامه با افزایش ابیات نسخ «نخ» بر غزل ۹ بیتی خواجه موجب تکرار قافیه در ۹ محل میشوند و نسبت چنین تساهلی بخواجه روانیست. اینک ابیات اضافی که با علامت ستاره ممتاز شده اند بعلاوه مطلع و چند شعری که قافیه مکرر یافته اند :

ز کوی یار میآید نسیم بباد نوروzy

ازین باد ارمدد خواهی چراغ دل برافروzy

☆ ز جام گل دگر بلبل چنان مست می لعلست

که زد بر چرخ فیروزه صلاzy تخت فیروزzy

☆ جنابش پارسایانراست محراب دل و دیده

جبینش صبح خیزانراست روز فتح و فیروزzy

چهلیم

☆ چو امکان خلود ایدل درین فیروزه ایوان نیست
 مجال عیش فرصت دان بفیروزی و بیروزی
 ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست
 مگراو نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
 سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی
 که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
 ☆ می اندر مجلس آصف بنوروز جلالی نوش
 که بخشد جرعه جامت جهانرا ساز نوروزی
 ☆ نه حافظ میکند تنها دعای خواجه تورانشاه
 ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی
 میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیش
 خدایا هیچ عاقلرا مبادا بخت بد روزی
 بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
 بیا ساقی که جاهلرا هنی تر میرسد روزی

اینك با استغفار از جسارت و پوزش طلبی از روح بلند و بخشاینده
 آن مرحوم انتقادات خود را که امیدوارم از قصد خود پسندی و حسادت
 دور باشد پایان میدهم زیرا که عیبجویی از اقران و کاوش در اشتباهات
 دیگران و انگشت نهادن بر نقاط ضعف منوعان مخصوصاً حمله بر کسانی
 که دستشان از دنیا کوتاه شده بسیار آسانست و مبرا بودن از عیب
 نداشتن اشتباه، نشان ندادن ضعف و حمله بر زندگان توانا دشوار. بالاخره
 بقول استاد بزرگ سخن فارسی شیخ اجل سعدی شیرازی :

همه حمال عیب خویشتمیم طعنه بر عیب دیگران چه ز نیم

چهل و یکم

روش
بنده

پیش از آنکه علامه قزوینی بتصحیح دیوان
خواجه دست برندشادروان محمدعلی فروغی
که در سیاست مردی شریف، وطن پرست و
فداکار بود و در نویسندگی دانشمندی حکیم، شعرشناس و صاحب قلم،
بتصحیح کلیات شیخ اقدام فرموده قدیمترین نسخه را اساس کار ساخت
و از نسخ کهنسال دیگر بتصحیح و ترجیح کلمات غلط یا ضعیف مبادرت
ورزید و چنانکه دیدیم علامه فقید نیز چنین کرد جز اینکه عرصه
استنباط آن مرحوم در تحقیقات و تتبعات تاریخ و لغت بسیار وسیع و در
تشخیص لطایف شعری اندکی ضعیف بود ولی در هر حال این نکته را
مسلم ساخت که بهیچ یک از نسخ خطی اعتماد و اطمینان کامل نمیتوان
داشت و ناگزیر باید بکمک ذوق و سلیقه از محتویات چندین نسخه یک
نسخه نسبتاً کامل فراهم آورد و این همان چیزیست که بنده بسال ۱۳۱۵
در مقدمه دیوان خواجه چاپ بروخیم گفته و تأکید کردم که اگر باید
قدیمترین نسخه را بدون تصرف و تبدیل منتشر نمایند مسلماً یک نفر
عکاس بهتر میتواند آن وظیفه را متعهد گردد و لزومی ندارد که یکی از
فضلا حتی مردی بیمایه نظیر بنده از روی آن کتاب نسخه بردارد و
احیاناً مرتکب اشتباهاتی هم بشود.

نسخه‌یی که اکنون در دست شماست با چاپهای بروخیم و علمی
در سال ۱۳۱۸ فرقی ندارد چه اساس همه آنها نسخه خلخال است که
بسال ۸۲۷ هجری قمری نوشته شده و تا کنون عنوان قدیمترین نسخه
کامل تاریخ دار دیوان خواجه را حفظ کرده است، مأخذ طبع حاضر
نسخه چاپی مرحوم قزوینی است که با دقت بیشتر و بدون غلط تهیه

چهل و دوم

گردیده است ضمناً از حافظ خانلری مورخ ۸۱۳ - ۱۴ که نزدیک به چهارده سال قبل از نسخه خلخالی نوشته شده است استفاده برده مقداری از اشتباهات نسخه اخیر را برطرف ساخت و هرچه را هم بنظرش بهتر و فصیحتر آمد اختیار نمود ولی در موارد مشابه نسخه قدیمتری یعنی خانلری را ترجیح نهاد. آن نسخه نفیس بنده نشان داد که در تبدیل برخی از کلمات نسخه خلخالی و اخذ عبارات و لغات از نسخ متأخر در چاپهای پیش ذیحق بوده است .

تنها تصرف کمی بنده در نسخه قزوینی افزایش دو غزل خوب بر آن و بیرون کشیدن هفت غزل کم ارزش از آنست که اگر هم آنها را با احتمالی بسیار ضعیف از خواجه بدانیم محققاً اقدام ما شایسته بوده و موجب خشنودی روح علوی و بلند آن بزرگوار خواهد شد . تصرفات بنده عموماً متکی بر نسخه خلخالی و احیاناً حواشی نسخه قزوینیست که تمام یا اکثریت نسخ مورد اعتماد آن مرحوم در آن متفق بوده اند و اگر اشتباه نکنم یگانه تصرف بدون مدرک نگارنده در آن نسخه اصلاح بیت زیر است :

زبان ناطقه در وصف شوق نالانست

چه جای كلك بریده زبان بیپده گوست

که با مشاهده نسخه بدلی باینصورت : « زبان ناطقه در وصف شوق اولالست » دریافتم که اصل مصرع اول اینطور بوده : « زبان ناطقه در وصف شوق ما لالست » اما نقطه ای از قلم کاتب بر روی ضمیر « ما » چکیده و جزیی کوچک از « ل » دوم در کلمه « لالست » ریخته ، عبارت « نالانست » را بوجود آورد تا هم ارتباط دو مصراع را بهم بریزد و هم

چهل و سیوم

بمفهوم شعر لطمه بزنند .

از اینکه بگذریم دیگر پیش خود تغییر و تبدیلی ننموده و در بسیاری
از موارد هم برخلاف سلیقه خویش عمل کرده‌ام مانند ابیات زیر:
ای بخت سرکش تنگش ببر کش گه جام زرکش گه لعل دلخواه
که صحیح «گه کام دل خواه» بود اما آنرا بحاشیه برده ضمناً نوشته‌ام
لعل دلخواه بوسیدنی است نه کشیدنی . و نیز :

عاشق مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست

گو که بخرامد که پیش سرو بالا میرمت
«بخرامد» با «میرمت» سازگار نیست و صحیح اینست :
«گو خرامان شو که پیش سرو بالا میرمت» یا در این بیت :

تو بدین ناز کی و سرکشی ای شمع چگل

لایق بندگی خواجه جلال الدینی
صحیح «ناز کی و دلکشی» بوده و نوشته‌ام که «سرکشی نه مرادف
ناز کی است نه لایق بندگی و خدمت» . یا در این بیت :

از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک

در دلبری بغایت خوبی رسیده‌یی
در حاشیه نوشته‌ام «از چشم زخم خلق مبادت» کمی دور از فصاحت
و خیلی بهتر از متن است البته این نوع حواشی زیاد است و نمونه را
همینقدر کافی :

موضوعی که در دیوان خواجه بسیار بچشم میخورد
حافظ و شعرا غزلها ، ابیات و مصراعهایی است که در دواوین
شعرای دیگر هم دیده میشود و آنها بر چند نوعند :

چهل و چهارم

۱- غزل‌های تام و تمام که یا بوسیله جمع کنندگان اشعار خواجه با استماع از این و آن گرد آمده یا بدست خوشنویسان برای افزایش دستمزد وارد دیوان را خواجه شده و ما در چاپ‌های گذشته تمام آنها را بصاحبان نشان برگردانیدیم از جمله در چاپ حاضر دو غزل از دیگران در نسخه خلخال بود که بنام گوینده اش چاپ شد. ممکن است تصور کنیم که بعضی از آنها که بگفتار شاعر آسمانی ما هم بی شباهت نیست اصلاً از خواجه بوده و بدیگران نسبت داده شده است ولی با توجه بمقام رفیع حافظ این تصور بعید مینماید. در نسخه خلخال قطعه‌ها و رباعیهایی نیز وجود داشت که از دیگران بود و بصاحبان اصلی ارزانی شد.

۲- ابیات و مصراع‌هایی از شعرای هم‌عصر خواجه مانند خواجه، عماد فقیه، شاه نعمت‌الله، سلمان و از شعرای مقدم بر عصر آن بزرگوار مانند نظامی، ظهیر، سنایی، کمال اسمعیل، خواجه شمس‌الدین محمد صاحب‌دیوان، مختاری، انوری، مولوی، علی بن سلیمان راوندی، عراقی و بالاخره شیخ اجل سعدی که بر اثر مطالعه دایم و انس کامل با شیوه سخن آنان زمانی با توجه و زمانی بدون توجه در اشعار وی داخل میشده خواجه هم گاهی بصراحت و زمانی بکنایه بصاحبان آنها اشاره میکند و گاه با اعتماد بشهرت آن اشعار یا مصراع‌ها از ذکر نام گوینده خودداری می‌ورزد و اکثراً چنین است. این ابیات و نیم بیت‌ها را در چاپ‌های گذشته معرفی کردیم و دیگران از جمله آقای هاشم رضی هم چنین کرده‌اند.

در این نکته تردیدی نیست که قدرت گویندگی و طبع فیاض خواجه مستغنی از آن بوده است که مضامین و مصاریع شعرای دیگر را اخذ کند

چهل و پنجم

خاصه شعرای معاصر خویش ولی او چنان در آسمان اندیشه و دریای معرفت غرق بود که توجهی بوارد شدن گفته‌های دیگران در اشعار خود نمیکرد او میخواست از رخ اندیشه نقاب برکشد، در آنحالت روحی مجرد بود بادنای مادی سروکار نداشت تا یکمصرع از سخن دیگران را که در حافظه اش نقش بسته است بشناسد و از بکار بردن آن خودداری نماید :

طبع خواجه دریایی خروشان بود که امواج عظیمش بر صخره‌های گرانسنگ ساحلی خورده و در مراجعت سنگریزها، صدفهای تهیدست و احیاناً گوهرهای پرارزش و احجار کریمه‌ای را که دست حوادث بر ساحل پراکنده بود بدامن خود میکشید بدون آنکه نیازی بآنها داشته باشد. هنگام بازگشت هم قسمتی و شاید تمام آنچه را با خود برده بود باریگر بساحل فروریخته در معرض تماشای طبیعت و زادگان طبیعت میگذاشت.

معینا باید دانست که خواجه گاهی عمداً (نه بقصد طبع آزمایی بلکه برای معرفت آموزی) غزلهای شعرای بزرگرا استقبال میکرد مانند این ابیات :

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رأیت دهرأ من هجرک القیامه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه
هرچند کازمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه
چهل و ششم

گفتم ملامت آید گر گردد دوست گردهم
والله ما رأينا جبا بلا ملامه
که استقبالی است از غزل سنایی غزنوی و این اشعار :
دی ناگه از نگارم اندر رسید نامه
قالت رای فؤادی من هجر-رك القیامه
گفتم که عشق و دلرا باشد علامتی هم
قالت دموع عینی لم تکف بالعلامه
گفتم وفا نداری گفتا که آزمودی
من جرب المجرب حلت به الندامه
گفتا بگیر زلفم گفتم ملامت آید
قالت الست تدری العشق والملامه

و نیز این ابیات :

بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترك سر توانی کرد
ولی تو تالاب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

چهل و هفتم

که ناظر بر اشعار این غزل مولوی بلخی بوده :
 اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
 نشاط و عیش بیباغ بقا توانی کرد
 اگر بآب ریاضت بر آوری غسلی
 همه کدورت دل را صفا توانی کرد
 ولیکن این صفت رهروان چالا کست
 تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
 بدین صفت که تو در بند جامه و نانی
 چگونه روی دل اندر خدا توانی کرد
 ظاهراً ملاً و حافظ باین قصیده کمال اسمعیل نظر داشته اند :
 بکار آخرت آنرا نظر تواند بود
 که زنده بر پل مرگش گذر تواند بود
 بآرزو و هوس بر نیاید این معنی
 بسوز سینه و خون جگر تواند بود
 کسی بگردن مقصود دست حلقه کند
 که پیش زخم بلاها سپر تواند بود
 بلند همت باش ای پسر که رقت تو
 چنانکه همت تست آنقدر تواند بود
 حیات باقی خواهی بدان که ایندولت
 ز چارحد طبایع بدر تواند بود
 ز ملک بیخودی آنرا که بهره یی باشد
 وجود در نظرش مختصر تواند بود

چهل و هشتم

البته خواجه غزل‌های بسیاری از شعرای سلف حتی خاقانی را نیز استقبال فرموده ولی شباهت لفظی مخصوصاً معنوی آنها جز با عراقی همدانی زیاد نیست در عوض غزل‌هایی با ردیف و قافیه یک‌شکل و حتی مضامین یک‌نواخت در دواوین شعرای معاصر او بویژه خواجه و سلمان عماد فقیه دیده میشود که معلوم نیست خواجه غزل آنها را استقبال کرده است یا بالعکس و اگر بخواهیم از آن گفتگو نماییم مقدمه ما خیلی طولانی‌تر از این خواهد شد.

دوست بزرگوارم استاد سعید نفیسی در صفحه

پاسخ به

۱۷۳ کتاب « اشعار و احوال حافظ » انتقادی

انتقادات

بر نسخه مصحح اینجانب فرموده و چنین

نوشته‌اند: « آقای پثرمان در مقدمه خود صحیفه هفتاد و سوم (۱)

۱- عدد ترتیبی «سوم» از جمله غلط‌های بسیار شایع است که تقریباً بر قلم جمیع نویسندگان امروز جاری میشود در حالی که عدد «سه» مختوم به «ه» خفیفی است که در اصل «یاء» بوده است همان حرفی که در اعداد سی و سیزده خود را نشان میدهد. بدبختانه ما آنرا غلط مینویسیم و با مشدد ساختن حرف «و» غلط‌ش را کامل ساخته و آن تشدید را بر عدد ترتیبی «دوم» نیز تحمیل میکنیم اما اجداد ما «دوم» را بتخفیف «و» میخواندند و در شعر میآوردند و «سوم» را هم «سیم» و یا برای رفع اشتباه با عدد ترتیبی «سی» بصورت «سیوم» مینوشتند و با تخفیف میخواندند. البته حرف «و» را برای تعیین حرکت مضموم «یاء» اختیار میکردند.

عدد ترتیبی «یکم» نیز غلط است گرچه در شعر خاقانی آمده باشد زیرا که در هیچ زبانی عدد «يك» صورت ترتیبی نمی‌پذیرد چنانکه آنرا در عربی اول گویند، در فارسی نخست، در انگلیسی فرست، در فرانسوی پرومیه، بقیه در صفحه پنجاهم

چهل و نهم

وهشتادوشم گوید : محمود شاه بن حسن ۷۸۰-۷۹۹ پادشاه دکن که از خاندان بهمنی بود بتوسط میرزا فضل الله اینجو حافظ را بدربار خود خواند و . . .

درین مطالب چندین اشتباه روی داده نخست آنکه کسی بنام محمود شاه بن حسن در سلسله بهمنی هندوستان نیست که در گلبر که حکمرانی میکرده اند و کسی که پسر حسن گنگو مؤسس این سلسله بوده دومین پادشاه این خاندان محمد شاه بوده است که از ۲ ربیع الاول ۸۵۹ تا شوال ۷۷۶ پادشاهی کرده و کسی که از ۷۸۰ تا ۷۹۹ پادشاهی داشته پنجمین پادشاه این سلسله محمد شاه دوم بوده است که در ۲۶ صفر ۷۸۰ پس از کشته شدن داود شاه بپادشاهی نشسته و تا ۲۷ رجب ۷۹۹ پادشاهی کرده و کسی که درین سلسله محمود شاه نام داشته چهاردهمین پادشاه این خاندانست که از صفر ۸۸۷ تا محرم ۹۲۴ پادشاهی کرده از اینقرار کسی که معاصر حافظ بوده محمد شاه دوم بوده است نه محمود شاه بن حسن .

استاد نفیسی سنوات مذکور را از کتاب نسب نامه و سالنامه تاریخ

بقیه از صفحه چهل و نهم

در آلمانی ارست ، در روسی پروی و قس علیهذا در السنه دیگر .

پس «یکم» درست نیست ، «دوم» خطاست و «سوم» غلط اندر غلط .

چون از تشدید گفتگو شد بسخترانی نیمه آذرماه امسال استاد نفیسی هم اشاره کنیم که فرمودند بجا وزر بتشدید از ضرورت های شعریت زیرا که در فارسی لغات مشدد وجود ندارد اما بنظر بنده اولاً لغاتی مانند زر ، فر ، پر ، دریدن ، بریدن ، پریدن و غیره ، هم باتشدید استعمال میشود و هم بی تشدید ثانیاً لغات مشدد در فارسی بسیارست از قبیل دره ، پله ، پشه ، کله ، لپه ، اره ، تکه ، بچه ، غرش ، فره ، بران که منظوماً و شفاهاً باتشدید بکار میرود.

پنجاهم

اسلام نگارش دوسامبوار بر گرفته اند و اما در آنچه مرقوم فرموده اند اگر فرض کنیم که درست نوشته اند اشتباه بنده فقط یکی بود. نه چندین اشتباه چه؛ نوشته ام محمود شاه بن حسن چنین کرد، و اگر محمود شاه نبود هر که باشد، خواه محمد خواه دیگری چیزی بر اشتباه حقیر افزوده نمیشود. متأسفانه اشتباه از شخص استاد است که اگر بروضه اول تاریخ فرشته چاپ هندوستان صفحه ۳۰۱ که آنرا مسلماً در کتابخانه خود دارند مراجعه نموده یا در کتابخانه مجلس بشماره $\frac{۴}{۴۳۹}$ رجوع نمایند مشاهده خواهند فرمود که مؤلف در مورد محمود شاه بن حسن اینطور مینویسد: «ناظم فتوح السلاطین در نام این پادشاه غلط کرده و محمدشاه در نظم و نثر آورده است او محمود بن علاءالدین حسن کانگوست».

و نیز اگر استاد صفحه ۲۸۸ کتاب طبقات سلاطین اسلام نگارش لین پول ترجمه استاد فقید عباس اقبال آشتیانی را که قطعاً یک نسخه از آن بخودشان نیز اهداء شده است مطالعه نمایند مشاهده خواهند فرمود که در آنجا نیز پادشاهی بنام محمود شاه بن حسن وجود دارد که هم پنجمین پادشاه بوده هم فرزند حسن کانگو هم جانشین برادرش داود شاه و هم از ۷۸۰ تا ۷۹۹ سلطنت کرده است.

مرحوم علامه درباره این بیت:

دیگر

احمدالله علی معدلة السلطان احمد شیخ او یس حسن ایلکانی

در حاشیه مرقوم فرموده اند: «چنین است در جمیع نسخ دیوان حافظ از خطی و چاپی که تا کنون بنظر اینجانب رسیده است باستثنای دیوان آقای پثرمان که در آنجا «ایلکانی» دارد بجای ایلخانی رجوع شود برای تفصیل این مسئله بحواشی آخر کتاب».

پنجاه و یکم

متأسفانه حواشی آخر کتاب ایشان بچاپ نرسید و بسا اطلاعات مفید که یکجا ازدست رفت اما درباره این نام مقاله‌یی در مجله یادگار مرقوم و با شرحی مبسوط ثابت فرموده‌اند که آل جلایر میخواستند خود را بایلخانان مغول نسبت داده و ملقب بایلخان شوند.

بنده فعلاً بخاطر ندارم که کلمه ایلکانی را در کدام نسخه خطی دیده‌ام فقط میدانم که مرحوم شمس‌العلمای قریب در کتاب ابدع‌البدایع صفحه ۵۹ که بسال ۱۳۲۸ قمری بچاپ رسیده است آن بیشتر در بحث « اطراد » مانند ما نوشته‌اند و مرحوم عباس اقبال نیز در صفحه ۴۵۵ جلد اول تاریخ مفصل ایران که بدبختانه عمرشان بتهیه مجلدات دیگر وفا نکرد نوشته‌اند: « نباید سلسله این ایلکانیان را با ایلخانان که سلسله جانشینان هولاکو در ایرانند اشتباه نمود » و هم آن مرحوم بکرات از آن سلسله و افراد پادشاهان آل جلایر بنام ایلکانی و ایلکانیان یاد کرده است و نیز در تمام تواریخی که تا کنون بنظر بنده رسیده آنها را ایلکانی نامیده‌اند و تا آنجا که خوانده و دیده‌ام کسی آن سلسله را ایلخانی نگفته است منتهی از آنجا که خوشنویسان با نام ایلخانی بیشتر آشنا و مأنوس بوده‌اند بعید نمی‌نماید که ایکانی را بایلخانی مبدل کرده باشند بر فرض هم که چنین نباشد هیچیک از آن دو نسبت در لفظ و معنای شعر کوچکترین تغییری نمیدهد خواه ایلخانی باشد خواه ایلکانی و موضوع اصلاً در خور گفتگو نیست.

معرفی نسخه حاضر
کتابی که اکنون در دست شماست دارای ۴۹۵
غزل با ۴۱۷۲ بیت شعر و ۷۶ قطعه متفرقه با
۳۰۸ بیت و جمعاً ۵۷۲ قطعه با ۴۵۷۰ بیت شعرست که ما در نسبت

پنجاه و دوم

بعضی از آنها بخواجه تردید داریم.

دو غزل سه رباعی و دو قطعه شعر نیز با ۲۸ بیت از دیگران :
(ناصر بخارایی ، بهاءالدین زنگانی ، سلمان ساویی ، ابن یمین فرومدی
و امیر معزی) است که در جای خود معرفی شده‌اند.

اکثر غزل‌های خواجه ۷، ۹ و ۸ بیتی است و قسمت اعظم آنها
در قوافی (د - ت - م - ی) و در درجه دوم (ن - ش - ی) ساخته شده.

شرح احوال خواجه

ما در این کتاب بدو دلیل از بحث در تاریخ
زندگانی خواجه امساک ورزیدیم نخست قطور
شدن کتابست که اکنون هم از حد معمول
در گذشته. دوم آنکه آنچه در باره زندگی جسمی و تا حدی معنوی
خواجه باید گفته شود گفته‌ایم و گفته‌اند ازین گذشته برای نگارش
داستان زندگی او یا باید مانند برخی از معاصران ، گمان خود را
یقین شمرده و هر چه را بخواهیم در نحوه زندگی و کیفیت اشعارش
بنویسیم حتی قیافه او را حدس بزنیم و تصویری با دهان غنچه‌یی ،
چشمان خمار ، سبیل‌های مغولی ، ریش عیسایی پیشانی داروینی و موهای
شاتوبریانی برای آن بزرگوار بسازیم .

یا از نوشته‌های تواریخ و تذکرها و مطالعه غزل‌های خود او آن
شرح حال را فراهم سازیم. شاید این راه درست باشد اما کدام تاریخ و
کدام تذکره ؟ کتبی که از گلچینی آنها این مطالب بدست می‌آید ؟
پدرش کمال‌الدین یا بهاءالدین نام داشته و از مردم تویسرکان
یا کوپا بوده ، ۴۵ یا ۶۵ سال عمر کرده در ۷۹۱ یا ۷۹۲ یا ۷۹۴ یا ۷۹۵
وفات یافته نزد قوام‌الدین عبدالله یا ابو محمد شمس‌الدین عبدالله یا

پنجاه و سیوم

قوام الدین ابواسحق تحصیل کرده از لحاظ عرفان اویسی یا معروفی یا ملامتی یا مهرپرست بوده مراد و مرشدش پیر گلرنگ بوده یا خواجه بهاءالدین نقشبند یا اصلاً دست ارادت به پیری نداده است .

و براسامی اشعارش نیز همین ابهام وجود دارد مثلاً «غره مشو که گربه زاهد نماز کرد» اشاره به ماد فقیه است یا شیخ علی کلاه یا قوام الدین عبدالله و «من از جان بنده سلطان اویسم» در مدح سلطان اویس جلایریست یا اویس مظفری و «تورا نشه خجسته که درمن یزید فضل» تورا نشاه وزیر شاه شجاعت یا سلطان هرموز . «از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد» راجع بقوام الدین حسن است یا قوام الدین صاحب عیار و «چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم» درست است یا «امین الدین حسن» و نظایر آنها .

پس برای ما چه تفاوت دارد که حافظ (حافظی که همواره در آسمانها بوده) چه وقت متولد شده چگونه زندگی کرده و در چه تاریخی از جهان رفته است (۱) قدر مسلم آنکه ما را بر روی بالهای عرش سای خود بآسمانها میبرد با زیباترین عوالم و دقیق ترین احساسات آشنا میسازد بر زخم دلها مرهم می نهد در سختی ها تسلی می بخشد در مصیبت ها بردباری می آموزد در شادیها هم آهنگ می گردد در بینوایی همنوا میشود راه رضا و تسلیم و گذشت و کرم و اغماض را نشان میدهد روح ما را از زنگ کدورت و حسادت و کینه توزی و میل بتظاهر و ریا و دورنگی پاک میکند بالاخره با سعادت حقیقی یعنی عشق آشنا میسازد

۱- ممکن است با استعانت از همت روحی آن بزرگوار یادداشتهایی را که به مرور جمع کرده ام روزی بصورت کتابی درآید و از نظر هم میهنان عزیز بگذرد.

اینها و نظایر اینهاست که ما از خواجه می‌خواهیم و آن بزرگ هم آرزوهای
ما را با بهترین وجه و زیباترین بیان بر می‌آورد پس بهتر آنکه شعرتر
اورا بخوانیم و از تاریخ خشک حیاتش در گذریم.

توفیق ازوست و توکل باو
در روز میلاد مبارک حضرت سیدالشهدا
با تمام رسید. آذرماه ۱۳۴۲ خورشیدی

حقیر حسین پژمان بختیاری

الا يا ايها الساقى ادر كاسا وناولها

۱

الا يا ايها الساقى ادر كاسا وناولها
كه عشق آسان نمود اول ولى افتاد مشكلها
مرا در منزل جانان چه امن عيش چون هر دم
جرس فرياد ميدارد كه بر بنديد محملها
شب تاريك و بيم موج و گردابي چنين هایل
كجا دانند حال ما سبكباران ساحلها
بيوى نافه يى كآخر صبا زانطره بگشايد
زتاب جعد مشكيش چه خون افتاد در دلها
همه كارم ز خود كامى بيد نامى كشيد آخر
نهان كى ماند آن رازى كزو سازند محفلها
بمى سجاده رنگين كن گرت پيرمغان گويد
كه سالك بيخبر نبود ز راه و رسم منزلها
حضورى گر همى خواهى ازو غايب مشو حافظ
متى ماتلق من تهوى دَع الدنيا واهملها

دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس

۲

صلاح کار کجا و من خراب کجا
بین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا
مبین بسیب ز نخدان که چاه در راهست
کجا همی روی ایدل بدین شتاب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس
کجاست دیرمغان و شراب ناب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجاست و آن عتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ایدوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

۱- گویا حرکت (روی) در قوافی مُردَف و بایی، مجاز بوده و در کتب ادبی
بآن اشاره نشده است مانند غزل بالا و قصیده بایئه منوچهری :

چو از زلف شب باز شد تا بها	فرو مرد قنبدیل محرابها
بزیر و بم شعر اعشی قیس	زننده همیزد بمضرا بها
و کاس شربت علی لذة	واخری تداویت منها بها

حدیث از مطرب ومی گوی و راز دهر کمتر جو

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را^۳
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
بآب ورننگ و خال و خط چه حاجت روی زیبارا
فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغمارا
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مُصلا را
اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم
جواب تلخ میزید لب لعل شکر خارا
حدیث از مطرب ومی گوی و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
غزل گفתי و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

+

بملازمان سلطان که رساند این دعا را

۴

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی
دل و جان فدای رویت بنما عذار مارا
مژده سیاهت از کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
دل عالمی بسوزی چو عذار یز فروزی
توازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
پیام آشنایان بنوازد آشنا را
بخدا که جرعه‌ی ده تو بحافظ سحر خیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

با دوستان مروت با دشمنان مدارا

۵

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
ده‌روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقیدی کن درویش بینوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا
آیینۀ سکندر جام می است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد
دلبر که در کف او مومست سنگ خارا
در حلقه گل و مل خوش خواند و خوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبله العذارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گذارا
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بده بشارت رندان پارسا را
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
حافظ بخود نبوشید این خرقة می‌آلود
ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

۵

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

۶

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده بی ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
تفقیدی نکند طوطی شکر خارا
غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرشی نکنی عندلیب شیدا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
ببند و دام نگیرند مرغ دانا را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سپی قدان سیه چشم ماه سیما را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد دار محبان باد پیمای را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که وضع مهر و وفایت روی زیبارا
در آسمان نه عجب گر بگفته حافظ
سرود زهره برقش آورد مسیحا را

خاك بر سر كن غم ايام را

۷

+ ساقيا بر خيز و در ده جام را
خاك بر سر كن غم ايام را
ساغر مي بر كفم نه تا ز بر
بر كشم اين دل ق ازرق فام را
گر چه بد ناميست نزد عاقلان
ما نميخواهيم ننگ و نام را
باده در ده چند از اين باد غرور
خاك بر سر نفس نا فرجام را
دود آه سينه نالان من
سوخت اين افسردگان خام را
محرم راز دل شيداي خود
كس نمي بينم ز خاص و عام را
با دلارامي مرا خاطر خوشست
كن دلم يكباره برد آرام را
ننگرد ديگر بسرو اندر چمن
هر كه ديد آن سروسيم اندام را
صبر كن حافظ بسختي روز و شب
عاقبت روزي بياباي كام را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را

۸

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کانبجا همیشه باد بدست است دام را
در بزم دور یک دو قدح در کش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی زعیش
پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را
درعیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضه دار السلام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمتست
ای خواجه باز بین بترجم غلام را
حافظ مرید جام میست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

رونق عهد شباب است دگر بستان را

۹

رونق عهد شباب است دگر بستان را
میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغیبه باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ایکه بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بر دُرد کشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باتش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخورد طوفان را
برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست
گوچه حاجت که بافلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که بدرود کنی زندان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

۱ - قزوینی : بآبی نخرد ، بسیاری از نسخ بخورد ، نخورد ولی متن اصح است . بتوضیحات رجوع فرمایید .

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما

۱۰

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون
روی سوی خانه خمار دارد پیر ما
در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم
کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی
آه آشناگ و سوز ناله شبگیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

۱ - قزوینی : سوز سینه شبگیر ما سینه شبگیر غلطست ،
معنی سوز شبگیر سینه هم از آن بدست نمیآید .

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده

۱۱

ای قروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زرخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
کی دهد دست این غرض یارب که عمدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
کس بدور نرگست طرفی نیست از عافیت
به که فروشد مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدستهی
بو که بویی بشنویم از خاکستان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بیارند قربان شما
میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکر افشان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بنده شاه شماییم و ثنا خوان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما

ساقی بنور باده بر افروز جام ما

۱۲

ساقی بنور باده بر افروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کآید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
مستی بچشم شاهد دلbind ما خوش است
ز آنرو سپرده اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفه‌یی نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

۱ - حافظ خانلری : صرفه‌یی نکند .

میچکد ژاله بر رخ لاله

۱۳

میدمد صبح و کله بسته سحاب
الصباح الصباح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب
میوزد از چمن نسیم بهشت
هان بنوشید دم بدم می ناب
تخت زمرد زده ست گل بچمن
راح چون لعل آتشین دریاب
اینچنین موسمی عجب باشد^۱
که بپندند میکده بشتاب
در میخانه بسته اند دگر
افتتح یا مفتتح الابواب
لب و دندان ترا حقوق نمک
هست بر جان وسینه های کباب
بر رخ ساقی پری پیکر
همچو حافظ بنوش باده ناب

شاید بهتر باشد .

۱ - در چنین

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ایکه در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش افتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرين غریب
بس غریب افتاده است آنمور خط گرد رخت
گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو
در سحر گاهان حذر کن چون بنالد این غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت

۱۵

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آب
خوابم بشد ازدیده درین فکر جگر سوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خواب
درویش نمپرسی و ترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای ثواب
راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بردلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صواب
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت
دورست سر آب ازین بادیه هُش دار
تا غول بیابان نهرید یسرابت
تا در ره پیری بچه آیین روی ایدل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت
ای قصر دل افروز که منزلگه انسی
یا رب مکناد آفت ایام خرابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود

۱۶

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
شراب خورده و خوی کرده میروی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
بیزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت
بتفشه طره مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
من از آورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبچگانم درین و آن انداخت
کنون بآب می لعل خرقه میشویم
نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت
مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش از لش در می مغان انداخت
جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا بیندگی خواجه جهان انداخت

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت

۱۷

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه دوری دلبر بگذاخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
آشنایی نه غریبست که دلسوز منست
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت
ترك افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

۱ - این بیت هم در آنزل و با احتمال نزدیک بیقین نسخه بدل شعر
پیش است :

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و خمخانه بسوخت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت

۱۸

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم بادهر آندل که نخواهد شادت ۱
برسان بندگی دختر رز، گو بدر آی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت
چشم بد دور کز آن تفرقه ات باز آورد
طالع نامور و دولت مادر زادت
شکرایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق
بر گزفتی ز حریفان دل و دل میدادت
حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

۱ - قزوینی : مرآندل «مر» معمولا در حالت مفغزلی بکار میرود
و به «را» ختم میشود مانند این بیت حکیم ناصر خسرو و نظایر آن :
سلام بر ز من ای باد مر خراسانرا
مر اهل فضل و ادب را نه عام و نادانرا

بکن معامله‌یی وین دل شکسته بخر

۱۹

بیجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله‌یی وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
زبان مور بآصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم‌پاوه کردوباز نجست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چولاف عشق زدی سرباز چابک و چست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست
شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز
نمیکنی بترحم نطق سلسله سست
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست

۲۰

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نر گس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست ۱
و افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمان کش گشت در ابروی او پیوست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست
باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

۲۱

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش بیالین من آمد بنشست
سر فراگوش من آورد و باواز حزین
گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست؟
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست
برو ای زاهد و بر درد کشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از حمر بهشت است و گر از باده مست
خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

البته صحیح است ولی متن

۱ - قزوینی : و گرباده مست

برابر با نسخه قدیمی تر و فصیحتر است .

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج

۲۲

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ایصوفیان باده پرست^۱
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
بین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
درین رباط دو در، چون ضرورتست رحیل^۲
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بیاد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نیست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت ازمانی ولی بخاک نشست
زبان کلاک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنت میبرد دست بدست^۳

-
- ۱ - خانلری وقت پرست
«صوفی ارباده باندازه خوردنوش باده، یا «صوفیان واستند از گروهی همه رخت»
و نظایر آن مناسبتر است.
- ۲ - قزوینی: ازین رباط
متن برابر با خانلری و قدیمی ترست
- ۳ - قزوینی: که گفته سخنت
گفته سخن حشوی قبیح است.

می بده تا دهمت آگهی از سرقضا

۲۳

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من هماندم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرصاد
زیر این تارم فیروزه کسی خوش نشست
جان فدای دهندش باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
کمر کوه کمست از کمر مور اینجا
نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تو اش نیست بجز باد بدست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

۳۴

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نهی جان من خطا اینجاست^۱
سرم بدینی و عقبی فرو نمیآید
تبارك الله ازین فتنها که در سرماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته ام بخیالی که میزد دل من
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد زخون دلم
گرم بیاده بشوید حق بدست شماست
از آن بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست
ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
فضای سینۀ حافظ هنوز پر ز صداست
۱ - نهی دلبرا باء اعدل ، مصراع اول مناسبتر است.

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست

۲۵

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز خمخانه بجوش آمد و میباید خواست
توبه زهد فروشان گرانجان بگذشت
وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست
چه ملامت بود آنرا که چنین باده خورد
این چه عیبست بدین بی خردی وین چه خطاست
باده نوشی که درو روی و ریائی نبود
بہتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست
ما نہ مردان ریائیم و حریفان نفاق ۱
آنکہ او عالم سرست بدینحال گواست
فرض ایزد بگزاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگویم رواست ۲
چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزانست نہ از خون شماست
این چه عیبست کز آن عیب خلل خواهد بود
ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست ۳

-
- ۱- قزوینی : ما نہ رندان ریائیم ریا با رندی نمیسازد
 - ۲- در اصل نسخه خلخالی : و ربگویند روا نیست بگویم رواست
 - ۳- در اکثر نسخ باستانهای قزوینی این بیت مقطع غزلست :
حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست
همچو پرگار ولی نقطه دل پابرجاست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست

۳۶

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعده دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بگویند که هشیار کجاست
آنکسست اهل بشارت که اشارت داند
نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست
باز پرسید ز گیسوی شکن درشکنش
کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل زما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
ساقی و مطرب و می جمله دهیاست ولی
عیش بی یار مهیسا نشود یار کجاست
حافظ از باد خزان درچمن دهرمرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

۲۷

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری زکنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت
سروسز کش که بناز از قد و قامت برخاست
حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست^۱

«خرقه» اشتباه نظر کاتب است

۱- قزوینی: کاتش از خرقه سالوس

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای

۲۸

خیال روی تو در هر طریق همزه ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهره تو حجت موجه ماست
بین که سبب ز نخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست
بحاجب در خلوتسرای خاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک در گه ماست
بصورت از نظر ما اگر چه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست

۲۹

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست
یا رب این تأثیر دولت در کدامین کو کبست
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی از حلقه یی در ذکر یا رب یاربست
کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش کردن جان زیر طوق غنجهست
شهبوار من که مه آینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مر کبست
تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو ۱
در هوای آن عرق تاهست هر روزش تبست
من نخواهم کرد ترك لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست
اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مر کبست
آب حیوانش ز متقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشربست
آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

ولی تاب باتب و نیز با آفتاب

۱- قزوینی - عکس خوی

مناسبتراست وعکس تقریباً فاقد معنی .

ما را زخیال تو چه پروای شراست

۳۰

ما را زخیال تو چه پروای شراست
خم گوسر خود گیر که خمخانه خراست
گر خمر بهشتت بریزید که بی دوست
هر شربت عذیم که دهی عین عذابست
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آست
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمام که درین منزل خوابست
معشوق عیان میگردد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقابست
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش شوق از غم دل غرق گلابست
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین گوشه پر از زمزمه چنگ و ربابست
سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سراست
حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظر باز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

زلفت هزار دل بیکی تار مو بیست

۳۱

زلفت هزار دل بیکی تار مو بیست
راه هزار چاره گر از چار سو بیست
تا عاشقان بیوی نسیمش دهند جان^۱
بگشود نافه‌یی و در آرزو بیست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو بیست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو بیست
یارب چه نغمه کرد صراحی که خون خم
با نعره های غلغلش اندر گلو بیست^۲
مطرب چه زخمه ساخت که در پرده سماع^۳
بر اهل وجد و حال در های و هو بیست
حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو بیست

-
- ۱- خاندلری : تا هر کسی بیوی نسیمی دهند جان .
۲- قزوینی : چه غمزه کرد متن قدیمتر و با نعره در مصراع
ثانی مناسبترست .
۳- قزوینی : چه یرده ساخت متن قدیمتر است بدون تک
کلمه « پرده » .

مرا بیند تو دوران چرخ راضی کرد

۳۲

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
مرا و مرغ چمن را زدل ببرد آرام^۱
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست^۲
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا بیند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال^۳
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست^۴
زدست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست؟

- ۱- قزوینی: مرا و سرو چمن را زدل ببرد آرام متن برابرست
با خانلری و مجموعه‌یی که در ۷۸۲ فراهم آمده .
۲- قزوینی: نرگس قبای . ۳- در مجموعه مزبور اینطورست:
هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد
چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست
۴- قزوینی: تو خود وصال دگر متن برابر با حافظ
خانلری و مجموعه مذکور است .

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست

۳۳

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
جانا به حاجتی که ترا هست با خدای
کاخردمی بپرس که ما را چه حاجتست^۱
ای پادشاه حسن خدارا بسوختیم
آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کبریم تمنا چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
محتاج غمزه نیست گرت قصد خون ماست^۲
چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست
آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند باعدا چه حاجتست
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
میدانند وظیفه تقاضا چه حاجتست
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

۱- آخر بهتر ولی مخالف نسخ قدیمست .
۲- قزوینی : محتاج قسه متن از نسخه قدیمتر گرفته شده .

کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

۳۴

رواق منظر چشم من آشیانه تست^۱
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
بتن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصه حان خاک آستانه تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن^۲
که این مفرّج یاقوت در خزانه تست
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه های عجب زیر دام و دانه تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانه تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانه تست
دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد^۳
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانه بهانه تست
سرود مجلس اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

قدیمی ترست ولی بهتر نیست .
مفرّج برای دفع ضعف است نه درد
استعاره نامناسبی است

۱- خانلری : آستانه
۲- خانلری : علاج درد دل
۳- قزوینی : بلبل صبا .

نصیحت همه عالم بگوش من بادست

۳۵

برو بکار خود ایواعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست
بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من بادست
گدای کوی تراز هشت خلد مستغنی است
اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرد و این ازو دادست^۱
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کز این فسانه و افسون مرا بسی یادست^۲

۱- قزوینی: این از آن ۲- مرحوم رشیدیاسمی در رساله شرح حال سلمان ساوجی این غزل را بسلامان نسبت داده که آنرا در مثنوی جمشید و خورشید آورده است .

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای

۳۶

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست غلام همت آنم که زیر چرخ کبود نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر میجو درستی عهد از جهان سست نهاد چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین ترا ز کنگره عرش میزنند صغیر غم جهان مخور و پند من میر از یاد رضا بداده بده وز جبین گره بگشای نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل ۳	پیار باده که بنیاد عمر بر بادست زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست که این حدیث ز پیر طریقم یادست ۱ که این عجوزه عروس هزار دامادست ۲ سروش عالم غیم چه مژده ها دادست نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست ندانمت که درین دامگه چه افتادست که این لطیفه عشقم زهر روی یادست که بر من و تو در اختیار نگشادست بنال بلبل عاشق که جای فریادست ۴
---	--

خسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا دادست

۱- اشاره باو خدی و این شعر اوست :

مده بشاهد دنیا عنان دل زنهار

که این عجوز عروس هزار دامادست

خواجو نیز همین مضمون را با « دل درین پیرزن عشوه گر دهر میند »

ساخته و هیچیک توجه نکرده اند که پیرزن نه عشوه گر میشود نه صفت عروس

باو میبrazد در حالی که اصل مضمون از حضرت شیخ است و آن عیب راهم ندارد :

عروس ملك نكو روى دخترىست ولى

بسر نمیبزد این سست مهر با داماد

۲- خانلری : آن عجوزه عجوز صفت مشبهه برای زنان

سالمند است و نیازی به « هاء » تانیث ندارد .

۳- خانلری : عهد وفا وفای عهد صحیح است نه عهد وفا .

۴- قزوینی : بلبل بیدل متن قدیمی تر است .

۳۷

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست

۳۷

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست
لیکن این هست که آن نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست؟ طاوس که در باغ نعیم افتادست
دل من در هوس روی تو ایمنوس جان
خاک راهیست که در دست نسیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست
سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبند از یاد لب
بر در میکرده دیدم که مقیم افتادست
حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

۳۸

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
صبرست مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو ، چشم مرا نور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت
از دولت هجر تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید
دور از رخت این خسته رنجور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیات ازین گوشه که معمور نماندست
در هجر تو گر چشم مرا آب روانست
گو خون جگر ریز که معذور نماندست
حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتمزده را داعیه سور نماندست

ما آبروی فقر و قناعت نمیبیریم

۳۹

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست
شمشاد خانه پرور من از که کمترست
ای نازنین صنم تو چه مذهب گرفته‌یی^۱
کت خون ما حلالتر از شیر مادرست
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده ایم و مداوا مقررست
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت درین سراو گشایش در این درست
يك قصه بیش نیست غم عشق و این عجب
کز هر کسی که میشنوم نا مکررست
دی وعده داد و صلح و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست
در راه ما شکسته دلی میخرند و بس
بازار خود فروشی از آنراه دیگرست^۲
شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم
عیش مکن که خال رخ هفت کشورست
فرقت از آب خضر که ظلمات جای اوست
با آب ما که منبعش الله اکبرست
ما آبروی فقر و قناعت نمیبیریم
با پادشه بگوی که روزی مقدرست
حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلك تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

۱ - قزوینی: نازنین پسرو این بامصراع دوم مناسبترست اما متن قدیمی تر

۲ - این بیت در نسخ قدیم و قدیمتر هست اما در قزوینی نیست .

المنه لله که در میکند بازست

۴۰

المنه لله که در میکند بازست
زانرو که مرا بر در او روی نیازست
خمها همه در جوش و خروشدن ز مستی
وان می که در انجاست حقیقت نه مجازست
از وی همه مستی و غرورست و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست
رازی که بر غیر نگفتم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم رازست
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه درازست
بار دل مجنون و خم طره لیلی
رخساره محمود و کف پای ایازست
بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبای تو بازست
در کعبه کوی تو هر آنکس که بیاید
از قبله ابروی تو در عین نمازست
ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

بعقل نوش که ایام فتنه انگیزست

۴۱

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیزست
بیانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست
در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست
صراحی و حریفی گرت بچنگ افند
بعقل نوش که ایام فتنه انگیزست
بآب دیده بشویم خرقها از می^۱
که موسم ورع و روزگار پرهیزست
سپهر برشده پرویزی است خونپالای^۲
که قطره اش سر کسری و تاج پرویزست
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیزست
عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

۱- خانلری : زرنگ باده بشویم خرقها در اشک فصیحترست
اما معنی بیت پیچیده میشود ۲- قزوینی: خون افشان متن
برابر بانسخ قدیمتر و صحیحتر است ۳- قزوینی . که ریزه اش
تناسب لفظی ریزه با پرویز بیشتر است اما کلمه قطره با پالودن حتی افشاندن
مناسبتتر مینماید

حال دل با تو گفتنم هوست

۴۲

حال دل با تو گفتنم هوست
خبر دل شفتنم هوست
طمع خام بین که قصه فاش
از رقیبان نهفتنم هوست
شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم هوست
وہ کہ دردانه‌یی چنین نازک
در شب تار سفتنم هوست
ای صبا امشب مدد فرمای
کہ سحرگہ شکفتنم هوست
از برای شرف بنوک مژہ
خاک راه تو رفتنم هوست
همچو حافظ بر غم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوست

وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

۴۳

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انقاس هواداران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبنانگ دل افکاران خوشست^۱
مرغ خوشخوانرا بشارت باد کاندز راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست
نیست در بازار عالم خوشدلی ورزانکه هست
شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
کاندزین دیر کهن کار سبکباران خوشست
حافظا ترك جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

مناسبتی ولی متن قدیمی ترست

۱- که فریاد دل

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر

۴۴

کنون که بر کف گل جام باده صافست
بصد هزار زبان بلبش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشفست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست
بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش در کش
که هر چه ساقی ما داد عین الطافست^۱
بیر ز خلق وز عتقا قیاس کار بگیر^۲
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریا بافست
خמוש حافظ و این نکته های چون زرسرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

۱- قزوینی : ساقی ما کرد ۲- قزوینی : چو عتقا عیبی
ندارد ولی متن قدیمی ترست

پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلت

۴۵

درین زمانه رفیقی که خالی از خللت
صراحی می صاف و سفینه غزلت^۱
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلت
بگیر طره مه چهره‌یی و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست
بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و پر خللت^۲
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهن املست
نه من در جهان ز بی عملی ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عملست
بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش^۳
چنین که حافظ مامست باده از لست

-
- ۱- قزوینی : می ناب هردو خوبست و متن قدیمی‌تر
۲- قزوینی : بی محلت متن قدیمتر و بهترست
۳- برخی از نسخ بهیچروی دور با شراب مناسبترست

از نام چه پرسى كه مرا ننگ ز نامست

۴۶

گل در بر و مى در كف و معشوق بكامست
سلطان جهانم بچنين روز غلامست
گوشم همه بر قول نى و نغمه چنگست
چشم همه بر لعل لب و گردش جامست
در مذهب ما باده حلالست وليكن
بيروى تو اى سرو گلندام حرامست
گو شمع مياريده در اين جمع كه امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
از چاشنى قند مگو هيچ و ز شكر
زانرو كه مرا از لب شيرين تو كامست
در مجلس ما عطر ميამيز كه ما را
هر لحظه ز گيسوى تو خوشبوى مشامست
تا گنج غمت در دل ويرانه مقيمست
همواره مرا كوى خرابات مقامست
از ننگ چه گويى كه مرا نام ز ننگست
وز نام چه پرسى كه مرا ننگ ز نامست
ميخواره و سر گشته ورنديم و نظر باز
وانكس كه چوما نيست درين شهر كدامست
با محتسبم عيب مگويد كه او نيز
پيوسته چو ما در طلب عيش مدامست
حافظ منشين بى مى و معشوق زمانى
كايام گل و ياسمن و عيد صيامست

۴۶

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب

۴۷

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشه تبه دانست
بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خائنه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
ز جور کوکب طالع سحر گهان چشم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
دلم ز نر گس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوه آن ترک دلسیه دانست
حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه یی ز خم طاق بارگه دانست

۴۷

آن شد اکنون که ز افسوس عوام اندیشم

۴۸

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست
قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورق خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز افسوس عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دلنگرانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست
ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

متن مطابق با حافظ خانلریست

۱- قزوینی : ز ابناى عوام

از ازل تا بابد فرصت درویشانست

۴۹

روضه خلد برین خلوت درویشانست
مایه محشمتی خدمت درویشانست
کنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشانست
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن 'نزهت درویشانست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیایست که در صحبت درویشانست
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریایست که در حشمت درویشانست
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشانست
خسروان قبله حاجات جهانند ولی
سبیش بندگی حضرت درویشانست
روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند
مظهرش آینه طلعت درویشانست
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشانست
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همت درویشانست
کنج قارون که فرو میشود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
حافظ ار آب حیات ازلی میخواهی
منبعش خاک در خلوت درویشانست
من غلام نظر آصف عهدم کورا
صورت خواجگی و سیرت درویشانست

۱- در مجموعه مورخ ۷۸۲ مقطع چنین است :
حافظ آنجا بادب باش که سلطانی و ملک همه از بندگی حضرت درویشانست
نسخ دیگر : ایدل آنجا

مرو بخانه ارباب بیمروت دهر

۵۰

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمره که اینش سرای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بدست باش که خیری بجای خویشتن است
بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خندان برای خویشتن است
بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافه هاش ز بند قبای خویشتن است
مرو بخانه ارباب بیمروت دهر
که گنج عافیت در سرای خویشتن است
بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی ، او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست
ساروان رخت بدروازه مبر کان سر کو
شاهراهیست که منزلگه دلدار منست
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سر مست خریدار منست
طبله عطر گل و زلف عیرافشانش
فیض يك شمه ز بوی خوش عطار منست
باغبان همچو نسیم ز درِ خویش مران
کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست
آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست

۵۲

روزگاریست که سودای بتان دین مست
غم این کار نشاط دل غمگین منست
دین روی ترا دیده جان بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست
یار من باش که زیب فلک وزینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را آورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست
یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرين منست
حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست

۵۳

منم که گوشه میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانه چنگ صبح نیست چه باک
نوی من بسحر آه عذر خواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه منست
غرض زمسجد و میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست
از آن زمان که برین آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تودر طریق ادب باش و گو گناه منست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم

۵۴

ز گریه مردم چشم نشسته درخونست
بین که در طلبت حال مردمان چونست
بیاد لعل تو و چشم مست میگونست
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست
ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعهم همایونست
حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طره لیلی مقام مجنونست
دلم بجو که قدت همچو سرود لجو نیست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطر از جور دور گردونست
از آن دمی که ز چشم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحونست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست
ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد ؟

۵۵

خم زلف تو دام کفر و دینست
ز کارستان او يك شمه اینست
جمالت معجز حسنت لیکن
حدیث غمزات بحر مبینست
بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرینست
ز چشم شوخ تو جان کی توان برد
که دایم با کمان اندر کمینست
عجب علمیت علم هیأت عشق
که جرخ هشتمش هفتم زمینست
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد ؟
حسابش با کرام الکاتبینست
مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دینست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست

۵۶

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بغض اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست
چندان گریستیم که هر کس که برگذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست
هیچست آن دهان و نبینم ازو نشان
مویست آن میان و ندانم که آن چه مویست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده ام که دم بدمش کار شست و شوست
بی گفت و گوی زلف تو دلرا همی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

زبان ناطقه در وصف شوق ما لالست

۵۷

سر ارادت ما واستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما می‌رود اراده اوست
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
زبان ناطقه در وصف شوق ما لالست ۱
چه جای کلاک بریده زبان بیهده گوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو برتوست
نه من سبو کش این دیر رند سوزم و بس
بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست
نه این زمان دل حافظ در آتش هوسست
که داغدار ازل همچو لاله خود روست

۱ - قزوینی : زبان ناطقه در وصف شوق نالانست

اولا کسی برای وصف اشتیاق ناله نمی‌کند ثانیاً زبان آنهم زبان ناطقه یا
حاسة گویایی قادر بنالیدن نیست ثالثاً زبان نالان چه رابطی باکلاک
بریده زبان بیهده گو دارد . پاره‌یی از نسخ : زبان ناطقه در وصف
شوق اولالست .

او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

۵۸

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست ^۱
گر چه شیرین دهنان پادشاهند ولی
او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
خال مشکین که بر آن عارض گندم گونست
سرّ آن دانه که شد رهن آدم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

۱ - خانلری و چاپ پیشین «رخ خرم» که با رعایت توالی صفات
بنظر بهتر مینماید اما تناسب لب خندان با دل خرم بیشترست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست

۵۹

دل سراپردهٔ محبت اوست
دیده آینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه زیان ۱
همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه جای خلوت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای
زاثر رنگ و بوی صحبت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنجروزه نوبت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باك ۲
غرض اندر میان سلامت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

جای تعجب نیست و مصراع دوم

۲- گر فنا شویم چه باك

۱- قزوینی : چه عجب

نیز عجب را توجیه نمیکند

مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

۶۰

صبا اگر گزری افتدت بکشور دوست
بیار نفحه‌یی از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان بر افشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
و گر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیات
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
اگر چه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را
بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چا کردوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز

۶۱

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جلال و جمال یار
خوش میکند حکایت عزّ و وقار دوست
دل دادمش بمژده و خجالت همی برم
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردش بر حسب اختیار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
ماییم و آستانه عشق و سر نیاز
تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

حافظا با درد او میسوز و بی درمان بساز

۶۳

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیدا است دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
زلف او دامست و خالاش دانه آن دام و من
بر امید دانه بی افتاده ام در دام دوست
سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر
هر که چون من در ازل یکجگره خورد از جام دوست
بس نگویم شمه بی از شرح شوق خود از آنک
درد سر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترك کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست
حافظا با درد او میسوز و بی درمان بساز ۱
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست ۲

این جمله ثقیل است

۱- قزوینی : حافظ اندر درد او

و بزبان ملایم حافظ شبیه نیست

گمان میکنم درست

۲- نسخه خطی خلخالی: درد بیدرمان

بوده و بغزل دیگری با قافیه « نون » تعلق داشته . ترکیب درد بی آرام
مفهوم مناسبی ندارد

هرجا که هست پرتو روی حبیب هست

۶۳

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه یی هنوز و صِدّت عندلیب هست
گر آدمم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من در آن دیار هزاران غریب هست
در عشق خاتقاه و خرابات فرق نیست
هرجا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راه و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد؟
ایخواجه درد نیست و گرنه طبیب هست
فریاد حافظ این همه آخر بهره نیست
هم قصه یی غریب و حدیثی عجیب هست

سبب مپرس که چرخ ازچه سقله پرور شد

۶۴

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پراز عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کمرشده حسن
بسوخت دیده زحیرت که این چه بوالعجیبیست^۱
درین چمن گل بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
سبب مپرس که چرخ ازچه سقله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست
به نیم جو نخرم طاق خاتقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست خرابم صلاح بی ادبیست
دوای درد دل اکنون از آن مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشه حلبیست^۲
بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

۱- بسوخت عقل دیده با مصراع اول مناسبترست

۲- این بیت از قزوینی ساقط و در نسخ بسیار قدیم موجودست .

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار

۶۵

خوشرز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بمویی است هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی^۳ آب زندگی و روضه ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هر دو چو از يك قبيله اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلك ، خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست
معنی^۴ عفو و رحمت آمرزگار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد

۶۶

بنال بلبل اگر بامنت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافه های تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست
خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست
قلندران حقیقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست
سحر کرشمه چشمت بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به زبیداریست
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست

۶۷

یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت پیرسید که جانانه کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا در آغوش که میخسبد و همخانه کیست
بادۀ لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پیرسید خدا را که پروانه کیست
میده هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست
یارب آن شاه وش ماهرخ زهره جبین
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست
گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حال است

۶۸

ما هم این هفته شد از شهر و بچشم سالیست ۱
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حال است
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید، گمان برد که مشکین خالیست
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گر چه در شیوه گری هر مژه اش قتالیست
ایکه انگشت نمایی بکرم در همه شهر
و ه که در کار غریبان عجب است اهمالیست
بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گفتری خواهی کرد
تیت خیر مگردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراق بیچه حالت بکشد ۲
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

-
- ۱- قزوینی : ماهم این هفته برون رفت و بچشم سالیست متن
قدیمی تر و موضوعاً روشن ترست .
۲- بیچه طاقت ، بیچه حیل
عاشق بهتر از جستجوی حیل است .
اظهار عجز و ناتوانی از طرف

در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

۶۹

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست
چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
دنیال تو بودن گنه از جانب ما نیست
روی تو مگر آینه لطف الهیست
حقا که چنیفت و درین روی وریا نیست
نرکس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و دردیده حیا نیست
از بهر خدا زلف میبرای که ما را
شب نیست که صد عریده با باد صبا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است ۲
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
دی میشد و گفتم منما عهد بجای آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست
ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

۱- قزوینی : همراه تو بودن دلداده بدنیال معشوق میرود .

۲- قزوینی : تیمار غریبان اثر ذکر جمیلست لازم بتوضیح
نیست که ذکر جمیل اثر و نتیجه تیمار غریبانست نه بالعکس .

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست

۷۰

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر ترا ذا کر نیست
اشکم احرام طواف حرمت میبندد
گرچه از خون دل ریشدمی طاهر نیست
بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد تثار
مکنش عیب که بر تقدروان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسند
هر که را در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز
زانکه در روح فزایی چو لب تهاجر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که برداغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سرپیوند تو در خاطر نیست

بندۀ پیر خراباتم که لطفش دایمست

۷۹

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط مستقیم ایدل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیذقی خواهیم راند
عرصۀ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند سادۀ بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست^۱
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبه^۲ الله نیست
بندۀ پیر خراباتم که لطفش دایمست
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
هر که خواهد گویا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست^۲
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خود فروشانرا بکوی می فروشان راه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
حافظ از بر صدر نشیند ز عالی مشربی است
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

۱- قادر حاکمت
۲- باینصورت هم ضبط و مشهور شده است
هر که خواهد گویا و هر که خواهد گو برو
گیر و دار و حاجب و دربان در ایندرگاه نیست

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

۷۳

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست ^۱
آنجا جز آنکه جان سپارند چاره نیست
هر که که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار ^۲
کان شخنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
از چشم خود پیرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوئه آن ماهواره نیست
نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

-
- ۱- در پاره‌یی از نسخ : بحر یست بحر عشق که با کلمه «کناره»
مناسبت مینماید .
۲- قزوینی : ما را زمنع متن قدیمتر است و ظاهراً درست‌تر.

خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

۷۳

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست ۱
ناظر روی تو صاحب نظراتند ولی ۲
سرگیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
تا بـدامن نشیند ز نسیم گردی
سبل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هرجا نزنند ۳
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
اشک غماز من از سرخ برآمد چه عجب
خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده برنجم ورنه
بهره مند از سرکویت دگری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
شیر در بادیه عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست
از وجود قدری نام و نشان هست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست
آب چشمم که برو منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست
درسراپای وجود هنری نیست که نیست

۱- در بسیاری از نسخ بیتهای اول و دوم درهم ادغام شده باین صورت درآمده است
ناظر روی تو صاحب نظری نیست که نیست

بوی گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

۲- قزوینی : نظراتند آری آری چیزی بر مطلب نمی افزاید

۳- قزوینی : هرجا نزنند متن قدیم ترست و نزدیکتر بذهن

اما حاشیه هم صحیح است و فاعل آن کسانی هستند که ممکن است از پرده دری
باد صبا بر از گیسوی یار پی برند و از آن گفتگو کنند .

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار

۷۳

حاصل کار که کون و مکان اینهمه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست
غرض اینست و گرنه دل و جان اینهمه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرور روان اینهمه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرستی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهراً حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

حافظ این دیده‌گریان تو بی چیزی نیست

۷۵

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
از لب شیر روان بود که من میگفتم
این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
جان درازی^۳ تو بادا که یقین میدانم
در کمان ناوک^۴ مژگان تو بی چیزی نیست
مبتلایی بغم محنت و اندوهِ فراق
ایدل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت
ای گل این چاک^۵ گریبان تو بی چیزی نیست
درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیده‌گریان تو بی چیزی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن

۷۸

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیغ ما بجز از ناله یی و آهی نیست
غلام نرگس جمّاش آن سہی سروم
که از شراب غرورش بکس نگاہی نیست
چنین کہ از همه سو دام راه می بینم
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز کہ بر من ببر گ کاهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
کہ نیست بر سر راهی کہ داد خواهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
کہ در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
خزینہ دل حافظ بزلّف و خال مده
کہ کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

همه جا خانه عشقت چه مسجد چه کنشت

۷۷

عیب رندان مکن ای زاهد پا کیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشقت چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکرده ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و حشت
نا امیدم مکن از سابقه لطف ازل
تو پس پرده چه دانی که چه خوبست و که زشت^۱
نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت^۲
حافظا روز ازل گر بکف آری جامی
یکسرا از کوی خرابات بر نندت به بهشت

-
- ۱- قزوینی : چه دانی که که خوبست متن قدیم تر و از
تنافر « که که » نیز خالیست . در نامه شاه شجاع سلطان حسین جلایری :
« کس چه داند که پس پرده که خوبست و که زشت » .
۲- با احتمالی قوی این بیت هم که در بسیاری از نسخ آمده اصیل
و از خواجه است :
باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار تو غنیمت شمرا این سایه بید و لب کشت

نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

۷۸

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت
و فامجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت
قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

گر مرید راه عشقی فکر بدننامی مکن

۷۹

بلبلی برک گلی خوش رنگ درمنقار داشت
واندر آن برک و فواخوش ناله های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت مارا جلوۀ معشوق در این کار داشت
یار اگر نشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت
در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت بر خوردار داشت
خیز تا بر کلك آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدننامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر^۱
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

۱- خانلری: آن صوفی قلندر این ترکیب را جایی ندیده‌ام

دیدنی که یار جز سر جور و ستم نداشت

۸۰

دیدنی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو
هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد و گر نه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگوی
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره بحریم درش نبرد
مسکین بُرید وادی و ره در حرم نداشت
حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

۱- قزوینی : با محتسب بگوی انکار کار مدعی است نه محتسب

صبحدم مرغ چمن با گل نو خاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون توشکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
ای بسا در "که بنوک مژه ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل بنسیم سحری می آشفست
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

آن ترك پریچهره که دوش از بر مارت

۸۲

آن ترك پری چهره که دوش از بر مارت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر مارت
دور از رخ تو دمبدم از گوشه چشم
سیلاب سرشك آمد و طوفان بلارفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بمردیم چو از دست دوارفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
اخرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفارفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیئات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست پیرسیدن حاقط قدمی نه
زان پیش که گویند که ازدار فنا رفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت

۸۳

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بر بست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ، ما فاتحه و حرزیمانی خواندیم
وز پیش سورة اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه دادند که بر ما گذری خواهد کرد ۱
دیدنی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت
شدچمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله وزاری کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

متن با ایسات دیگر

۱- قزوینی : گذری خواهی کرد

و فعل «برفت» سازگارتر است .

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار

۸۴

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق از خرقة پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ایدل پای دار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی
گر میان هم نشینان ناسزایی رفت رفت
گر دلی از غمزه بی دلدار باری برد برد
ور میان جان و جانان ماجرای رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت

۸۵

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره بر فروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره گرفت
و آن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب
گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت
هر سرو قد که برمه و خور حسن می فروخت
چون تو در آمدی پی کاری دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوتاه نظر بین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این سخن ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

آری باتفاق جهان میتوان گرفت

۸۶

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سردلش در زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
زین آتش نهفته که در سینه منست
خورشیدشعله ایست که در آسمان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار میشدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
آفریز شوق ساغر می خرم منم بسوخت
کاتش زعکس عارض ساقی در آن گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک بر آمد و رطل گران گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند
کانکس که پخته شدمی چون ارغوان گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم او فتاد
حافظ بجام می زد و از غم کران گرفت ۱

۱- قزوینی :

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت
متن مطابق با حافظ خانلریست و حاشیه نیز با احتمال زیاد از
خواجه است که یکی از آنها را بعداً ساخته .

می ده که عمر در سر سودای خام رفت

۸۷

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم زیبایی خودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید
تا بویی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدارالسلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
کم گشته بی که باده نابخش بکام رفت

۸۷

گره بیاد مزن گرچه بر مراد رود

۸۸

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت
فغان که آن مه نا مهربان دشمن دوست^۱
بترك صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترك درمان گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست ، پیردهقان گفت
گره بیاد مزن گرچه بر مراد رود^۲
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
بمهلتي که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترك دستان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

۱- قزوینی : نامهربان مهرگسل مهرگسل حشواست و چیزی
بر معنی نمیا فزاید .

۲- خانلری : بر مراد وزد

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر قلمت
بنوك خامه رقم كرده یی سلام مرا
که کارخانه دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل سهو کردی یاد
که در حساب خرد سهو نیست بر قلمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود بر ندارم از قدمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
روان تشنه ما را بجرعه یی دریاب
چو میدهند زلال خضر ز جام جمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر ، وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

۹۰

یارب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید و برهاندم از بند ملامت
خاك ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه بیستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاك چه سود اشك ندامت ؟
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبّا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرّقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر میشکند گوشه محراب امامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

با درد صبر کن که دوا میفرستمت

۹۱

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت
بنگر که از کجا بکجا میفرستمت
حیفست طایری چو تو درخا کدان غم
زینجا بآشیان وفا میفرستمت
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا میفرستمت
هر صبح و شام قافله بی از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا میفرستمت
تالشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوا میفرستمت
ایغایب از نظر که شدی همنشین دل
میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
تا مطربان زشوق منت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا میفرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن
کاینه خدای نما میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غبیم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا میفرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
بشتاب هان که اسب و قبا میفرستمت^۱

۱- مثل اینست که شعر مقطرا یکی از دوستداران خواجه ساخته است.

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت

۹۲

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست زدامن بدارمت
صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
بارم ده از کرم سوی خود تابسوزدل
در پای دمبدم گهر از دیده بارمت
میگیریم و مرادم ازین اشک سیلبار^۱
تخم محبتست که در دل بکارمت
محراب ابرویت بنما تا سحر گهی
دست دعا بر آرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه جادوی بکنم تا بیارمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفاطیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت
خونم بر یخت وز غم عشقم خلاص داد
منت پذیر غمزه خنجر گذارمت
حافظ شراب و شاهد ورندی نه وضع تست
فی الجملة میکنی و فرو میگذارمت

۱- قزوینی: ازین سیل اشکبار
بجزء دوم آن که در بسیاری از نسخ بصورت چشم سیلبار یا اشک سیلبار ضبط
شده تصور میکنم در اصل «سیلوار» بوده و کاتبان طبق مقررات فارسی «واو»
را به «باء» بدل کرده‌اند. نسخه‌های متاخر: چشم اشکبار.

ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

۹۳

میر من خوش میروی کاندل سرو پامیرمت

خوش خرامان شو که پیش قدرعنا میرمت ۱

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست؟

خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مغمور و مهجورم بت ساقی کجاست

گو که بخرامد که پیش سرو بالا میرمت ۲

آنکه عمری شد که تا بیمارم از سودای او

گونگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته یی لعل لبم هم درد بخشد هم دوا

گاه پیش درد و گاه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بدازروی تودور

دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تونیست

ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

۱- ترك من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

۲- گو خرامان شو که از متن بهتر و درست ترست

زان یار دلنوازم شکرست با شکایت
گر نکته‌دان عشقی خوش بشنوا این حکایت
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌یی برون آی ای کو کب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت
این راهرا نهایت‌صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیشست در بدایت
در زلف چون کمندش ای دل می‌پیچ کانجا
سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت
چشم‌ت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت
ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم
یکساعتم بگنجان در سایه عنایت
هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
عشقت رسد بفریادار خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خراهم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جانرا نسخه‌یی باشدز نقش خال هندویت ۱
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبارا گو که بردارد زمانی برقع از رویت
و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بر افشان تا فرو ریزد هزاران جان زهر مویت
من و باد صبا مسکین دو سر گردان بی حاصل
من از افسون چشمت مست و آواز بوی گیسویت ۲
زهی همت که حافظ راست کز دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

۱- قزوینی: باشد ز لوح خال تصور لوح برای بینش
که میدانی وسیع دارد صحیح است اما برای خال که نقطه‌ای بیش نیست
استعارتی است غریب و نا دلپسند. متن برابر بانسخ قدیمترست
۲- خانلری: چشم مست مسلماً «چشم مست» بوده است

گفتا شراب نوش و غم دل ببرز یاد

۹۶

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببرز یاد
گفتم بیاد میدهم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
سودوزیان و مایه چو خواهد شنن زدست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بیاد
حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

۱- قزوینی : میدهم گویا اشتباه از کاتب باشد

گره زدل بگشا وز سپهر یاد مکن

۹۷

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد
گره زدل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیش
ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله میدمد از خون دیده فرهاد
مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف نهاد
بیا بیا که زمانی زمی خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم باد مصلی و آب رکناباد
قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

جانها فدای مردم نیکونهاد باد

۹۸

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل بیاد دهم هرچه باد باد
کارم بدان رسید که همراه خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طره تو دل بی حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
خون شد دلم بیاد تو هر گه که در چمن
بند قبای غنچه گل میگشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
حافظ ، نهاد نیک تو کلامت بر آورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

یاد باد آن روزگار ان یاد باد

۹۹

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روز گاران یاد باد
کامم از تلخی "غم چون زهر گشت
بانگ نوش شادخواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا
کوشش آن حقگزاران یاد باد
گرچه صد رودست در چشم مدام
زنده رود باغ کاران یاد باد
راز حافظ بعد ازین نا گفته ماند
ای درینا راز داران یاد باد ^۱

۱- ایدرین از راز داران



بجان مشتاق روی تست حافظ

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد
چو زلفت درهم وزیر و زبر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه ات ناوک فشانند
دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت

۱۰۱

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
آنکه يك - سرعه می ازدست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاك خطا پوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد
گرچه از کبر سخن بامن درویش نگفت
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بقدر گریب خورد نوشش باد
بغلامی " تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

تنت بنار طبیبان نیازمند مباد

۱۰۲

تنت بنار طبیبان نیازمند مباد

وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست

بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی زامن صحت تست

که ظاهر ت درم و باطن ت نرنند مباد

درین چمن چو در آید خزان بیغمایی

رهش بسرو سہی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد

مجال طعنه بد بین و بد پسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند

بجز بر آتش غم جان او سپند مباد ۱

شفا ز گفته شکر فشان حافظ جوی

که حاجت بعلاج گلاب و قند مباد

این مصراع

۱- قزوینی : بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

دعاست نه نفرین

رویت همه ساله لاله گون باد

۱۰۳

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر ما خیال عشقت
هر روز که باد در فزون باد
هر سرو که در چمن برآید ۱
در خدمت قامت نگون باد
قد همه دلبران عالم
پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنه تو باشد
چون گوهراشك غرق خون باد
هر جا که دلیست در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد
چشم تو ز بهر دلربایی
در کردن سحر ، ذوفنون باد
هر دل که ز عشق تست خالی
از حلقه وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب مردمان دون باد

۱- قزوینی : درچمن درآید سرو درچمن میروید و برمیآید .

دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

۱۰۴

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد^۱

ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران

پیکری ندوانید و سلامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده

آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست

وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست

دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات

هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد

گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

۱- نسخ جدید : دیرست که

با درد کشان هر که در افتاد بر افتاد

۱۰۵

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر
ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد
بس کشته دل زنده که بریکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با درد کشان هر که در افتاد بر افتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگرود
با طینت اصلی چکند بد گهر افتاد
حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کشا کنون بسر افتاد ۱

۱- کش بجای ده، همچنانکه گویند: افتادش یعنی افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید

۱۰۶

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عاشق از خنده می در طمع خام افتاد ۱
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد
اینهمه نقش در آینه اوهام افتاد
اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود ۲
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد ۳
آن شد ایخواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد
هردمش با من دلسوخته لطفی دگرست
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بد نام افتاد

حاشیه در صفحه ۱۰۷

۱۰۶

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست

۱۰۷

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرين داد
صبر و آرام تواند بمن مسکين داد
و آنکه گيسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگين داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببريدم
که عَمان دل شيدا بلب شیرين داد
بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی
خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ایخواجه قوام الدین داد

حاشیه صفحه ۱۰۶

- ۱ - قزوینی : عارف از خنده می
اولا عارف خام طمع
نمیشود ثانیاً در نسخهی از کتاب المعجم که بسال ۷۸۱ سمت تحریر یافته و
نیز در نسخ قدیم و قدیمتر « عاشق از خنده می » نوشته اند
۲ - قزوینی : نقش نگارین متن قدیمترست
۳ - قزوینی : کز کجا سر غمش این جمله معنای شعر را
صورت مجازات می بخشد و ما میدانیم که در سلك عرفا کسی را عاشق میدانند
که زبان بریده و دهان بسته باشد چه :
آنکه را اسرار حق آموختند مهر کردند و دهانش دوختند

۱۰۷

شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

۱۰۸

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طره فلانی داد
دلم خزانه اسرار بود و دست قضا
درش بیست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب
بمومیایی لطف توام نشانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست دادش و یاری " ناستوانی داد
برو معالجه خود کن ای نصیحت گو
شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد؟
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی

۱۰۹

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار بر اندازم از نشاط کلاه
اگر زروی تو عکسی بجام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد بار
کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبش شد خیال می بستم
که قطره‌یی ز زلالش بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتم که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعۀ دولت بنام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق شود طالع
بود که پرتو نوری بیام ما افتد
ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

درخت دوستی بنشان که کام دل بیار آرد

۱۱۰

درخت دوستی بنشان که کام دل بیار آرد
نهال دشمنی بر کن که رنج بیشمار آرد
شب صعبت غنیمت دان که بعد از روز گار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
بهار عمر خواه ایدل و گر نه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشتی جانا گرت مستی خمار آرد
خدارا چون دل ریشم قراری بست بازلفت
بفرما لعل نوشین را که زودش با قرار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست
خدا یاد در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ ۱
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

۱ - ار خواهد

ز زهد خشك ملولم كجاست باده ناب

۱۱۱

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد
محققست که او حاصل بصر دارد
چو خامه در ره فرمان او سر طاعت
نهاده ایم مگر او بتیغ بر دارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد
بپایوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشك ملولم كجاست باده ناب
که بوی باده مدام دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بینخبر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون نهاد
بعزم میکند اکنون ره سفر دارد
دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

۱۱۱

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن

۱۱۲

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد از بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
بجز آن کمان ابرو نکشید دل بهیچم^۱
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنقشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگرییم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
سر درس عشق دارد دل درد مند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد^۲

۱ - قزوینی : سرما فرو نیاید بکمان ابروی کس
قدیمتر و اندکی بهتر است
۲ - خانلری : سردرد عشق .
دل درمند نیازی بتحصیل درد ندارد .

زسر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان

۱۱۳

دلی که غیب نمايست و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینۀ دل
بیدست شاه وشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد
رسیدموسم آن کز طرب چونر گس مست
نهد بیای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
زسر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دل که لاف تجرد زدی کنون صدشغل
بیوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری
که جلوۀ نظر و شیوۀ کرم دارد
ز جیب خرقة حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

لعلت نمکی تمام دارد

۱۱۴

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت
در میکنه جو که جام دارد
سر رشته جان بجام بگذار
کاین رشته ازو نظام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که کام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلمرا
وردیست که صبح و شام دارد
بر سینه ریش درد مندان
لعلت نمکی تمام دارد
نرگس همه شیوه های مستی
از چشم خوشت بوام دارد
در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

چو در رویت بخندد گل مشو درد امش ای بلبل

۱۱۵

بسی دارم که گرد گل زسنبل سایبان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط پوشانید خورشید رخسار یا رب
حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا، چه موج خون نشان دارد
چو در رویت بخندد گل مشو درد امش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
خدا را داد من بستان ازو ای شهنه مجلس
که می بادیگری خورد دست و بامن سرگران دارد
چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق
بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد
بفتراک ارهمی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تأخیر و طالب رازیان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشم را
بدین سرچشمه اش نشان که خوش آبی روان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم
کمین از گوشه یی کردست و تیر اندر کمان دارد
بیفشان جرعه یی بر خاک و حال اهل دل بشنو
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

معنی ابدیت در کلمه بقا

۱- قزوینی: بقای جاودانش

نهفته است استعمال جاودان تا اندازه یی بی مورد میشود.

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد

۱۱۶

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شب نمی درین ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سرمنزل فراغت نتوان زدست دادن
ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد
چنگ خمیده قامت می خواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مستست و در حق او کس این گمان ندارد
گر خود رقیب شمعست اسرار ازو پوشان
کان شوخ سربریده بند زبان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد
در گوش دل فروخوان تا زر نهان ندارد
کس در جهان ندارد يك بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

۱۱۶

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد
دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که اوداغ آن سیاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگرشوی
هر که درین آستانه راه ندارد
خون خورو خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد داد خواه ندارد
تا چه کند بارخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم
خوشر ازین گوشه پادشاه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

۱۱۸

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
حریم عشق را در گه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمانست ^۱
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آتش هست اینش نیست ^۲
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
بخواری منگرای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عشرت گدای ره نشین دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست
که بیند خیر از آن خرمن که تنگ از خوشه چین دارد ؟
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگویندش که سلطانی گدایی همنشین دارد

۱ - قزوینی : دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمانست تشبیه
دهان تنگ یار بملک پنهان و سلیمان بقدری نابجاست که نیازی بتوضیح ندارد
۲ - قزوینی : چو آتش هست و اینش هست ؟

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته ات بدو دست دعا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی^۱
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
نگه نداشت دل مرا و جای رنجش نیست^۲
ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
سرو زرو دل و جانم فدای آن یاری
که حق صحبت و عهد وفا نگه دارد^۳
غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

۱ - قزوینی : صبا بر آن دل بر زلف معشوق نمی نشیند
بلکه در آن جای میگیرد، بمصراع دوم توجه فرمایند ۲ - قزوینی :
چو گفتمش که دل مرا نگاه دار چه گفت این مصراع هم سست و هم
مخالف با غرور معشوق است ۳ - قزوینی : که حق صحبت مهر
و وفا نگه دارد متن قدیمتر و فصیحترست

غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد

۱۳۰

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشته خود میگذرد همچون باد^۱
چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد
ماه خورشیدنمایش ز پس پرده زلف
آفتاببست که در پیش سحابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سہی سرو ترا تازه تر آبی دارد^۲
آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست
روشنست این که خضر بهره سرابی دارد
غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرستش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترك مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال
ایخوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

۱ - قزوینی : میگذری مصراع دوم نشان میدهد که روی
سخن با غایب است نه با حاضر ۲ - تازه بآبی بهتر مینماید
چه صفت تازه تر برای آب چندان مناسب نیست

كلك ما نیز زبانی و بیانی دارد

۱۲۱

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد
شیوه حور و پری گر چه لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
مرغ زیرك نزنند در چمنش پرده سرای
هر بهاری که بدنبال خزانی دارد
چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد
گوی خوبی که برداز تو که خورشید آنجا
نه سوار نیست که در دست عنانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی
برده از دست هر آنکس که کمانی دارد
دلشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
كلك ما نیز زبانی و بیانی دارد

۱۲۱

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد

۱۲۲

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد
عالم از ناله عشاق مبدا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش هوایی دارد
پیردردی کش ما گرچه ندارد زرو زور
خوش عطا بخش و خطاپوش خدایی دارد
محترم دار دلم کاین مگس قند پرست
تا هواخواه تو شد فرّ همایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد
ستم از غمزه میاموز که درمذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
اشك خونین بنمودم بطیبیان گفتند
درد عشقست و جگر سوز دوائی دارد
تقر گفت آن بت ترسا بچه باده پرست
شادی روی کسی خور که صفایی دارد
خسروا حافظ در گاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تسو تمنای دعایی دارد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو

۱۲۳

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد
نهیپ حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو
مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
طیب عشق منم باده ده که این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
که جان زمرگ به بیماری صبا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدایرا ببرد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم از یار شود رختم از اینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
در خیال اینهمه لعبت بهوس میبازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
باغبانان ز خزان بیخبرت می بینم
آه از آنروز که باد گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو
اگر امروز نبردست که فردا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
بانگ کاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر^۱
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
جام مینایی می سدره تنگدلیست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
راه عشق ارچه کمینگاه کماندارانست
هر که دانسته رود صرفه زاعدا ببرد
حافظ از جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر پرداز و بهل تا ببرد

۱ - در نسخ متأخر آنصراع خشن و نادلپسند جای خود را باینصراع لطیف و مطبوع داده است و سحر بامعجزه پهلوانند دل خوش دار،

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد

۱۲۵

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد^۱
که کس برند خرابات ظن^۲ آن نبرد
من این مرقع دیرینه بهر آن دارم
که زیر خرقة کشم می کسی گمان نبرد^۳
مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
اگر چه دیده بود پاسبان تو ایدل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد^۳
سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس درو گوهر ببحرو کان نبرد

-
- ۱- این غزل در جنگ مورخ ۸۳۶ متعلق باقای سعید نفیسی هست و
در نسخه خلخالی نیست .
۲- می کس این گمان .
۳- این بیت در جنگ مزبور نیست .
مشو فریفته زنگ و بو قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز می مفان نبرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل باما چها کرد
از آن رنگ رخ خون در دل افتاد^۱
وز آن گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قباى غنچه وا کرد
بهر سو بلبل عاشق در افغان
تنعم از میان باد صبا کرد^۲
من از بیگانگان هرگز ننالم
که بامن هرچه کرد آن آشنا کرد
گراز سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
وفا از خواجگان شهر بامن
کمال دولت و دین بوالوفا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

۱- در دل انداخت
۲- تنعم در میان.

هلال عید بدور قدح اشارت کرد

۱۲۷

بآب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همینکه ساغر زرین خور نهان گردید
هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
دلم زحلقه زلفش بجان خرید آشوب
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز
بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بیا که ترک فلک خانِ روزه غارت کرد^۱
هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک می‌کده عشق را زیارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خراباتست
خداش خیر دهد آنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده نظر از سر بصارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

۱- قزوینی: خوان روزه خوان بمعنی خورد نیست و روزه
بجز خودش چیزی برای خوردن ندارد اما خان بمعنی سرای و خانه است که
میشود آن را غارت کرد.

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد

۱۲۹

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلك حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعناى صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
واهنگ باز گشت براه حجاز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
ز آنچ آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
ای کبک خوش خرام کجامیروی بایست ۱
غره مشو که گربه زاهد نماز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

۱ - در نسخ متأخر: ای کبک خوش خرام که خوش میروی بنواز
مصراعی لطیف و بلند است اما در نسخ قدیم حتی نسخه چاپ شده تاریخ
حبیب السیر بصورت متن است

در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

۱۳۰

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
قرة العین من آن میوه دل یادش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساروان بار من افتاده خدا را مددی
که امید کرم همراه این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
نزدی شاهرخ وفوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

تفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ

۱۳۱

چو باد عزم سرکوی یار خواهم کرد
نفس بیوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
تار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهر زه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس ، از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکبت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
تفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد

۱۳۲

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد
شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد
کرا گویم که با این درد جانسوز
طبییم قصد جان ناتوان کرد
بدانسان سوخت چون شمع که بر من
صراحی گریه و بر بط فغان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست
که درد اشتیاقم قصد جان کرد
میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست

۱۳۳

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم
اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
غیر تم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چه گویم که ترا ناز کی طبع لطیف
تا بحدی است که آهسته دعا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت یار بهر بی سر و پا نتوان کرد^۱
سروبالای من آنگه که در آید بسماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

۱- قزوینی: نسبت دوست متن روانتر و قدیمتر است.

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد

۱۳۴

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد
بودای دل غمدیده ما شاد نکرد
مطر با پرده بگردان و بز ن راه عراق
که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد
آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول
بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلك
رهنمونیم پیاپی علم داد نکرد
دل بامید صدایی که مگر در تو رسد
ناله ها کرد در این کوه که فرهاد نکرد
سایه تا باز گرفتگی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
شاید از پیک صبا از تو پیام آورد کار
زانکه چالا کتر از این حرکت باد نکرد
كلك مشاطه صنّعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد

۱۳۵

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد

یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت

یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع

او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد^۱

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم

چون سخت بود درد دل سنگش اثر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من

کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد

شوخی مکن که مرغ دل بیقرار من

سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد^۲

۱- این بیت با اندک تغییری در غزل ۱۳۶ تکرار شده است .

۲- در اغلب نسخ بیت زیر مقطع غزل است

حافظ حدیث نغز تو از بسکه دلکشست

نشید کس که از سر رغبت زبر نکرد

صد لطف چشم داشتم و يك نظر نکرد

۱۳۶

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و يك نظر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من^۱
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
سیل سرشك ما زدش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
یا رب تو آن جوان دلاور نگاهدار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایتست
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
كلك زبان کشیده حافظ در انجمن^۲
با کس نگفت راز تو تا ترك سر نکرد

۱- قزوینی: دوش زافغان من نخفت. متن قدیمتر و روانتر
۲- قزوینی: كلك زبان بریده. اولاً زبان بریده ترك سر
کرده است ثانیاً ترکیب زبان کشیده بمعنی زبان دراز هم قدیمتر و هم زیبا ترست.

یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

۱۳۷

دیدی ایدل که غم عشق دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
واه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار
طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایره مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد

شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد ۱

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید

تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانان بدیده ای دل که دگر مطرب عشق

راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود

آنچه با خرقة زاهد می انگوری کرد

غنچه گلبن و سلم ز نسیمش بشکفت

مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود

عرض و مال و دل و دین در سرمغروری کرد

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

۱۳۹

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست ۱
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سردار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
آنهمه شعبده خویش که میکرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
فیض روح القدس از باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیش و از دور خدایا میکرد ۲

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله یی از دل شیدا میکرد

۱ - در نسخه ای کهنسال که دوستی آنرا بهاریت برد و باز هرستاد
آنمصرع چنین بود: گوهر پرا که ببرد داشت صدف در همه عمر که با
مطلع کاملاً سازگار بود اما اکثر حافظ دوستان از جمله آقای دشتی
منتقد بودند که صورت معروف مناسبتر است.

۲ - قزوینی: خدا را میکرد خدا را در مقام تمی و
استغاثه بکار میرود خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش

غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

۱۴۰

بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیر است
گراینعمل بکنی خاک زر توانی کرد
بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی اراین سفر توانی کرد
بیا که چاره ذوق حضور و بنم امور
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
گل مراد تو آنکه نقاب بگشاید
که خدمتش چونسیم سحر توانی کرد
توکز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی
چوشمع خنده زنان ترك سر توانی کرد^۱
ولی تو تالب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد
گراین نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد^۲

۱- در پاره‌یی از نسخ این بیت در مقطع و مصراع اولش اینست :
«گرت ز نور ریاضت خبر شود حافظ» ۲- خواجه دراین شاهکار کم نظیر
بقصیده‌یی از کمال اسمعیل و غزلی از مولانا نظر داشته که در مقدمه توضیح خواهد شد.

چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست
که مژده طرب از گلشن سبا آورد
رسیدن گل و نسرين بخیر و خوبی باد^۱
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد^۲
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد
بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش يك قبا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
فلك غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

۱- قزوینی: گل نسرين ۲- این بیت از نسخه خانلری گرفته شد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد

۱۴۲

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد

دل شوریده ما را ببو دز کار می آورد

قروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن

که رو از شرم آن خورشید در دیوار می آورد

عناقه چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد

بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود

اگر تسبیح میفرمود اگر ز نار می آورد

من آنشکل صنوبر را ز باغ دیده بر کندم ۱

که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز بیم غارت عشقش دل پر خون رها کردم

ولی میریخت خون وره بدان هنجار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه

کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه

ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد

۱- من آنشاخ صنوبر را ز باغ سینه بر کندم بر متن رجحان دارد :

زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

۱۴۳

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبحی دهیم جامه چاک
بدین نوید که باد سحر گهی آورد
بیا بیا که توحور بهشت را رضوان
درین جهان ز برای دل رهی آورد
همی رویم بشیراز با عنایت بخت
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بجبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بسا شکست که با افسر شهی آورد
چه ناله ها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خر گهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد

کو محتسبی که مست گیرد

۱۴۴

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی
تا یار مرا بشت گیرد
در پاش فتاده ام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد
خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد

۱۴۵

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد
ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
خدا را ای نصیحت گو حدیث ساغرومی گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد ۱
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انکارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
من این دلق مرقع را بخوام سوختن روزی
که پیر می فروشانش بجامی بر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استنای معشوقست
چه سود افسونگری ایدل که درد لبر نمیگیرد
نصیحت گوی رندانرا که با حکم قضا جنگست
دلش بس تنگ میبینم مگر ساغر نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنام چشم مست را
که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
سروچشمی چنین دلکش تو گویی چشم ازو بردوز
برو کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد
از آنرو هست یاران را صفاها بامی لعلش
که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمیگیرد
من آن آینه را روزی بدست آرم سکندر وار
اگر میگیرد این آتش زبانی و در نمیگیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
بدین شعر تر شیرین ز شاهنشاه عجب دارم
که سرتا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

۱- بیت زیر که فقط در نسخه خلخالی وارد غزل شده با احتمال قوی

نسخه بدل شعر دوم است :

بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین که فکری در درون ما ازین بهتر نمیگیرد

۱۴۵

حافظا سر زکله گوشه خورشید بر آر

۱۴۶

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
ای خوشادولت آن مست که در پای حریف
سرو دستار نداند که کدام اندازد
زاهد خام که انکار می و جام کند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغست که شب
گرد خرگاه افق پرده شام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
بخورد باده ات و سنگ بجام اندازد
حافظا سر زکله گوشه خورشید بر آر
بخت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد

۱۴۷

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
بکوی می فروشانش بجامی بر نمیگیرند
زهی سجاده تقوی که يك ساغر نمی ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کز این بابرخ برتاب
چه افتاد این سرما را که خاك در نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست
کلاهی دلکش است اما بترك سر نمی ارزد
چه آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد^۱
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد
چو حافظ در قناعت کوش وازد نیای دون بگذر
که يك جو منت دونان دو صد من زر نمی ارزد

۱- غلط گفتم که يك موجش بصد گوهر نمی ارزد خیلی بهتر است

دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

۱۴۸

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه‌یی کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشا گه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
جان علوی هوس چاه زن خندان تو داشت
دست در حلقه آنزلف خم اندر خم زد
دیگران قرعه قسمت همه برعیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
حافظ آنروز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

۱۴۹

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهرگ دون چیست
برآمد خنده یی خوش بر غرور کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس بزم رقص چون برخاست
گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش سلا بر هوشیاران زد
کدام آهنگش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
خیال شهبازی پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد
در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد
منش با خرقة پشمن کجا اندر کمند آرم
ز ره مویی که مژگانش ره خنجر گذاران زد ۱
نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاهست
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی درفش خنده بر ابر بهاران زد ۲
ز شمشیر سرافشان ظفر آنروز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد
از آنساعت که جام می بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی پیاد میگساران زد
دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ایدل
که جرخ این سکه دولت بدور روزگاران زد

۱- قزوینی : خنجر گزاران

۲- از اینجا تا آخر غزل در نسخه خطی خلخال نبوده بنده نیز در چاپهای گذشته نسبت آنها را بحافظ تأیید نموده بود .

۱۴۹

حافظ بحق قرآن کز شید وزرق باز آی

۱۵۰

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با اورطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبنگ سر بلندی بر آسمان توان زد
قد خمیده ما سہلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
در خانقہ نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانہ ہم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنہ دلقی کاتش در آن توان زد
شدرہزن سلامت زلف تووین عجب نیست
گر راہزن تو باشی صد کاروان توان زد
عشق و شباب ورنندی مجموعہ مرا دست
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
گر دولت و صالت خواهد دری گشودن
سرہا بدین تخیل بر آستان توان زد
اہل نظر دو عالم در یگنظر ببازند
عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد
حافظ بحق قرآن کز شید وزرق باز آی
باشد کہ گوی عیشی در اینجہان توان زد

۱۵۰

کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد

۱۵۱

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه بر خیزد
و گر بر هگندی یکدم از وفاداری^۱
چو گرد در پیش اتم چو باد بگریزد
و گر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقّه دهندش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نر گس تو میبینم
بس آب روی که با خاک ره بر آمیزد
فرازوشیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواد و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه تر بر انگیزد
بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گرسنیزه کنی روزگار بستیزد

۱- خانلری . هواخواهی

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد

۱۵۲

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند
کسی بحسن و ملاحهت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حقگزار ما نرسد
هزار نقش بر آید ز کلاک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
هزار نقد بازار کاینات آرند
یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافله عمر کانچنان رفتند
که گردش بهوای دیار ما نرسد
دلا زرنج حسودان مرنج و واثق باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصه او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر

۱۵۳

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد ۱
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سرّ سويدا باشد
تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر
کز غمت دیده مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه ام آب روانست بیا
اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد
چون گل و می دمی از پرده برون آی و در آی
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد
چشم از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

۱- با سر زلفت

من وانکار شراب این چه حکایت باشد

۱۵۴

من وانکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً این قدردم عقل و کفایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود زمیان با که عنایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذورست
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
من که شبها ره تقوی زده ام بادف و چنگ
نا گهان سر بره آرم چه حکایت باشد ۱
بندۀ پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد ۲
دوش ازین غصه نخفتم که فقیهی میگفت ۳
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد ۴

-
- ۱- قزوینی : این زمان سر بره
ولایت از حیث معنی مناسبتر است و از تکرار قافیه هم جلوگیری میکند .
۲- قزوینی : عین عنایت
از لحاظ معنی فرقی ندارد اما
۳- قزوینی : که حکیمی میگفت
اعتراض قییه معقولتر از حکیم است .
۴- حافظ ار مست بود
(موارد بالا عموماً از نسخه قدیمتر گرفته شده)

ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

۱۵۵

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
خوش بود گر محك تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که دروغش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مستشده
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خط ساقی گزازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
دل ق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد ۱

۱- قزوینی : گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد متن قدیم تر
و متن ترست زیرا که ساقی در آن شخص معینی است نه هر مهوشی که شاید فاقد
ارزش معنوی هم باشد .

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد
که در دست بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد
ایا پُر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بیا ای شیخ و از خمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد
زمن بنیوش و دل در شاهی بند
که حسنش بسته زیور نباشد
شرابی بی خمارم بخش یارب
که با وی هیچ درد سر نباشد
من از جان بنده سلطان اوایسم
اگر چه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید
چنین زینبده افسر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

خوشست خلوت اگر یار یارمن باشد

۱۵۷

خوشست خلوت اگر یار یارمن باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاهگاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت زسوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود آری
غریب را دل سر گشته با وطن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تو اش مهر بردهن باشد

جام و می و خون دل هر يك بكسی دادند

۱۵۸

کی شعر ترا انگیزد خاطر که حزین باشد ۱
يك نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گریابم انگشتی ز نهار
صد ملك سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناك نباید بود از طعن حسود ایدل
باشد که چو وابینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلك خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر يك بكسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

۱- خانلری : شعر خوش انگیزد شعر ترهم طری و خوشست و
بهمن نظر حافظ بارها آنرا بکار برده است .

عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

۱۵۹

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نر گس بشقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سرا پرده گل نعره زنان خواهد شد
گر زمسجد بخرا بات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد
ایدل از عشرت امروز بفردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیزست غنیمت شمیریدش صحبت
که بیاغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد
مطر بامجلس انسست غزل خوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بود اعش که روان خواهد شد

قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

۱۶۰

مرا مهرسینه چشمان زسر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آنقسمت که آنجارفت از آن افزون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
که سازشرعزین افسانه بی قانون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلاکی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم
کناروبوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد^۱
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

۱- این شعر لطیف هم که در هیچ نسخه کهنسالی دیده نمیشود در آن غزلست:
شب لیلی بمجنون گفت کای محبوب بی همتا
ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد

۱۶۱

روز هجران و شب مُفرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
صبح امید که بُد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد
آنهمه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل
نخوت بادی و شوکت خار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد
که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد
باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز
قصه غصه که در دولت یار آخر شد
در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

ستاره‌یی بدرخشید و ماه مجلس شد

۱۶۲

ستاره‌یی بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را رفیق و مونس شد
نگارمن که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
بیوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
طر بسرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یارمنش مهندس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطر م بهزاران گنه موسوس شد
کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
چو زر عزیز وجودست نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو^۱
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
ز راه میکرده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

اسکندر جام نداشته و اینصورت هم

۱- قزوینی: جام اسکندر

جز در نسخه خلخال نبوده است

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم

۱۶۳

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنجنامه مقصود
شدم خراب جهانی زغم تمام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد
بدان هوس که بمستی بیوسم آن لب لعل
چه خون که در دل افتاد همچو جام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
بلا به گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم بر غبت خویشش کمین غلام و نشد
رواست در بر اگر می تپد کبوتر دل
که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صدا هتمام و نشد
هزار حيله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

کس ندارد ذوق مستی میگسارانرا چه شد

۱۶۴

یاری اندر کس نمی بینیم یارانرا چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستدارانرا چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ بی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهارانرا چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخواست
عندلیبانرا چه پیش آمد هزارانرا چه شد
زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگسارانرا چه شد
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و بارانرا چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسانرا چه حال افتاد ، یارانرا چه شد
شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهر یارانرا چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
کس بمیدان در نمی آید سوارانرا چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روز گانرا چه شد

چهره خندان شمع آفت پروانه شد

۱۶۵

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست
بازیگ جرعه می عاقل و فرزانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
معبجه بی میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد
نر گس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطره باران ما گوهر یکدانه شد
منزل حافظ کنون بار که پادشاست
دل بر دلداری رفت جان بر جانانه شد ۱

۱- دل سوی دلداری بنظر بهتر می آید .

عیم بیوش زنه‌ار ای خرقة می آلود

۱۶۶

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب باده گل کن !
ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد
این شرح بی نهایت کز زلف یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
عیم بیوش زنه‌ار ای خرقة می آلود
کان پاک پا کدامن بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس افروزاندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست
همت نگر که موری با آن حقارت آمد
از چشم شوخش ایدل ایمان خود نگه‌دار
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب
هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد
آلوده‌بی تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

۱- قزوینی : از آب دیده غزل شادیانه است و با گریه مناسبی ندارد . متن هم قدیمتر است

نه وصل بماند و نه واصل

۱۶۷

عشق تو نهال حیرت آمد
وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه حال وصل کاخر
هم بر سر حال حیرت آمد
يك دل بنما که در ره او
بر چهره نه خال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل
آنجا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم
آواز سؤال حیرت آمد
شد منهزم از کمال عزت
آنرا که جلال حیرت آمد
سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم

۱۶۸

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه برباد آمد^۱
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما
حجله حسن بیارای که داماد آمد
دلغریان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خدا داد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

۱- آقای خانلری در رساله «چند نکته» کلمه تحمل را درین بیت ناروا و لغت تجمل را بجای دانسته اند اما بنظر بنده صبر و دل و هوش اسباب تجمل نیست و شعر دیگر را هم که بآن مثل زده اند با این تفاوت دارد.

مژدہ ای دل کہ دگر باد صبا باز آمد
ہدہد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
بر کش ای مرغ سحر نغمہ داودی باز
کہ سلیمان گل از باد ہوا باز آمد
عارفی کو کہ کند فہم زبان سوسن
تا بپرسد کہ چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن^۱
کان بت ماهرخ از راہ وفا باز آمد
لالہ بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغدل بود ، بامید دوا باز آمد
چشم من در رہ این قافلہ راہ بماند^۲
تا بگوش دلم آواز دراز باز آمد
گرچہ حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین کہ بصلح از در ما باز آمد^۳

۱- قزوینی: لطف خداداد بنظر بندہ لطف خداداد در اینجا
لطفی ندارد . ۲- قافلہ بس آب کشید . ۳- قزوینی : لطف او
بین کہ بلطف تکرار کلمہ لطف حشوی ناپسنداست متن از رسالہ آقای
دکتر خانلری گرفتہ شدہ .

سریاله بیوشان که خرقه پوش آمد

۱۷۰

صبا بتهنیت پیر می فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس کشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بگوش هوش نیوش از من و بعشرت گوش
که این سخن سحر ازها تقم بگوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهر من سروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد
چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
سر پیاله بیوشان که خرقه پوش آمد
ز خانقاه بمیخانه میروود حافظ
مگر زمستی زهد ریا بهوش آمد

سحرم دولت بیدار بیالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی در کش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
ساقیامی بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرين آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویی است^۱
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

۱- در نسخ متأخر: در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی.

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا يك شكر بخند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
خواهی که بر نخیزدت از دیده رود خون
دل در هوای صحبت رود کسان میند ۱
گر جلوه مینمایی و گر طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد شیخ خود پسند
ز آشفته‌گی حال من آگاه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
جایی که یار ما بشکر خنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را دگر مخند ۲
حافظ چو ترك غمزه ترکان نمیکنی
دانی کجاست جای تو؟ خوارزم یا خجند

۱- قزوینی: دل در وفای صحبت متن قدیمتر و بهترست

۲- قزوینی: بخود مخند در این مورد پسته باید بخود بخندد
یا لب از خنده ببندد اگر در نسخهای «بخود بخند» دیده شود البته اصح
و اولی از «دگر مخند» خواهد بود.

بازستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ

۱۷۳

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که بیالای چمان از بن و بیخم بر کند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا
که برقص آوردم آتش رویت چوسپند
هیچ رویی نشود آینه حجله بخت ۱
مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند ۲
گفتم اسرار غمت هر چه بود گومیباش
صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم از آن چشم سیه دارو مبندهش بکمند
من خاک کی که ازین در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند
بازستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

۱- آینه چهره . ۲- قزوینی : در آن سم سمند رویرا بر سم
سمند میتوان مالبمرا ما نه درسم سمند نه .

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند

۱۷۳

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهادوتند نشست
کلاه‌داری و آیین سروری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند^۱
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گداصفتی کیمیاگری داند
وفا و عهد نکو باشد از بیاموزی
و گرنه هر که تو بینی ستمگری داند
بقدر و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر داد گستری داند
بیاختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه‌پی شیوه پری داند
مدار نقطه بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

۱- در نسخ متأخر: نه هر که سر تراشد اما اصح همان صورت
متن است چه که بقول حضرت شیخ: «ظاهر درویشی جامه زنده است و موی
مترده و حقیقت آن دل زنده است و نفس مرده».

قصه ماست که در هر سر بازار بماند

۱۷۵

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
 وانکه این کار ندانست در انکار بماند
 اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
 شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
 صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
 دلق ما بود که در خانه خمار بماند
 محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد ۱
 قصه ماست که در هر سر بازار بماند
 داشتم دلقی و صد عیب مرا میپوشید
 خرقه رهن می و مطرب شد و رنار بماند
 جز دل من کز ازل تا باید عاشق رفت
 جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
 هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم
 آب حسرت شد و در چشم گهر بار بماند
 از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
 یادگاری که درین گنبد دوار بماند
 گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
 شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند ۲
 بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
 که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند ۳
 بتماشا که زلفش دل حافظ روزی
 شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

-
- ۱- در نسخ قدیمی: خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت و این
 بنظر بنده بهتر و پرمغز تر است. زیرا که محتسب خود ما موراجرای او امر شرعی
 شیخ است و باید از فسق جلوگیری کند پس چگونه شیخ شد و کدام فسق را از یاد ببرد.
 ۲- قزوینی: شیوه تو نشدش مرجع ضمیر چشم است نه صاحب چشم
 ۳- قزوینی: همه جا در در و دیوار اگر در، بجای در، درست هم باشد تنافر لفظی در در، از زبان صیقلی شده حافظ بعیدست.

رفیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

۱۷۶

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نما ند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رفیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
چه جای شکرو شکایت ز نقش نیک و بدست
چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زرو گنج درم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ایشمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جو و نشان ستم نخواهد ماند

نقی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

۱۷۷

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند
مجرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم بسبورت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگه دارو بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه یی چند بر آمیز بدشنامی چند
زاهد از کوچه رندان سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو گفתי هنرش نیز بگوی
نقی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

۱۷۸

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعله پرتو ذاتم کردند
بیاده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آنشب قدر که این تازه براتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
هاتف آنروز بمن مرده این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
بعد ازین روی من و آینه وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوۀ ذاتم دادند
اینهمه شهد و شکر کز مخم میریزد
اجر صبر است کز آن شاخ نباتم دادند
همت حافظ و انقاس محر خیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب

۱۷۹

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند ۱
شکر آنرا که میان من و او صلح افتاد ۲
صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه کار بنام من دیوانه زدند
آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخنرا بقلم شانه زدند

۱- خانلری: ساغر و پیمانه متن عمیق ترست.

۲- قزوینی: شکر ایزد که با این صورت رابطه دو مصراع قطع میشود و موجبی برای رقص صوفیان باقی نمیماند. مرحوم علامه خود در غلطنامه احتمال داده اند که صورت بالا که در چاپ خلخال و پژمان آمده است اقرب بصواب باشد.

خوش گرفتند حریفان سرزلف ساقی

۱۸۰

تقدھا را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طره یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سرزلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که درین خیل حصار یسواری گیرند
یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد^۱
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند^۲
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گریبتوان به که کناری گیرند

۱- خانلری: شعر خوش اولاً حافظ کمتر کلمه ایرا در یک مصراع تکرار میکند ثانیاً شعر تر از جمله ترکیبها و وصفهایی است که بارها در شعر خواجه بکار رفته است. ۲- خانلری: خاصه وقتی که بنظر بنده کلمه وقت در «رقص» مضمومت و چیزی هم بر مطلب نمی افزاید.

گر می فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست ^۱
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
مطرب بساز عود که کسی بی اجل نمرد ^۲
وانگونه این ترانه سراید خطا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
حقا کزین غمان برسد مژده امان
گر سالکی بعهده امانت وفا کند
گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم ^۳
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
در کارخانه یی که ره علم و عقل نیست ^۴
فهم ضعیف رای فضولی چرا کند
جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

۱- قزوینی . خمار کشت کشته که مداوا پذیر نیست متن مطابق
بانشخ قدیم از جمله خانلریست . ۲- قزوینی : بساز پرده متن
طبق نسخ متقدم است . ۳- قزوینی : رنج پیش آید متن فصیحتر
و برابر بانسخه های قدیم تر است . ۴- قزوینی : عقل و فضل فضل
دراصل بمعنی برتریست و از جمله اسباب لازم برای درك رموز حکمت نیست
اما علم هست .

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند

۱۸۲

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکنم دعای خدا بکند
عتاب یار پر چهره عاشقانه بکش
که يك کرشمه تلافی صد جفا بکند
طیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند ؟
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحه صبح يك دعا بکند
بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

مرا برندی و عشق آن فصول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هرافتد نظر بعیب کند
ز عطر حور بهشت آن نفس بر آید بوی
که خالک می‌کند ما عبیر جیب کند
چنان زند ره اسلام غمزۀ ساقی
که اجتناب ز صہبا مگر صہیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند ۱
شبان وادی ایمن گہی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز دیدہ خون بچکاند فسانہ حافظ
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند ۲

۱- مباد کس از متن که صورت نفرین دارد بهترست
۲- چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند صورت صحیح مصراع
بالاست ولی در نسخ متاخر

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه درو گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
مردی از خویش برون آیدو کاری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصه^۱ ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده ام باز نظر را بتدوری پرواز
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند
کو کریمی که زبزم طربش غمزده بی
جرعه بی در کشد و دفع خماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بود آیا که فلک زین دوسه ، کاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من ؟
هاتف غیب ندا داد که آری بکند
حافظا گر نروی از در او هم روزی
گندری برسرت از گوشه کناری بکند

۱- قزوینی : براو دم زند از قصه غلط قیست ولی متن فصیحتر
و بهتر است چه در موقعی که فعلی متمم فعل دیگر میشود معمولا بصورت مصدر
مرخم بکار میرود .

چه شود گر بسلا می دل ما شاد کند

۱۸۵

كلك مشكين توروزی که زما یاد کند
ببرد اجر دوصد بنده که آزاد کند
قاصد منزل سلمی که سلامت باشد
چه شود گر بسلا می دل ما شاد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که بر حمت گذری بر سرفرهاد کند
حالیا عشوه و ناز تو ز بنیادم برد
تا دگر باره حکیمانہ چه بنیاد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
شاه را به بود از طاعت صد ساله وزهد
قدری که ساعته عمری که درو داد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی ست
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند
ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند

۱۸۶

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چومن یکدم نکوکاری کند
اول بیانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام
کفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند
چون من گدای بی نشان مشکل بودیاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طره پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بندوزنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند
با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند ۱

۱- این بیت را که در اکثر نسخ نیست مرحوم علامه بمتن افزوده اند.
شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند

۱۸۷

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه گردمن رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
چون زنسیم میشود زلف بنقشه پرشکن
وہ کہ دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند
دل بامید روی او همدم جان نمیشود
جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند
پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند
دی گله بی زطره اش کردم و از سرفسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
با همه عطر دامت آیدم از صبا عجب ۱
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
کشته غمزہ توشد حافظ نا شنیده پند
تیغ سزا است هر که را درد سخن نمیکند

۱- قزوینی: با همه عطف دامت عطف بمعنی کناره و حاشیہ
دامن و در نظم و نثر فراوان بکار رفته است اما در اینجا « عطر دامن »
مناسبت و مطابق با جمیع نسخ خطی است باستثناء نسخه مرحوم خلخال چنانکه
علامه نیزبان اشاره فرموده اند . ۲- این بیت را مرحوم قزوینی
بمثنی افزوده اند

دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

در نظر بازی ما بیخبران حیرانند

۱۸۸

در نظر بازی ما بیخبران حیرانند^۱
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
عشق دانند که درین دایره سرگردانند
گر شوند آگاه از اندیشه ما مغیبتگان
بعد ازین خرقه صوفی بگرو نستانند
جلوه گاه رخ اودیده من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند
وصل خورشید شب پره اعمی نرسد^۲
که در آن آینه صاحب نظران حیرانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقه پشمن بگرو نستانند
عهد ما بآلب شیرین دهان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
گر بنز هتکه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد^۳
دیو بگیرد از ان قوم که قرآن خوانند

۱- بی بصران . ۲- وصف رخساره خورشید زخفاش میسر
بنظر بهتر می آید . ۳- چه باک ظاهراً بهترست اما چه شد
هم بمعنی چه شود است (ماضی بجای مضارع)

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند

۱۸۹

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چون بستیزند بستانند
بفتراک جفا دلها چو بر بندند بر بندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
بعمری یک نفس باما چو بنشینند بر خیزند
نهال شوق در خاطر چو بر خیزند بنشانند
سرشک گوشه گیرانرا چو دریا بند دریا بند
رخ مهر از سحر خیزان نگردانند اگر دانند
ز چشم لعل رمانی چو میخندند میبارند
ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند
درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
که با این درد اگر در بند درمانند درمانند
چو منصور از مراد آنانکه بردارند بر دارند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد

۱۹۰

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند
بزیر زلف دو تا چون گذر کنی بنگر ۱
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند ۲
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و بین
که از تطاول زلفت چه سو کوارانند ۳
نه من بر آن گل عارض غزل سراپم و بس
که عندلیب تواز هر طرف هزارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
و گر نه عاشق و معشوق راز دارانند
تو دستگیر شوای خضری خجسته که من ۴
پیاده میروم و همراهان سوارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند
نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

۱- قزوینی : ز زیر زلف مگر زلفرا بر بالا نکهداشته اند تاوی
از زیر آن بگذرد ؟ ۲- قزوینی : چه سو کوارانند .
۳- قزوینی : چه بیقرارانند صورتهای ۲ و ۳ قزوینی تناسب
مضامین را مختل ساخته چه بیقراری ملازم زلفت و سو کواری نیز با رنگ
« بنفشه زار » تناسب دارد ۴- خانلری : ای پیک

آیا بود که گوشه چشمی بجا کنند

۱۹۱

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بجا کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانه غییم دوا کنند
معشوق چون نقاب زرخ در نمیکشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه بر ندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند
بی معرفت مباش که درمن یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کند
می خور که صد گناه زاغیارد در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند
بگذر بکوی میکده تا زمره حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند
حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بجال گدا کنند

۱۹۱

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفتد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند
عاشقانرا بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشم کمترست از قطره‌یی
این حکایتها که از طوفان کنند
ای جوان سروقد گویی ببر
پیش از آن کز قامت چو گان کنند
یار ما چون گیرد آغاز سماع
قدسیان بر عرش دست افشان کنند
مردم چشم بحون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند
خوش بر آ با غصه ای دل کاهل راز^۱
عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند^۲

۱- اصل کل وصلت لیکن اهل راز مصراع بدی نیست .
۲- مقطع غزل در حافظ خاتلری اینست :
رو نماید آفتاب دولت گر چو شمع آینه رخشان کند
در برخی نسخ « آفتاب طلعتش » « گر چو صبح آینهات »

گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

۱۹۳

گفتم کیم دهان و لب ت کامران کنند
گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لب ت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطه دهن ت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که بانگته دان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق همین و همان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم هوای میکرده غم میبرد زدل
گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا بیوسه شکر ریش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند
گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

۱۹۴

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گویا باور ندارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند ۱
یارب این نودولتان را با خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترك و استر میکنند
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند ۲
صبحدم از عرش میآمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

۱- این بیت در نسخه های قدیمی و خانلری هست اما قزوینی فاقد آنست .

۲- بیت زیر در نسخه های قدیمتر نیز آمده اما باید از آثار دور ریخته خواهی باشد:

خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان (جانان) شود

کاین هوسناکان دل و جان جای لشکر (دیگر) میکنند

صد ملك دل به نيم نظر ميتوان خريد

۱۹۵

دانی که چنگ وعود چه تقرير میکنند
پنهان خوريد باده که تعزير میکنند^۱
ناموس عشق و رونق عشاق ميبرند
عيب جوان و سرزنش پير میکنند
تشويش وقت پير مغان ميدهند باز
اين سالکان نگر که چه با پير میکنند
گويند رمز عشق مگويد و مشنويد
مشکل حکايتيست که تقرير میکنند
جز قلب تيره هيچ نشد حاصل و هنوز
باطل درين خيال که اکسير میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فريب
تا خود درون پرده چه تدبير میکنند
صد ملك دل به نيم نظر ميتوان خريد
خوبان درين معامله تقصير میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدير میکنند
فی الجملة اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه ايست که تغيير میکنند
می خور که شيخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نيك بنگری همه تزوير میکنند

۱- تکفير میکنند چون در اغلب نسخ قديم تعزير آمده صورت متن
اختيار شد البته باده خواری هم مستوجب تکفير نيست .

جناب عشق بلندست همتی حافظ

۱۹۶

شراب بیغش و ساقی خوش دودام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقمورند و مستونامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
جفا نه پیشه درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو نهند
مکن که کو کبه دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
غلام همت دردی کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سپهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که سالکان درش مجرمان پادشهند
جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

در میخانه بیستند خدایا میسند !

۱۹۷

بود آیا که در میکده ها بگشایند
گره از کار فرو بسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
بصفای دل رندان و صبحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
در میخانه بیستند خدایا میسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند
گیسوی چنگ بپسند بمرگ می ناب
تا همه مغیچگان زلف دوتا بگشایند ۱
نامه تعزیت دختر رز بر خوانید
تا حریفان همه خون از مرها بگشایند ۲
حافظ این خرقة که داری تو بینی فردا
که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

۱- قزوینی : تا حریفان همه خون از مرها بگشایند صورت متن
بامصراع اول تناسبی خاص دارد . ۲- قزوینی : تا همه مغیچگان زلف دوتا
اگر این مصراع ضمیمه شعر پیشین نمیشد در اینجا خالی از تناسب نبود اما متن
بمراآت آن بهترست و گریستن لازمه تعزیت

بیاغ تازه کن آیین دین زردشتی

۱۹۸

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنقشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبحی بناله دف و چنگ
بیوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود
بدور گل منشین بی شراب و شاهدو چنگ
که همچو دور بقا هفته‌یی بود معدود^۱
شد از خروج ریاحین چو آسمان روشن
زمین باختر میمون و طالع مسعود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش ورها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در روی نه ممکن است خلود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ در آید بنغمه داود
بیاغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود
بخواه جام صبحی بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه میطلبد جمله باشدش موجود

۱- قزوینی : همچو روز بقا هفته‌ای بدیهی است که روزنمیواند
هفته آنهم چند هفته بشود ، دور گل با دور بقا نیز تناسب بیشتر دارد .

قلب اندوده حافظ براو خرج نشد

۱۹۹

سالها دفتر ما در گرو صها بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیرمغان بین که چوما بد مستان
هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
مطرب از درد محبت عملی میپرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون بالا بود
دفتر دانش ما جمله بشوید بمی
که فلك دیدم و در قصد دل دانا بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ایدل
کاین کسی گفت که در علم نظربینا بود
دل چوپر گار بهر سو دورانی میکرد
واندر آن دایره سر گشته پابرجا بود
میشکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود

۲۰۰

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعبابم می کشت
معجز عیسویت در لب شکر خا بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت
وین دل سوخته پروانه ناپروا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه صبحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب
آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه نگارم چو کمر بر بستی
در رکابش مه نوپیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست
و آنچه در مسجد امروزمست آنجا بود
یاد باد آنکه با صلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه

۲۰۱

تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغان از ازل در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
بروای زاهد خود بین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترك عاشق کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
چشم آنشب که ز شوق تو نهم سر بلحد^۱
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بخت حافظ گرازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

۱- قزوینی : چشم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد اولاً چشم سر
برلحد نمیگذارد ثانیاً چشم بصورت مستعار هم سری ندارد که برلحد بگذارد
«آنشب» نیز با صبح قیامت تضادی دارد که «آندم» ندارد، بنابراین مقداری
از لطف سخن هم کاسته میشود .

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد

۲۰۲

پیش ازینت پیش ازین اندیشه عاشق بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان
بحث سر عشق و ذکر حلقه عاشق بود
پیش ازین کاین سقف سبز و طاق مینا بر کشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
حسن مهر و یان مجلس گرچه دل میبرد و دین
بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود^۱
بر در شاهی گدایی نکته‌یی در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدارزاق بود
در شب قدرار صبحی کرده ام عیبم مکن
سر خوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گلرا زینت اوراق بود
پیش از آن کاین نه رواق چرخ اخضر بر کشند
دور شاه کامگار و عهد بو اسحاق بود^۲

دیدى آن قهقهه كبك خرامان حافظ !

۲۰۳

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاکِ درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از بیر خرد نقل معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که پرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
آه از آن جور و تطاول که درین دامگه است
واه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود
راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدى آن قهقهه كبك خرامان حافظ
که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

حاشیه صفحه ۲۰۲

- ۱- قزوینی : دستم اندر دامن ساقی دست در ساعد مناسبترست .
- ۲- این بیت در نسخه ایست که دکتر غنی نگارش آنرا در حدود سال هزار و حدس زده اند و متعلق بشاعر فاضل فقید صهبا (مجدزاده) بوده است و آن تنها شعر است که خواجه در حیات و بمدح شاه ابواسحق سروده است.

۲۰۳

نبود خیر در آنخانه که عصمت نبود

۲۰۴

خستگانرا چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق
تیره آن دل که درو شمع محبت نبود
دولت از مرغ همایون طلب وسایه او
زانکه بازاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود

۲۰۵

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل یرحم تو تقصیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود
یارب این آینه حسن چه جوهر دارد
که درو آه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حسرت بدر میکده ها بر کردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
نازنین تر ز قدرت در چمن ناز نرست
خوشر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
آن کشیدم ز توای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود
آیتسی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

تادل شب سخن از سلسله موی تو بود

۲۰۶

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تادل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
هم عفاالله صبا کز تو پیامی میداد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طره هندوی تو بود
بگشا بندر قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد در آرزوی روی تو بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت

۲۰۷

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده یی سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی
جامه یی بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست
واتش چهره بدین کار برافروخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
درپیش مشعلی از چهره برافروخته بود^۱
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
گفت و خوش گفت : برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

۱- در رهش مشعلی بنظر بهتر می آید زیرا که چراغ و مشعل را
درپیش رو و برای راهنمایی میکشند نه در پی .

عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود

۲۰۸

یکدو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود
وزلب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
نقش میبستم که گیرم گوشه‌یی زان چشم‌مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای مُعبر مژده‌یی فرما که دوشم آفتاب
درشکر خواب صبوخی هم‌وثاق افتاده بود
ساقیا جام دمام ده که در سیر طریق
هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود^۱
حافظ آنساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

۱- مرحوم علامه این شعر را که در نسخه مورد اعتماد ایشان و بسیاری از نسخ دیگر هم نبوده است بمتن افزوده‌اند :
گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم
کار ملک و دین زنظام و اتساق افتاده بود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود

۲۰۹

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود
عاشقان زمره ارباب امانت باشند
لا جرم چشم گهربار همانست که بود
کشته غمزه خود را بزیارت دریاب
زانکه بیچاره همان دلنگرانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان میداری
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزنند
سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود
طالب لعل و گهر نیست و گر نه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود
حافظا باز نما قصه خونابه چشم
که برین چشمه همان آب روانست که بود

بکوی میکده یا رب سحرچه مشغله بود

۲۱۰

بکوی میکده یارب سحرچه مشغله بود ؟
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی ست
بنالۀ دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت
ورای مدرسه و قال و قیل مسأله بود
دل از کرشمۀ ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم جادوانۀ مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسه‌یی حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

۲۱۱

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود
آن نافه مراد که نمیخواستیم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلالة بود
از دست برده بود خمار غم سحر^۱
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
بر طرف گلشن گذر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
هر کو نکاشت مهر و زخوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود^۱
بر آستان میکده خون میخورم مدام
روزی ما ز خوان قدر این نواله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
یک بیت از آن سفینه به از صدرساله بود^۲
آن شاه تند حمله که خورشید شیر گیر
پیشش بروز معر که کمتر غزاله بود

۱ - نسخه کتابخانه مجلس :

آتش فکند دردل مرغان نسیم باغ زانداغ سر بمهر که درجان لاله بود

۲ - قزوینی : یک بیت از آن قصیده کدام قصیده ؟

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت

۲۱۲

آن یار کزو خانه ما جای پری بود
سرتا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود
تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
تا بود فلک شیوه او پرده‌داری بود^۱
منظور خردمند من آن ماه که اورا
با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود
از چنگ منش اختر بد مهر بدر برد
آری چکنم دولت دور قمری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرين
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
عذری بنه ایدل که تو درویشی و اورا
در مملکت حسن سر تاجوری بود
خود را بکشای بلبل ازین رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

گویا نویسنده کلمه

۱ - در بسیاری از نسخ : پیشه او
«شیوه» را در شعر بعد دیده و نگاشته است.

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گرمشکی بود
بگردایی چو می افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود
زمن ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یا رب منزلی بود
هنر بی عیب حرفان نیست لیکن
زمن محرومتر کی سایلی بود
برین مست پریشان رحمت آرید ۱
که وقتی کار دانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم و محکم جا اهل بود

۱- قزوینی: برین جان پریشان جان پریشان کاردان کامل؟
در نسخ متأخر: « بحال این پریشان رحمت آرید،

خودپسندی جان من برهان نادانی بود

۲۱۴

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ از دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقة رنگ می مسلمانانی بود ؟
بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین^۱
کاندترین کشور گدایی رشك سلطانی بود
نیکنامی خواهی ای دل بابدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود
مجلس انس و بهار و بحث شعراندر میان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود
دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود ؟

بر روی ما ز دیده چگویم چها رود

۲۱۵

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چگویم چها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیلست آب دیده و هر کس که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را بآب دیده شب و روز ما جراست
زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشك جامه چاك
گر ماه مهر پرور من در قبا رود
حافظ بکوی میکند دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

کسی ز سایه این در بآفتاب رود ؟

۲۱۶

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماه نوره بیچارگان نظاره
زند بگوشه ابرو و در نقاب رود
شب شراب خرابم کند بیداری
و گر بروز شکایت کنم بخواب رود
طریق عشق پر آشوب و فتنه است ایدل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
گدایی در جانان بسطنت مفروش
کسی ز سایه این در بآفتاب رود ؟
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود
سواد نامه موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود ۱
حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

۱ - این شعر هم در برخی از نسخه های قدیمی ضبط شده و گویا از خواجه باشد :

دلا چو پیرشده حسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

از سر کوی تو هر کو بملاّت برود
 نرود کارش و آخر بنجالت برود
 کاروانی که بود بدرقه اش حفظ خدا
 بتجمل بنشیند بجلالت برود
 سالک از نور هدایت ببرد راه بدوست
 که بجایی نرسد گر بضالت برود
 کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر
 حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
 ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی
 که غریب از نبرد ره بدالت برود
 حکم مستوری و مستی همه بر خاتم تست^۱
 کس ندانست که آخر بچه حالت برود
 حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی
 بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

۱ - چاپ خلخال و بتبع او چاپ های بنده « همه بر خاتم تست »
 مرحوم قزوینی ضمن باز نمودن اشتباهات چاپی خلخال در صفحه « س »
 مرقوم فرموده اند « صواب بطبق نسخه اصلی چنین است :
 حکم مستوری و مستی همه بر خاتم تست و آنطور که چاپ شده تصحیف
 بسیار قبیحی است از کاتب طبع که کلام با آن هیچ معنی ندارد »
 اما بنظر حقیر تبدیل خاتم تست به خاتم تست اگر تصحیف باشد قبیح
 نیست و اگر قبیح باشد بی معنی نیست چه از آن صورت هم اینطور مستفاد میشود
 که حکم مستوری و مستی بسته بخاتم و انجام کار است و کس ندانست که
 آخر بچه حالت برود »

دلا مباح چنین هرزه گرد وهرجایی

۲۱۸

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که بخوانند بیخبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
دلا مباح چنین هرزه گرد وهرجایی
که هیچ کار زپشت بدین هنر نرود
مکن بچشم حقارت نگاه درمن مست
که آبروی شریعت بدین قدر نرود
من گدا هوس سروقامتی دارم
که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
زمن چو باد صبا بوی خود در ریغ مدار
چرا که بی سر زلف توام بسر نرود
سواد دیده غمدیده ام باشک مشوی
که نقش خال توام هر گز از نظر نرود
سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
یتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
چو باشه در پی هر صید مختصر نرود
بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه زمجلس سخن بدر نرود

هرگز از یاد من آنسرو خرامان نرود

۲۱۹

هر گزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آنسرو خرامان نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود از دل و از جان نرود
از دماغ من سرگشته خیال دهنت
بجفای فلک و غصه دوران نرود
هر چه جز بار غمت بر دل مسکین منست
برود از دل من وز دل من آن نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذورست
درد دارد چکند کز پی درمان نرود
هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود^۱

۱ - آقای خانلری این غزل را که در نسخ قدیم دیوان ناصر بخارایی دیده‌اند از آنشاعر دانسته و کلمه «سرگردان» را در بیت مقطع مؤید آن نسبت و منطبق با زندگانی بی آرام غزلسرای مذکور شمرده‌اند.

طی مکان بین و زمان در سلوک شعر

۲۲۰

ساقی حدیث سرو و گل ولاله می‌رود
وین بحث با ثلاثه غساله می‌رود
می‌ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پاریسی که به بنگاله می‌رود
طی مکان بین و زمان در سلوک شعر
کاین طفل یکشبه ره یکساله می‌رود
آن چشم جادوانه عابد فریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله می‌رود
خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن
از شرم روی او عرق ژاله می‌رود^۱
از ره مرو بعشوه دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود
باد بهار می‌وزد از گلستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود

۱ - این شعر در نسخ قدیم از جمله خا نلری هست و در قزوینی نیست

یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

۲۲۱

ترسم که اشك در غم ما پرده در شود
وین راز سر به مهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیك بخون جگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان
باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
ایجان حدیث ما بر دلدار باز گو
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری بیمن لطف شما خاک زر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست
سرها بر آستانه او خاک در شود ۱
حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست
دم در کش ارنه باد صبا را خبر شود

۱- در بعضی از نسخ این شعر مبدل بدو بیت شده که در نسخه خانلری یکی از آنها موجود و اینست :

آن سرکشی که در سر سرو بلند تست کی باتو دست کوتاه ما در کمر شود
نسخه دیگر « زان سرکشی » بهترست. ابیات زیر هم در پاره‌یی از نسخ دیده
میشود که بیت اول معروفست :
روزی اگر غمی رسد تنگدل مباش روشکر کن مباد که از بد بتر شود
ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت اینشام صبح گردد و این شب سحر شود

۲۲۱

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا

۲۲۲

گرچه برو اعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بپاید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ایدل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود^۱
عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر مایه حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

۱- قزوینی: دیو مسلمان نشود این صورت ناصوابست اعم از آنکه مسلمانی بمعنای مصطلح یعنی پیروی از شریعت غرای محمدی باشد یا بمفهوم دیگر یعنی دینداری و اعتقاد بخدای فرد واحد. داستان انگشترین سلیمان و ربوده شدن آن بوسیله دیوی موسوم به صخر یا صخره معروفست و تناسب دیو با سلیمان هم چندان بدیهیست که حاجتی بتوضیح ندارد.

گر من از باغ تو يك میوه بچینم چه شود

۲۲۳

گر من از باغ تو يك میوه بچینم چه شود
پیش پایسی بچراغ تو ببینم چه شود
یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گرفتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود^۱
واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

۱- قزوینی: بر نقش نگینم نقش نگین، خود عکس است نه
عکس پذیر متن از نسخه قدیمتر گرفته شده.

حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

۲۲۲

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسه‌یی ز لبش جان همی دهم
اینم همی ستاند و آنم نمیدهد
مردم درین فراق و در آن پرده راه نیست
یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد
شکر بصیر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه امانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفلہ بین
کانجا امجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار میشوم^۱
دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
گفتم روم بباغ و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

۱- قزوینی : میشدم . متن اصح است

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواستم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام
بارعشق و مفلسی صعب است ، میباید کشید^۱
قحط جودست آبروی خود نمیباید فروخت
باده و گل از بهای خرقه میباید خرید
گویا خواهد گشود ازدولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید
با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بیاغ
از کریمی گویا در گوشه یی بویی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه یی در نیکنامی نیز میباید درید
این لطایف کز لب لعل تومن گفتم که گفت
وین تطاول کز سر زلف تومن دیدم که دید
عدل سلطان گر نرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیرانرا ز آسایش طمع باید برید
تیر عاشق کش ندانم بردل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

۱- خانلری: مفلسی حیفت و . بنظر آقای دکتر این صورت
اصح و ارجح است .

هلال عید در ابروی یار باید دید

۲۳۸

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید
مگر نسیم خطت صبح در چمن بگنشت
که گل بیوی تو بر تن چو صبح جامه درید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود
گل وجود من آغشته گلاب و نبید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید
چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم
شبم بروی تو روشن چو روز میگردید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید

۲۲۷

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل تقاب گل که کشید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریا بید
هر آنکه سیب ز نخدان شاهی نگزید
ز روی ساقی مهوش کلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعه بی نخرید
عجایب ره عشق ایرفیق بسیارست
ز پیش آهوی ایندشت شیر نر برمید
بکوی عشق منه بیدلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
خدایرا مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیه عشقرا کرانه پدید
بهار میگذرد داد گستره دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید^۱

۱- سه بیت قبل از مقطع در قزوینی نیست ولی در نسخ قدیم از جمله خاندلری هست و مقطع نیز در نسخه خاندلری چنین است :
شراب نوش کن و جام زر بجا فاد ده که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید
این شعر با موضوع غزل چندان تناسبی ندارد .

اگر بیاده مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید
جهانیاں همه گرمع من کنند از عشق
من آن کنم که خداوند گار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشد
مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید
که حلقه یی ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خدا داده هست و حجله بخت
چه حاجتست که مشاطه ات بیاراید
چمن خوشست و هواد لکش است و می بیغش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید
جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی پاید^۱
بالابه گفتمش ای ماهر رخ چه باشد اگر
بیك شکر ز تو دلخسته یی بیاساید
بخنده گفت که حافظ خدا را مپسند
که بوسه تو رخ ماهر را بیالاید

۱- بفزل شماره ۳۶ بیت چهارم و حاشیه آن رجوع فرمایید .

بر سر آنم که گر ز دست بر آید
دست بکاری زخم که غصه سر آید
خلوت دل نیست جای صحبت اصداد
دیو چو بیرون رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید جوی بو که بر آید
بر در ارباب بیمروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید
ترك گدایی مکن که گنج بیابی
از نظر رهروی که در گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید ۱
غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

۱- سبز و سرخ گل اگر تصرف دیگران هم باشد زیباست .
این ابیات هم در بسیاری از نسخ هست و باید از خواجه باشد مخصوصاً بیت اول:
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید
بگذرد این روزگار تلختر از زهر باردگر روزگار چون شکر آید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید

۲۳۰

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید ۱
گفتم که بر خیالت راه نظر بیندم
گفتا که شبروست او از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد
گفتا اگر بدانسی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوایی کز باغ عشق خیزد ۲
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو گشت
گفتا تو بندگی کن کوبنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا مگوی با کس تا وقت آن در آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

۱- قزوینی: گفتا ز خوبرویان عیبی ندارد ولی متن قدیمتر و دارای تناسب ماه بامهر است .
۲- قزوینی: کز باد صبح خیزد
متن قدیم است و با توجه بنسخه بدلهای «باغ عیش و باغ خلد» صحیحتر مینماید.

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید

۲۳۱

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید
یا تن رسد بجانان یا جان زتن بر آید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن بر آید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد وزن بر آید
جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن بر آید
از حسرت دهانش آمد ببتنگ جانم
خود کام تنگستان کی زان دهن بر آید
گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود

۲۳۲

چو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید
نسیم در سر گل بشکند کلالة سنبل
چو از میان چمن بوی آن کلالة بر آید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست
که شمه یی ز بیانش بصد رساله بر آید
ز گردخوان نگون فلک طمع نتوان داشت
که بی ملالت صد غصه يك نواله بر آید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید
بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود
خیال باشد کاین کار بی حواله بر آید
نسیم زلف تو چون بگذرد بترت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله بر آید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید

۲۴۳

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم
بدان امید که آن شہسوار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد
بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من
ز سرنگویم و سر خود چه کار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری داد
گمان مبر که بدان دل قرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی
بیوی آنکه دگر نو بهار باز آید
ز نقشبند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم نگار باز آید ۱

۱ - از مطلع غزل که بگذریم دیگر شعر خوبی در این قطعه نیست
و بگفتار خواجه شباہت ندارد مخصوصاً بیت چهارم که بسیار سست است .

کوس نو دولتی از بام سعادت بزnm

۲۳۴

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
نمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
کوس نو دولتی از بام سعادت بزnm
گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
دارم امید برین اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید
آنکه تاج سرمن خاک کف پایش بود
از خدا میطلبم تا ب سرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت ، بیاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان بچه کار دگرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید
آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

کس ندانست که منزلکه معشوق کجاست

۲۳۵

مژده ایدل که مسیحا نفسی میآید
که زانفاس خوشش بوی کسی میآید^۱
ازغم هجرمکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریادرسی میآید
زاتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا بسامید قبسی میآید
هیچکس نیست که در کوی تواش راهی نیست
هر کس اینجا بطریق هوسی میآید
کس ندانست که منزلکه معشوق کجاست
ایتقدر هست که بانگ جرسی میآید
جرعه یی ده که بمیخانه ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتسمی میآید
دوستراگر سرپرسیدن بیمار غمست
گوبران خوش که هنوزش نفسی میآید
خبر بلبل این باغ پرسید که من
ناله یی میشنوم کز قفسی میآید
یار دارد سرصید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی میآید

۱- قزوینی این غزل مشهور را ندارد و ما آنرا از جنگ مورخ ۸۳۶
نفسی و دیوان مورخ ۸۵۴ کتا بخانه مجلس گرفته ایم. ۲- منزلکه مقصود.

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید

۲۳۶

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب در نمی آید
درین خیال بسرشد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی بخت من امشب سحر نمی آید
قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم
درخت کام و مرادم ببر نمی آید
زشت صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی آید
مگر بروی دلارای یار ما ورنی
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وز آن غریب بلاکش خبر نمی آید
ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید

۲۳۷

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوفت سرخوشی از آه و ناله عشاق
بصوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
نمیخورید زمانی غم و فاداران
ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سر کشیده رود
ز هم‌رهان بسر تازیانه یاد آرید
بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد داد خواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان بگام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر به رغم برادران غیور
ز قعر چاه بر آمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی توشاها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش ببر گاه رسید
مرو بخواب که حافظ بیار گاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر

۲۳۹

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید
ای پادشاه سایه زدرویش وامگیر ۱
کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نکفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یکزمان
دل شرح آن دهد که چه گفت و چه شنید
اینش سزا نبود دل حقنزار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
محروم اگر شدم ز سرکوی اوچه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید ؟
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند
کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
خوش میکنم بیاده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم ۲
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ما می بیانک چنگ نه امروز میخوریم
بس دور شد که گبید چرخ این صدا شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر

فرخنده بخت ، آنکه بسمع رضا شنید ۳
حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

۱- قزوینی : ایشاه حسن چشم بحال گدا فکن متن قدیمتر
و روانترست . ۲- قزوینی : نه امروز میخوریم کشیدن برای
« زیر خرقه » بهترست ۳- قزوینی : فرخنده آنکسی که بسمع متن
قدیمترست و گمان هم نمیکنم که صفت فرخنده درمورد انسان بکار رفته باشد.

معاشران گره از زلف یار باز کنید

۲۴۰

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شب‌ی خوشست بدین وصله‌اش دراز کنید^۱
حضور خلوت انسست و دوستان جمعند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ بیانگ بلند میگویند
که گوش هوش پیغام‌اهل راز کنید
بیجان دوست که غم‌پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیارست
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظه پیر صحبت این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق
بر او، نمرده بفتوای من نماز کنید
و گر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

۱- قزوینی: بدین قصه‌اش در چاپهای پیش متذکر شده‌ام که قصه
شیرا کوتاه میکند و خواجه از معاشران می‌خواهد که کیسوی یار را بدامان شب
(شب‌ی که خوشست) بدوزند و آنرا درازتر سازند. متن موافق است با نسخ قدیم
از جمله خانلری.

خدا را زین معما پرده بردار

۲۴۱

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبزودلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سر بسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چهره بود این که زد در پرده مطرب
که میرقصند باهم مست و هشیار
از آن افیون که ساقی درمی افکند
حریفان را نه سر ماند نه دستار
سکندر را نمی بخشند آبی
بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو
بلفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی عدوی دین و دلهاست
خداوندا دل و دینم نگه دار
بمستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مگو با نقش دیوار
بیمن دولت منصورشاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبح هست

۲۴۲

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار ۱
ساقی بروی شاه بین ماه و می بیار
دل بر گرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه دار
دل در جهان میند و بمستی سؤال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامگار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یا رب ز چشم زخم زماش نگاه دار
می خور بشعر بنده که زبیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار
گرفت فوت شد سحور چه نقصان صبح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار
ز آنجا که پرده پوشی عفو کریم تست
بر قلب ما ببخش که تقدیست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقة رند شراب خوار
حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

۱- منظور عید فطراست که مقارن با اواخر اردیبهشت بوده .

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار

۲۴۳

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
کنون که چشمه قندست لعل نوشینت
سخن بگوی و زطوطی شکر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق میبرد شاعر
ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار^۱
جهان و هر چه درو هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

۱- این بیت هم در آن غزلست که با فکرخواجه مباینت دارد :
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم وزر دریغ مدار

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن

۲۴۴

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غم راحت جانی بمن آر
قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک درد دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر بادل خویشم جنگست
ز ابرو و غمزۀ او تیرو کمانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
منکرانرا هم ازین می دوسه ساغر بچشان
و گر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر
دلم از دست بشد دوش چو حافظ میگفت
کای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای صبا نکستی از خاک ره یار بیار
بیر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکته روح فزا از دهن دوست بگو
نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه‌یی از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار
خامی و سادگی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
باسیران قفس مژده گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه‌یی زان لب شیرین شکر بار بیار
روز گاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگانرا همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
سینه گو شعله آتشکده فارس بکش
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهلست
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببویدهیهات
ایدل خام طمع این سخن از یاد ببر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی^۱
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده^۲
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
دوش میگفت بمرگان درازت بکشم
یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطریار
برو از در گهش این ناله و فریاد ببر

۱- خانلری: بجایی نرسید
۲- دیدار بیار با احتمال قوی
در اصل چنین بوده.

دلا در عاشقی ثابت قدم باش

۲۴۷

شب وصلست وطی شدنامه هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که دراین ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر والهجر
بر آی ای صبح روشن دل خدارا
که بس تاریک میبینم شب هجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان ازاین تطاول آه ازین زجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

معرفت نیست درین قوم خدایا سببی

۲۴۸

گر بود عمر و بمیخانه رسم بار دگر ۱
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آنروز که با دیده گریان بروم
تا زخم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدایا سببی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
یارا گرفت و حق صحبت دیرین شناخت
حاشا لله که روم من ز پی یار دگر
گر مساعد شوم دایره چرخ کبود
هم بدست آورمش باز پیرگار دگر
عافیت میطلبد خاطر مرا بگذارند
غمزه شوخش و آن طره طرار دگر
راز سربسته ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش بآزار دگر
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

۱- قزوینی: عمر بمیخانه بدون واو عطف رشته موضوع پریشان
میشود و بیت‌های مابعد هم نشان میدهد که صورت متن اصح است.

دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

۲۴۹

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گرسر شک چوباران رود رواست ۱
کندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
بی عمر زنده ام من وزین، بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر
این یکدو دم که مهلت دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبح و شکر خواب بامداد
هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست
زانرو عنان گسسته دواند سوار عمر
حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

۱- قزوینی : چوباران چکد رواست متن قدیم تراست و تناسبش
با کلمه « بشد » در مصراع دوم بیشتر .

تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

۲۵۰

دیگر ز شاخ سرو سہی بلبل صبور
گلپانگ نزد کہ چشم بداز روی گل بدور
ای گل بشکر آنکہ تویی پادشاہ حسن
با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گردیگران بعیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایہ سرور
زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار
ما را شرابخانہ قصورست و یار حور
می خور بیانگ چنگ و مخور غصہ و ر کسی
گوید ترا کہ بادہ مخور گوہو الغفور
حافظ شکایت از غم ہجران چہ میکنی
در ہجر وصل باشد و در ظلمتست نور

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دایماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نهی از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
ایدل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترانوح است کشتیان ز طوفان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

۲۵۲

نصیحتی گنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مگر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که آن متاع قلیل است و این عطای کثیر
چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
معاشری خوش و رودی بساز میخوام
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر
چو لاله در قدح ریز ساقیا می و مشک
که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
بیار ساغر در خوشاب ایساقی
حسود گو کرم آصفی بین و بمیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر
دل رمیده ما را که پیش میگیرد
خبر دهد بمجنون خسته از زنجیر ۱
حدیث توبه درین بزمکه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

۱- در حائلری بیت زیر بجای آن شعرست :

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ایدل

که میکشند درین حلقه پای در زنجیر

۲۵۲

بر لب جوی طرب جوی و بكف ساغر گیر

۲۵۳

روی بنمای و مرا گو که زجان دل بر گیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و زخا کش بر گیر
ترك درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشك و رخس را زر گیر
میل رفتن مکن ایدوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و بكف ساغر گیر
رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم
گونه ام زرد و لبم خشك و کنارم تر گیر
چنگ بنواز و بساز ، ار نبود عود چه باك
آتش عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
دوست گویارشو و هردو جهان دشمن باش
بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر
در سماع آی و ز سر خرقة بر انداز و برقص
ورنه با گوشه رو و خرقة ما در سر گیر
صوف بر کش ز سر و باده صافی در کش
سیم در باز و بزر سیم بری در بر گیر
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که بین مجلسم و ترك سر منبر گیر

۲۵۳

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز

۲۵۴

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آنها که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
از طعنه رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چون نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بیتو توبه زمی کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز

۲۵۵

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مُرادست خاک کوی نیاز
بیک دو قطره که ایثار کردی ایدیده
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز^۱
ز مشکلات طریقت عنان متاب ایدل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
طهارت ارنه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مبارز
به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق
نوا ی بانگ غزلهای حافظ از شیراز

۱- این بیت از نسخه خانلری گرفته شده و در قزوینی نیست .

هزار شکر که دیدم بکام خویش باز

۲۵۶

هزار شکر که دیدم بکام خویش باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
چه گویمت که ز سوز درون چه میبینم
ز اشک پزس حکایت که من نیم غماز
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیزخت
که کرد نرگس مستش سیه بصرمه ناز
بدین سپاس که مجلس منورست بدوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز
غزل سرایی ناهید صرفه یی نبرد
در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

حال خونین دلان که گوید باز

۲۵۷

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز ۱
جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز
شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز
نگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغری از لبش نبوید باز
بس، که در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تا نموید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

۱- یعنی خونی که در دل خم است بعضی نسخ خون جم

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده بر گشته ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
بنیم شب اگر آفتاب می باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سر گشته خراب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر ، در خم شراب انداز
ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

۲۵۹

خیز و در کاسه زر آب طربناك انداز
پیشتر زانکه شود کاسه سرخاك انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالی غلغله در گنبد افلاك انداز
ملك این مزرعه دانی که ثباتی نکند ۱
آتشی از جگر جام در املاك انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
غسل در اشك زدم کاهل طریقت گویند
پاك شواول و پس دیده بر آن پاك انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاك شوم ۲
ناز از سر بنه و سایه بر این خاك انداز ۳
دل ما را که ز ما سر زلف تو بخت
از لب خود بشفا خانه تریاك انداز
یا رب آنرا هد خود بین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آینه ادراك انداز
چون گل از نکست او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاك انداز

-
- ۱- قزوینی : ثباتی ندهد متن قدیمتر است .
۲- قزوینی : که گر خاك شوم خاك شدن آدمی قطعی است و
کسی در آن تردید نمیکند .
۳- یعنی این وجود خاکی

در میان پختگان عشق او خامم هنوز

۲۶۰

بر نیامد از تمنای لب‌ت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تاچه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من ۱
در میان پختگان عشق او خامم هنوز
از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب
می‌رود چون سایه هر دم بر درو با منم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسو
اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز
در ازل دادست ما را ساقی لعل لب‌ت
جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
ای که گفتمی جان بده تا باشد آرام جان
جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز
در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش
آب حیوان می‌رود هر دم ز اقلامم هنوز

۱- يك جرعه بی غلطست .

۱- قزوینی : يك جرعه بی زان

دلم رمیده لولی وشیت شورانگیز

۲۶۱

دلم رمیده لولی وشیت شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامه تقوی و خرقة پرهیز
خیال خال تو با خود بخاک خواهم برد
که تا ز خال تو خاکم شود عبیر آمیز
فرشته عشق نداند که چیست ایساقی
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز^۱
پیاله بر کفتم بند تا سحر که حشر
بمی زدل بیرم هول روز رستاخیز
فقیرو خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش وز قضا مگرین
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

۱- از گلاب همان شراب را اراده فرموده چنانکه خاقانی هم گفته :
سرمستم و تشنه آب در ده زان آشکون گلاب در ده
و خواجه نیز در جای دیگر فرماید : بروی ما زن از ساغر گلابی .

گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

۳۶۲

ای صبا گر بگنری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساریانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان بیوس آنکه بزاری عرضه دار
کز فراق سوختم ای مهربان فریاد رس
من که قول ناصحانرا خواندمی قولرباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندرا راه عشق
شبروانرا آشناییهست با میر عسس
عشقبازی کار بازی نیست ایدل سرباز
زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
دل بر غبت میسپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس
نام حافظ گر بر آید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شام بس است این ملتمس

طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس

۳۶۳

گل‌گذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه آن سروروان ما را بس
من و هم‌صحبتی اهل ریا ؟ دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس پاداش عمل می بخشند
ما که رندیم و گدا دیرمغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر بین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شمارانه بس این سودوزیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تراز کون و مکان ما را بس
حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست^۱
طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس

۱- قزوینی : نا انصافیست متن معروفتر و قدیمتر است .

تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

۲۶۴

دلار فیک سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضه شیراز پیک راحت بس
و گر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل
حریم در گه پیر مغان پناهت بس
هوای مسکن مألوف وعهد یار قدیم
زهر روان سفر کرده عذرخواهت بس
دگر زمینزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاht بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر کرمی نوش
که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
صراحی می لعل و بتی چوماht بس
فلك بمردم نادان دهد زمام مراد^۱
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
بمنت دگران خومکن که درد و جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

باوجود نوعی از جناس بر متن

۱- خاقلری : زمان بمردم

مزیتی ندارد .

از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

۲۶۵

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس^۱
زانجا که لطف شامل و خلق کزیم تست
جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
من ذوق سوز عشق تو دارم نه مدعی
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که باتو گفت که درویشرا مپرس
از دل پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس^۲
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس^۳
حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت وز چون و چرا مپرس

-
- ۱- این غزل در حافظ قزوینی نیست اما در جنگ نفیسی و حافظ خانلری هست بیت سیوم از خانلری و شعر هفتم از جنگ نفیسی افتاده است .
۲- نفیسی : خبر کیمیا . ۳- بیت زیر در هیچیک از آنها نیست و در بسیاری از نسخه‌های قدیم هست :
نقش حقوق و صحبت و اخلاص و بندگی از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

سخنانی شنیده‌ام که می‌رس

۲۶۶

درد عشقی کشیده‌ام که می‌رس
زهر هجری چشیده‌ام که می‌رس
گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که می‌رس
آنچنان در هوای خاك درش
می‌رود آب دیده‌ام که می‌رس
من بگوش خود ازدهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که می‌رس
سوی من لب‌چه می‌گزی که مگوی
لب لعلی گزیده‌ام که می‌رس
بی تو در کلبه گدایی خویش
رنجهایی کشیده‌ام که می‌رس
همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که می‌رس

زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

۲۶۷

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
که چنان زوشده‌ام بی سرو سامان که مپرس
کس باسید وفا ترك دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
پارسایی و سلامت هوسم بود ولی
شیوه‌یی میکند آن نرگس فتان که مپرس
بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست^۱
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربه‌یی این که مبین آن که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس
گفتم از گوی فلك صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم‌چوگان که مپرس
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

۱- در نسخه‌های متأخر: بهریك جرعه و این خوش آهنگ ترست.

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش

۲۶۸

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف خانه و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغی است
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدایرا که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار
وزانکه با دل ما کرده یی پشیمان باش
تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظر بازیست
بشیوه نظر از نادران دوران باش
خמוש حافظ و از جور یسار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

۳۶۹

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در میکده عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گورمضان باش
در خرقة چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش
دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش
حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش

۲۷۰

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش
بیوی گل نفسی همدم صبا میباش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خورونه ماه پارسا میباش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
گرت هواست که چون جم بسرغیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما میباش
چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش
وفا مجوی ز کس و رسخن نمیشنوی
بهرزه طالب سیمرخ و کیمیا میباش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش ۱

۱- قزوینی : رندان پارسا متن قدیمتر و از نسبت پارسایی برند
ولطمه زدن بتناسب بیگانه و آشنا هم عاریست .

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشکرا بمی خوشگوار بخش
طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طلیسان بمی و سیگسار بخش
زهدگران که شاهد و ساقی نمیخرند
در حلقه چمن بنسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میرعاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌یی
زین بحر قطره‌یی بمن خاکسار بخش
شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید
مارا بعفو و لطف خداوندگار بخش
ساقی چو شاه نوش کند باده صبح
گوجام زر بحافظ شب زنده دار بخش

باغبان گر پنجروزی صحبت گل بایدهش
برجفای خار هجران صبر بلبل بایدهش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدهش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدهش
باچنین زلف و رخس بادا نظر بازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدهش
نازها زان نر گس مستانه اش باید کشید
ایندل شوریده تا آن جعد و کا کل بایدهش
ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدهش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدهش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدهش

جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

۲۷۳

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش
ایکه در کوچه معشوقه ما میگذری
بر حذر باش که سر میشکند دیوارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
صحبت عافیت گر چه خوش افتاد ایدل
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش
دل حافظ که بدیدارتو خوگر شده بود
ناز پرورد وصالست مجو آزارش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش

۲۷۴

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشواز تلخ و از شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود بامورش
کمان ابروی جانان نمی پیچد سراز حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش

۲۷۵

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نگه‌دار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش‌الله
که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفر آباد و مصلی
عبیر آمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا ؟
که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش
گر آن شیرین پسرخونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش
مکن از خواب بیدارم خدا را
که دارم خلوتی خوش با خیالش
چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش «

شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفتست

۲۷۶

یا رب این نو گل خندان که سپردی بمنش
می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه
جای دل‌های عزیزست بهم بر مزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار در آن طره عنبر شکنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشتند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد درخت بدریافکش
هر که ترسد ز ملال‌انده عشقش نه حلال
سرما و قدمش یا لب ما و دهنش
شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

تبارك الله ازین ره که نیست پایانش

۲۷۷

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جاناش
کجاست هم‌منقسی تا بشرح عرضه دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته یی و نشد عشق را کرانه پدید
تبارك الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
برید صبح وفانامه‌یی که برد بدوست
ز خون دیده ما بود مهر عنوانش^۱
بدین شکسته بیت‌ال‌حزن که می‌آرد ؟
نشان یوسف دل از چه زنجردانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که سوخت حافظ بیدل زمکثر و دستانش

۱- این بیت از قزوینی ساقط و در جنگ نفیسی موجود است

درکش زبان و پرده نگهدار ومی بنوش

۲۷۸

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش
حافظ قرا به کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش
گفتا نگفتنی ست سخن گر چه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار ومی بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد زغم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانه مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقة ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش^۱

۱- این مقطع در پاره‌یی از نسخ دیده میشود :

حافظ چه آتشی است که از سوز آه تو

افتاده در ملايك هفت آسمان خروش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
 وز شما پنهان نشاید کرد سر می فروش
 گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
 سخت میگردد جهان بر مردمان سخت گوش^۱
 وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
 زهره در رقص آمد و بر بط زنان میگفت نوش
 گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
 گفتمت چون در حدیثی گرتوانی داشت هوش
 با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
 نی گرت زخمی رسد آبی چو چنگ اندر خروش
 در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
 زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
 تا نگردي آشنا زین پرده رمزی نشنوی
 گوش نا مجرم نباشد جای پیغام سروش
 بر بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست
 یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش
 ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
 آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش^۲

۱- اکثر نسخ : سخت میگیرد جهان معروفتر از متن و دارای تناسب است بین «آسان گیر» با «سخت میگیرد» بنده اینرا بیشتر می پسندم ولی مأخذی قدیمتر لازم است
 ۲- صاحبقران در آنروزگار صفت خاص سلاطین نبوده و در همین دیوان نمونه دیگری از آن می بینیم از هری هراتی هم در مدح وزیر گوید :
 در ملک شاه خواجه صاحبقران تویی چونانکه بر حواس بود شهریار چشم

مکن بفسق مباحات و زهد هم مفروش

۲۸۰

سحرزها تف غییم رسیدمژده بگوش
که دورشاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
بصوت چنگ بگویم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشا نوش
ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام شهر که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباحات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند ۱
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

۱- صلاح مملکت خویش خسروان دانند اینصورت مشهور ترست

نکته سر بسته چه دانی خموش

۲۸۱

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت بیخشد گنه می بنوش
لطف الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سر بسته چه دانی خموش
این خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند
هر قدرای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقه گیسوی یار
روی من و خاک در می فروش
رندی حافظ نه گناه نیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقه امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش

۲۸۲

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سرا پای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
کرده ام خاطر خود را بتمنای تو خوش
شکر چشم تو چگویم که بدان بیماری^۱
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطر است
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

۱- پیش چشم تو بمیرم که بدین بیماری

کنار آب و پای بید و طبع شعر ویاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعداری خوش
الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهنابی دل افروزست و طرف لاله زاری خوش
میی در کاسه چشمست ساقی را بنامیزد
که مستی میکند با عقل و میبخشد خماری خوش
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گوهر آتش نه که دارد کار و باری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر میندم
بود کزدست ایام بدست افتد نگاری خوش
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش
 لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
 چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
 که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش
 دلبرم شاهد و طفست و ببازی روزی
 بکشد زارم و در شرع نباشد گنesh
 من همان به که ازو نیک نگه دارم دل
 که بد و نیک ندیدست و ندارد نگesh
 بوی شیر از لب همچون شکرش میآید
 گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش
 از پی آن گل نورسته دل ما یارب
 خود کجاشد که ندیدیم درین چند گesh
 یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
 ببرد زود بجاننداری خود پادشesh
 جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
 صدف دیده حافظ شود آرامگesh ۱

۱- قزوینی : صدف سینه حافظ
 متن قدیمتر و صحیح است
 چه اگر صدف سینه عاشق از گوهر وجود معشوق خالی باشد جانفشانی برای کیست؟

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
 که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
 چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
 که دل بدست کمان ابرویست کافر کیش
 خیال حوصله بجزر میپزد هیاهات
 چه است در سر این قطره محال اندیش
 بنارم آن مژه شوخ عافیت کش را
 که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
 ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
 گرم بتجربه دستی نهند بردل ریش
 بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
 چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
 نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
 نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
 بآن کمر نرسد دست هر گدا حافظ
 خزانه‌یی بکف آور ز گنج قارون بیش^۱

۱- بیت مقطع در حافظ خانلری اینست :

تو بنده‌یی گله از پادشه مکن حافظ
 که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بسکه دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
وقتست کز فراق تو وز سوز اندرون
آتش درافکنم بهمه رخت و پخت خویش^۱
دوشم ز بلبللی چه خوش آمد که میسرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل تو شاد باش که آن یار تند خو
بسیار تند روی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نمایی ز تخت خویش

۱- نسخه بدل :

گر مو جخیز حادثه سر بر فلک کشد (زند)
عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
 شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
 بر کشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
 بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
 در زوایای طربخانه جمشید فلک
 ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
 چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
 جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
 وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
 که بهر حالتی اینست بهین اوضاع
 طره شاهد دینی همه بندست و فریب
 عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
 عمر خسرو طلب از نفع جهان میخواهی
 که وجودیست عطا بخش و کریمی نفاع^۱
 مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
 جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع^۲

۱- قزوینی : عطا بخش کریم نفاع صحیح است و ثقیل

۲- در برخی از نسخ این بیت مقطع غزلست :

حافظ از باده خوری با صنی گلرخ خور

که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

قسم بحشت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
خدای را بمیم شست و شوی خرقه کنید
که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع
بیا که رقص کنان میرود بناله چنگ^۱
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
هنر نمیخورد ایام و غیرازینم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع^۲
بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی
نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع
جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

۱- قزوینی: بین که متن قدیمتر و دارای تضاد میان «بیا و میرود»
۲- این بیت در نسخ قدیم و قدیمترین نسخه موجود و از قزوینی مفقودست

چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

۲۸۹

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست
بس که در بیماری هجرتو گریانم چو شمع
رشته صبرم بمقراض غمت بپریده شد
همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
گر کمیت اشك گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
همچو صبحم يك نفس باقیست با دیدار تو^۱
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

۱- بی دیدار تو صحیح تر مینماید .

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف

۲۹۰

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب و ربکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نیست این دل پر امید من
گر چه سخن همی برد قصه من بهر طرف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وہ کہ درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمیکند این پسران ناخلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
مغیچه یی زهر طرف میزندم بچنگ و دف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست محتسب باده بخواه و لا تخف ۱
صوفی شهر بین کہ چون لقمه شبهه میخورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقه رعت شود همت شحنه نجف

۱- قزوینی : باده بده و لا تخف متن قدیم تر و روان ترست

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
و گرنه شرح دهم با تو داستان فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر میسودم
براستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق
رفیق خیال خیالیم و همنشین شکیب
قرین آتش هجران و همقران فراق
بسی نماند که کشتی "عمر غرقه" شود
زموج شوق تو در بحر بی کران فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم
که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم و کیل قضا و دلم ضمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم زخوان فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
بیست گردن صبرم بر یسمان فراق
بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت

۲۹۲

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست ^۱
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
أمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
یا که توبه زلزل نگار و خنده جام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق ^۲
اگر چه موی میانت بچون می نرسد
خوشت خاطر م از فکر این خیال دقیق
حلاوتی که ترا در چه زنجندانست
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب ^۳
که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
بین که تا بچه حدم همی کنی تحمیق

۱- قزوینی : هیچ بر هیچ این صورت نماینده برابری و تساویست
نه نفی مطلق . متن قدیمترست : ۲- قزوینی : حکایتی است که .
متن قدیمترست و رابطه تصور و تصدیق هم آشکار . ۳- قزوینی : اگر
برنگ عقیقی شد اشک متن قدیمترست

چرخ برهم زنم ارغیر مرادم گردد

۲۹۳

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگه دار که من میروم الله معک
تویی آن گوهر پا کیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ارهست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص شناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دودیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دور ترک

اگر شراب خوری جرعه‌یی فشان بر خاک

۲۹۴

اگر شراب خوری جرعه‌یی فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باك
برو بهر چه توداری بخور دریغ مخور^۱
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری
بمذهب همه کفر طریقتست امساک
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان بیست که ره نیست زیردام مغاک^۲
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تآک
براه می‌کده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

۱- پاره‌یی از نسخه‌ها : مخور دریغ و بخور و این بهترست .
۲- قزوینی : زیر دیر مغاک ؟

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاك
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك
رود بخواب دوچشم از خیال توهیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاك
مرا امید وصال تو زنده میدارد
و گرنه هر دم از هجر تست بیم هلاك
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاك
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
و گرتو زهردهی به که دیگری تریاك
بضرب سیفك قتلی حیاتنا ابدًا
لان روحی قد طاب ان یکون فداك
عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراك
ترا چنانکه تویی هر نظر کجا ببند
بقدر دانش خود هر کسی کند ادراك
بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

۲۹۶

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای در گه اسلام پناه تو گشاده
بر روی زمین روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم
انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بد خواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست
خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

۲۹۶

نالہ عاشقان خوشست بنال

۲۹۷

خوش خبر باشی ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال
قصۃ العشق لا انقصام لها
فصمت هاهنا لسان القال
ما لسلمی و من بذی سلم
این جیر اننا و کیف الحال
عفت الدار بعد عافیة
فاسألوا حالها عن الاطلاع
فی جمال الکمال نلت منی
صرف الله عنک عین کمال
یا برید الحمی حماک الله
مرحبا مرحبا تعال تعال
عرصة بزمگاه خالی ماند
از حریفان و جام مالا مال
سایه افکند حالیا شب هجر
تا چه بازند شبروان خیال
ترك ما سوی کس نمینگرد
آه ازین کبریا و جاه و جلال
حافظا عشق و صابری تا چند
نالہ عاشقان خوشست بنال

۲۹۷

توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

۲۹۸

شممت روح و داد و شمت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبيب قف وانزل
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
حکایت شب هجران فرو گذاشته به
بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم
کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال
چو یار بر سر صلح است و عذر می طلبد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب و لسی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

بوقت گل شدم از توبه شراب خجل

۲۹۹

بوقت گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار نا صواب خجل
صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم
که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل
رواست نرگس مستار فکند سردر پیش
که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل
تویی که خوبتری ز آفتاب و شکر خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب خجل

رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

۳۰۰

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصل تو کار من باصول
قرار برده ز من آن دو نر گس رعنا
فراغ برده ز من آن دوجادوی مکحول
من شکسته بدحال زندگی یابم
در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول
خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرار گاه نزول
دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چه کنم چاره از کجا جویم
که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

۳۰۰

حلاج بر سردار این نکته خوش سراید

۳۰۱

هر نکته‌یی که گفتم در وصف آن شمایل
هر کـو شنید گفتا لله در قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل
حلاج بر سردار این نکته خوش سراید
از شافعی می‌رسید امثال این مسایل^۱
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
دل داده‌ام بیاری شوخی، کشی، نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصایل
در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مست
واکنون شدم بمستان چون ابروی تومایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
وز لوح سینه نقشت هر گز نگشت زایل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یا رب ببینم آنرا در گردنت حمایل

۱- قزوینی: از شافعی نپرسند متن قدیم‌ترست

دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

۳۰۲

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبز پوشان خطت برگرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه یی
همچو من افتاده دارد صد قتیل
یا رب این آتش که در جان منست
سرد کن ز آنسان که کردی برخلیل
من نمیابم مجال ای دوستان
گر چه دارد او جمالی بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حافظ از سرپنجه عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل
شاه عالم را بقا و عز و ناز
بادوهر چیزی که باشد زین قبیل

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال

۳۰۳

بشری اذالسلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مرده داد
تا جان فشانمش چو زر وسیم در قدم
از باز گشت شاه درین طرفه منزلست
آهنگ خصم او بسراپردۀ عدم
میجست از سحاب اهل رحمتی ولی
جز دیده اش معاینه بیرون ندادنم
در نیل غم فتاد ، سپهرش بطنز گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملیک النہی ذمم
ساقی چو یار مهرخ و از اهل راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

عشقبازی و جوانی و شراب لعلقام

۳۰۴

عشقبازی و جوانی و شراب لعلقام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشینی نیک کردار و ندیمی نیک نام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضه دارالسلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستانداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
تقلش از لعل نگار و تقلش از یاقوت خام
غمزه ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام
هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بروی تباه
وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست

۳۰۵

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیرمقدم چه خبر دوست کجا یار کدام
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنما
سرو می نازد و خوش نیست خدارا بخرام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید
بروای شیخ که شد برتن ما خرقة حرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام
چشم بیمار مرا خواب نه درخور باشد
من له یقتل داءٌ دنف کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم
ذاك دعواى وها انت و تلك الايام
حافظ از میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

عاشق و رند و نظر بازم و میگویم فاش

۳۰۶

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام ۱
عاشق و رند و نظر بازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام
شرم از خرقه آلوده خود می‌آید
که برو وصله بصد شعبده پیراسته‌ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
به‌مین کار میان بسته و برخاسته‌ام ۲
با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار
در غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام ۳
همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که دربر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

-
- ۱- قزوینی: وز خدا دولت این متن قدیمتر و گذشته از صنعت
تضاد دارای فصاحت بیشتر است: ۲- قزوینی: هم بدین کار کمر بسته
آوردن «هم» بعد از «نیز» نارواست ضمناً متن قدیمترست.
۳- بیت زیر را مرحوم بامداد در کتاب «حافظ شناسی» نقل کرده:
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
بو که سیری بکند آن مه ناکاسته‌ام

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار

۴۰۷

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرونشدهی نمای ز ظلمات حیرتم
دورم بصورت از در دولتسرای تو
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه درره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم
هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمت
عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سر نوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرت
حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالـم ار بدهد عمر مهلت

بغير از آنكه بشد دين ودانش از دستم
بيا بگو كه ز عشقت چه طرف بر بستم
اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاك پاى عزيزت كه عهد نشكستم
چودره گر چه حقيرم بين بدولت عشق
كه در هواى رخت چون بمهر پيوستم
بيار باده كه عمر يست تا من از سر امن
بكنج عافيت از بهر عيش نشستم
اگر زمردم هشارى اى نصيحت گو
سخن بخاك ميفكن چرا كه من مستم
چگونه سر ز خجالت بر آورم بردوست
كه خدمتى بسزا بر نيامد از دستم
بسوخت حافظ و آن يار دلنواز نگفت
كه مرهمى بفرستم كه خاطرش خستم ۱

۱- بفرستم چو خاطرش بهتر اما متن قديمترست .

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لب صورت جان می بستم
عشق من با خط مشکین تو امروز نیست
دیر گاهست کزین جام هلالی مستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
در سر کوی تو از پای طلب ننشستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده ام تاهستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست
تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم
بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود
چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
بوسه بر درج عقیق تو حلاست مرا
که با فسوس و جفا مهر وفا نشکستم
صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم
رتبت دانش حافظ بفلك بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم

۳۱۰

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
طره را تاب مده تا ندهی بر بادم
یار بیگانه مشو تا نبوی از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی مارا
یاد هر قوم مکن تا نبوی از یادم
شهره شهر مشو تا نهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
رخ بر افروز که فارغ کنی از برگ کلم
قد بر افراز که از سرو کنی آزادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
تا بخاک در آصف نرسد فریادم
حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی
من از آنروز که در بند توام آزادم

بندۀ عشقم و از هر دو جهان آزادم

۳۱۱

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بندۀ عشقم و از هر دو جهان آزادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار ۱
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو بمبار کبادم
میخورد خون دلم مردمك دیده ، سزاست ۲
که چرا دل بجگر گوشۀ مردم دادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم
کو کب بخت مرا هیچ منجم نشاخت
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
سایۀ طوبی و دلجویی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم
پاك كن چهره حافظ بسر زلف زاشك
ورنه این سیل دما دم ببرد بنیادم

-
- ۱- قزوینی : قامت دوست متن قدیمتر و مشهور ترست .
۲- مردمك چشم و در نسخ متأخر : گر خورد خون دلم
مردمك دیده رواست و این روان ترست .

نهادم بر لب لب را و جان و دل فدا کردم

۳۱۲

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم
ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم
بسامانم نمیپرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم
نهرا هست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آرو بازم پرس تا خاک رهت گردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم
که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنم گردم
فرورفت از غم عشقت دم دم میدهی تا کی
دمار از من بر آوردی نمیگویی بر آوردم
شبى دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم
رخت میدیدم و جامی هلالی باز میخوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لب لب را و جان و دل فدا کردم
تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

سالها پیروی مذهب رنندگان کردم
تا بفتوای خرد حرص بزنندگان کردم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
سایه‌یی بردل ریشم فکن ای گنج مراد^۱
که من این خانه بسودای توویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
در خلاف آمدِ عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه در بانی میخانه فراوان کردم
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبر است که در کلبه احزان کردم
گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزد
نقشی بیاد خط تو بر آب میزد
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشه محراب میزد
چشم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزد
روی نگار در نظرم جلوه مینمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزد
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده بیخواب میزد
هر مرغ فکر کز سرشاخ سخن بجست
بازش ز طره تو بمضرب میزد
ساقی بصوت این غزل کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزد
خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزد

در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

۳۱۵

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که مرچه طلب کردم از خدا
بر منتهای مطلب خود کامران شدم
آن روز بردلم در معنی گشوده شد
کز ساکنان در گه پیر مغان شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم
ای گلبن جوان بردولت بخور که من
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید
ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم
اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند
هر چند کاینچنین شدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

۳۱۵

بصورت تو نگاری نه دیدم و نه شنیدم

۳۱۶

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم ۱
بصورت تو نگاری نه دیدم و نه شنیدم
اگر چه در طلبت همعنان باد شمال
بگرد سرو خرامان قامت نرسیدم
امید در شب زلفت بروز عمر نبستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم
زغمزه بردل ریشم چه تیرها که گشادی
زغصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
بشوق چشمه نوشت چه قطره ها که فشاند
زلعل باده فروشت چه عشوه ها که خریدم
زکوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه ۲
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم ۳
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بردل خونین ببوی او بدریدم
بخاک پای تو سو گند و نور دیده حافظ ۴
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

-
- ۱- خیال روی تو معروفترست و شاید بهتر . ۲- تو بود
بردن دلها ۳- این بیت هم ممکن است از همان غزل واصل باشد :
امید خواجکیم بود بندگی تو کردم هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
۴- سو گند ، نور دیده حافظ بامصراع بعد سازگارترست .

تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

۴۱۷

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحر
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
بر آستان مرادت گشاده ام در چشم
که يك نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چنین که درد دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاك الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره بیارد چو درد دل شمرم
بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
بخاك حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
 یعنی غلام شاهم و سو گند میخورم ۱
 ساقی بیا که از مدد بخت کار ساز
 کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
 جامی بده که باز بشادی روی شاه
 پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
 راهم وزن بوصف زلال خضر که من
 از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
 شاها من ار بعرض رسانم سریر فضل
 مملوک این جنابم و مسکین این درم
 من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
 کی ترک آبخورد کند طبع خو گرم
 و رباورت نمیکند از بنده این حدیث
 از گفته کمال دلیلی بیاورم
 گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
 آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم ۲
 عهد الست من همه با عشق شاه بود
 وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

۱- در قزوینی و بسیاری از نسخ دیوان خواجه این قصیده را در عداد غزلها جای داده اند بنده نیز بتبع آنها چنین کرد ، ۲- این بیت از مسعود سعدست در چکامه : بقیه حاشیه در صفحه بعد

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه
 من نظم در چرا نکنم از که کمتر
 منصور بن مظفر غازیست حرز من
 وز این خجسته نام بر اعدا مظفر
 شاهین صفت چو طعمه چشیدم زدست شاه
 کی باشد التفات بصید کبوتر
 ای شاه شیر گیر چه کم گردد ار شود
 در سایه تو ملک فراغت مسخر
 شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد
 گویی که تیغ تست زبان سخنورم

بقیه حاشیه از صفحه قبل

گر يك وفا کنی صنما صد وفا کنم
 ورتو جفا کنی همه من کی جفا کنم
 جان و دل منی و دل و جان دریغ نیست
 گر من ترا که هم دل و جانی عطا کنم
 گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
 آن مهر بر که افکنم آندل کجا کنم
 بیت اخیر در ترجمه کليلة و دمنه بهرامشاهی و جلد سیوم جهانکشیای جوینی
 هم مورد استشهاد قرار گرفته است بعدها کمال الدین اصفهانی آنرا با تبدیل
 ردیف و روی اقتباس نمود اما بواسطه شهرتی که داشته از ذکر نام مسعود سعد
 خود داری ورزیده است. مطلع قصیده و ابیات منظور ما اینست:
 دلرا که شد بمهر تو مایل کجا برم
 جانرا که نیست وصل تو حاصل کجا برم
 گویند برگرفت فلان دل ز مهر تو
 من داوری مردم جاهل کجا برم
 گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
 آن مهر بر که افکنم آندل کجا برم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
 نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
 بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو
 دادند ساقیان طرب يك دو ساغرم
 مستی بآب یكدو غیب وضع بنده نیست
 من سالخورده پیر خرابات پرورم
 با سیر اختر فلکم داوری بسیست
 انصاف شاه باد درین قصه یاورم
 شکر خدا که باز درین اوج بارگاه
 طاوس عرش میشنود صیت شهپر
 نامم ز کارخانه عشاق محو باد
 گر جز محبت تو بود شغل دیگر
 شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من
 گر لاغرم و گر نه شکار غضنفرم
 ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
 من کی رسم بوصل تو کز ذره کمتر
 بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست
 تا دیده اش بگزلك غیرت بر آورم
 بر من فتاد سایه خورشید سلطنت
 و اکنون فراغتست ز خورشید خاورم^۱
 مقصود ازین معامله بازار تیز نیست
 نی جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

۱- این بیت هم در قصیده بالاست :

بالو پری ندارم و این طرفه تر که نیست غیر از هوای منزل سیمرخ درسرم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم

۳۱۹

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان
گو فراموش مکن وقت دعای سحرم^۱
خرم آن روز کزین مرحله بر بندم بار
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم
پایه نظم بلندست و جهانگیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

۱- قزوینی - که فراموش .

زدست کوتاه خود زیر بارم

۳۲۰

ز دست کوتاه خود زیر بارم
که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر موئی گیردم دست
و گرنه سر بشیدایی بر آرم
ز چشم من پیرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می شمارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم
بدین شکرانه میبوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم
اگر گفتم دعای می فروشان
چه باشد حق نعمت می گزارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن
بجای اشک اگر گوهر ببارم^۱
سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آنسری امیـــــدوارم

۱- این بیت در بسیاری از نسخ قدیم و نسخه خانلری موجودست ولی قزوینی آنرا بابیت زیر در حاشیه جای داده :
مکن عییم بخون خوردن درین دشت که کار آموز آهوی تنارم

با که گویم که بگوید سخنی با یارم

۳۲۱

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پرده مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
پاسبانِ حرم دل شده ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کَلک همه قند و شکر میبارم
دیده بخت بافسانه او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
چون ترا در گذر ای یار نمی یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم ۱
دوش میگفت که حافظ همه رویست وریا
بجز از خاك درش با که بود بازارم

۱- بیت زیر که بنظر اصلی میآید در بسیاری از نسخ آمده است و
مرخوم قزوینی آنرا در حاشیه گذارده اند :
بصد امید نهادیم درین بادیه پای ایدلیل دل گمگشته فرومگذارم

۳۲۳

زین در نتواند که برد باد غبارم

۳۲۲

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
برلوح بصر خط غباری بنگارم
پروانه او گر رسدم در طلب جان
چون شمع هماندم بدمی جان بسپارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست
از موج سرشکم که رساند بکنارم
امروزمکش سر زوفای من و اندیش
زان شب که من از غم بدعا دست بر آرم
دامن مفشان از من خاکی که پس از من
زین در نتواند که برد باد غبارم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی بمن آور
کان بوی شفا بخش بود دفع خمارم
گر قلب دلم را نهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش ازدیده شمارم
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

۳۲۳

بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

۳۲۳

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سرزلف و رخس نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و می حواره با آواز بلند
وین همه منصب از آن حور پریوش دارم
گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم
گر تو زین دست مرا بی سرو سامان داری
من بآه سحرت زلف مشوش دارم
ناوک غمزه بیاور ز سر لطف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

۳۴۴

مرا عهدیست با جانان که تاجان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندرا سایه قدش
فراغ از سرو بستانی و ششمار چمن دارم
صفای خلوت خاطر از آنشمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آنماه ختن دارم
کرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمدالله و المنه بتی لشکر شکن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن منعم زمیخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم ۱
خدارا ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه
که من بالعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرين نه برگ نسترن دارم
برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم ۲

۱- این بیت و دوبیت ما بعد آنرا مرحوم قزوینی از نسخ دیگر بنسخه
خلجالی افزوده اند و بنده نیز دو شعر نخستین را در چاپهای گذشته اصلی دانسته
و نقل کرده بود . ۲- امین الدین حسن .

بيك جرعه جوانم كن كه پيرم

۳۲۵

بتیغم گر کشد دستش نگیرم
و گر تیرم زند همت پذیرم
کمان ابرویت را گو بزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم
بر آی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم
غم گیتی گر از پایم در آرد
بجز ساغر که باشد دستگیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات
بيك جرعه جوانم كن كه پيرم
بگیسوی تو خوردم دوش سو گند
که من از پای تو سر بر نگیرم
من آن مرغم که هر شام و سحر گاه
ز بام عرش می آید صفرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریمی
بسیب بوستان و شهد و شیرم^۱
بسوز این خرقة تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نکیرم

۱- بسیب بوستان و جوی شیرم بنظم زیبا تر از متن است .

مزن بر دل زنوك غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حدّ کمالست
زکاتم ده که مسکین و فقیرم
چنان پرشد فضای سینه ازدوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم
قدح پر کن که من درد دولت عشق
جوانبخت جهانم گرچه پیرم
قراری بسته ام با می فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم
مبادا جز حساب مطرب و می
اگر نقشی کشد کلک دبیرم
درین غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیرمغان منت پذیرم
خوشا آندم کز استغنای مستی
فراغت باشد از شاه و وزیرم
چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقه توبه گر امروز چو زهاد زخم
خازن میکند فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بر آن عارض شمعی نبود پروازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر بادگری پردازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم
بهوایی که مگر صید کند شهبازم
همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم
از لب خویش چونی يك نفسی بنوازم^۱
ماجرای دل خون گشته نگویم باکس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
گر بهر موی سری برتن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

۱- چون نی آخر ز لبانت نفسی بنوازم تا حدی بهتر است چه
افزایش یاء وحدت بر عدد يك بدون ضرورت لفظی جایز نیست .

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست
در دست سر مویی از آن عمر درازم
پروانه راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم^۱
آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گزارند نمازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم
حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

۱- چون موم بهتراز متن است.

شکایت از که کنم خانگیست غمازم

۳۲۹

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنای برفیقان خود رسان بازم
خدایرا مددی ای رفیق ره تا من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد زپیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق میبازم
بجز صبا و شمالم نمیشناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش

۴۳۰

مژده وصل تو کو کز سرجان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
بولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سرخواجگی کون و مکان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی زمین برخیزم
بر سر تربت من بامی و مطرب منشین^۱
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
تا چو حافظ زسرجان و جهان برخیزم^۲

۱- بی می و مطرب منشین معروفتر و گیرنده ترست :

۲- در پاره‌یی از نسخ دو مصراع از ابیات غزل را گرفته و این بیت را
برای مقطع ساخته‌اند :

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
تا چو حافظ زسرجان و جهان برخیزم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشممست و می صاف بیغشم
گفتی ز سرّ عهد ازل يك سخن بگو
آنکه بگویمت که دوپیمانه در کشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
شهریست پر کرشمه حوران ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلسم از آن مشوشم^۱
از بس که چشممست درین شهر دیده‌ام
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آینه‌یی ندارم از آن آه میکشم

۱- قزوینی: مفلسم ایرا مشوشم ایرا بمعنی از اینروست اما با زبان فرشته مانند و شعر خوش آهنگه خواجه سازگار نیست حتی برای این بیت مطمئن خاقانی هم ثقیل و مهجور مینماید:
از کس و ناکس بیر خاقانی ایرا در جهان
هیچ صاحب درد را صاحب دوا یی برنخواست

بشهر خود روم و شهریار خود باشم

۴۴۲

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک سرکوی یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپردۀ وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم
همیشه پیشۀ من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گرانخواب و کار بی سامان
گرم بود گله یی رازدار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
و گرنه تا بابد شرمسار خود باشم

۴۴۴

اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

۴۴۳

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنجخانه دل میکشم بمخزن چشم
ببوی مژده وصل تو تاسحر شب دوش
براه باد نهادم چراغ روشن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوڪ دل دوز مردم افکن چشم

شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

۳۳۴

من که از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بردوشم
پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
من چرا ملک جهانرا بجوی نفروشم^۱
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده یی بر سر صد عیب نهان میپوشم
من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننوشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

۱- من چرا باغ جهانرا قدیمترست و دارای تناسب اما متن قوی ترست. نسخ متأخر: «ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم»، که متین تر و بامصراع اول سازگارترست.

من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

۲۳۵

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوه رندی و مستی نرود از پیشم
زهدندان نو آموخته راهی به دهیست
من که بد نام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بیسامانرا
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تادرین خرقه ندانی که چه نادریشم
شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان
که ز مژگان سید بررگ جان زد نیشم
من اگر باده خورم ورنه چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

آلوده گشت جامه ولی پا کدامنم

۳۳۶

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هر گز بیمن عاطفت پیر میفروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
از جاه عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم
در شأن من بدرد کشی ظن بد مبر
کالوده گشت جامه ولی پا کدامنم^۱
آب و هوای فارس عجب سفله پرورست
کوهمرهی که خیمه ازین خاک بر کنم
حیفست بلبلی چومنا کنون درین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
شهباز دست پادشهم این چه حالتست
کز یسار برده اند هوای نشیمنم
حافظ بزیر خرقه قدح تابکی کشی ؟
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم^۲

۱- گشت خرقه ۲- قزوینی : این بیت را از نسخ دیگر
بفزل افزوده اند :

تورا نشه خجسته که درمن یزید فضل
شد منت مواهب او طوق کردنم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده بر فکنم
چنین قفس نه سزای چومن خوش الحان نیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم^۱
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچه^۲ ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی شوق میآید
عجب مدار که همدرد نافه ختنم
طراز پیرهن زر کشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ زپیش او بردار
که باوجود تو کس نشنود زمن که منم

۱- کجا بودم بنظر بنده بهترست زیرا که باصورت متن بایستی
« کجا میروم » گفته شود تا محملی برای گله از غفلت بدست آید نه آنکه از
راه نارفته سخن رود .

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داور تمامی میزنم
تا بو که یابم آگهی از سایه سروسهی
کلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم
هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم
دانم سر آرد غصه را رنگین بر آرد قصه را
این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم
با آنکه از وی غایبم وز می چو حافظ تاییم
در مجلس روحانیان گهگاه جامی میزنم

نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

۳۳۹

بی تو ای سروروان با گل و گلشن چکنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم
آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم
برو ای ناصح و بردرد کشان خرده مگیر
کار فرمای قدر میکند این من چکنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکنم غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتین چکنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چاره تیره شب وادی ایمن چکنم
حافظا خلدبرین خانه موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

۳۴۰

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محسوب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا می‌کده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم
باز کش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من
تا زاشک و چهره راحت بر زرو گوهر کنم
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم
عاشقانرا گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
تنک چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم ۱
دوش لعلش عشوه‌یی میداد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

۱- چندین بیت باین غزل افزوده شده که شعر زیر از آنجمله است و
شاید از خواجه باشد :
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود وعده فردای زاهدرا چرا باور کنم

چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

۳۴۱

صنما باغم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیاهات
در یکی نامه محالست که تحریر کنم
باسر زلف تو مجموع پریشانی خود
کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه در بازمو توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم
نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

۳۴۳

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
واندرین کار ، دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم ۱
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بند برقع بگشا ایمه فرخنده لقا ۲
تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم
خورده ام تیر فلک باده بده تاسرمست
عقده در بند کمرتر کش جوزا فکنم
جرعه جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
حافظا تکیه برایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

-
- ۱- خانلری : واتش هر يك بجای خود صحیح است
۲- قزوینی : بگشا بند قبا ایمه خورشید کلاه متن قدیمی تر
وباعشق غفیف حافظ سازگار ترست ضمناً با مصراع دوم تناسب بیشتر دارد .

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار

۳۴۳

دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتسرا سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست میرنجدنگارم ، چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه‌یی فرمای تا من طبع را موزون کنم
زردرویی میکشم زان طبع نازک بیگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدارا تسا بکی
ربع را برهم زنم اطلالرا جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صدگدای همچو خودرا بعدازین قارون کنم
ای مه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن^۱
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

۱- ایامه نامهربان

چرا ملامت رند شرابخواره کنم

۳۴۴

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم
گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
چو غنچه بالب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
مرا که از زر تمغا ست ساز و برگ معاش^۱
چرا ملامت رند شرابخواره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
بیانگ بر بط و نی رازش آشکاره کنم

۱- قزوینی: مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
اگر هم معنی روشنی میداشت ترکیبی زشت و غیر مأنوس بود متن قدیمتر
و تمغا لغتی است فارسی مغولی شده که یکی از معانی آن حق گمرکی است
و در اسلام مذموم بوده. آنمصرع در نسخ متأخر صورتی خوشتر یافته
که اینست: نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه

من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

۳۴۵

حاشا که من بموسم گل ترك می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بر بط و آواز نی کنم^۱
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر
بافیز لطف اوصد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گله های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخس ببینم و تسلیم وی کنم

۱- قزوینی : در کار چنگ و بر بط و آواز نی کنم متن قدیمتر
و بانگ بر بط با آواز نی همواترست

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم

۳۴۶

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا کی اندردام وصل آرم تذروی خوشخرام^۱
در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
باصبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز رفیقان ره استمداد همت میکنم
خاک کویت زحمت ما بر نتابد بیش ازین
لطفها کردی بنا تخفیف زحمت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزهاش تیر بلاست
یاد دار ایدل که چندین نصیحت میکنم
دیده بدین پیوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیرها که من در کنج خلوت میکنم
حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

۱- در اصل نسخه خلخال چنین بوده :
تا کی از دستم برآید تیر تدبیر مراد

محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

۳۴۷

من ترك عشق شاهد و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور^۱
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین و درس اهل نظر يك اشارتست
گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم
هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمیکنم
این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
ناصر بطعن گفت که روترك عشق کن^۲
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
حافظ جناب پیرمغان جای دولتست
من ترك خاکبوسی ایندر نمیکنم

-
- ۱- قزوینی : قصر و حور متن قدیمتر و صحیح ترست بقرینه
«باغ بهشت» و «سایه طوبی» که بدون واو استعمال شده
۲- خاندلری : شیخم بطعن گفت

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی

۳۴۸

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق غرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهاد کش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
صبح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم

۳۴۹

حالی‌ا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از خلق جهان پا کدلی بگزینم^۱
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
سر بازادگی از خلق بر آرم چون سرو
گردهد دست که دامن ز جهان در چینم
بس که در خرقة آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
سینه تنگ من و بار غم او هیئات
مرد این بار گران نیست دل مشکینم
بنده آصف عهدم دلم از راه مبر
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم
بر دلم گرد ستم‌هاست خدایا مپسند
که مکدر شود آئینه مهر آیینم
من اگر رند خراباتم و گر زاهد شهر^۲
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم^۳

۱- قزوینی: از اهل جهان متن قدیمترست ۲- خانلری:
گر حافظ شهر ۳- که تو می بینی

لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

۳۵۰

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم
مگردیوانه خواهم شد درین سودا که شب تاروز
سخن با ماه می گویم پری در خواب می بینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
لبت شکر بمستان داد و چشم می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد ز انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد
تذرو طرفه من گیرم که چالا کست شاهینم
اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواد ز نوک کلک مشکینم
وفا داری و حقگویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم
رموز مستی و رندی زمن بشنو نه ار واعظ ۱
که با جام و قدح هر دم ندیم ماه و پروینم ۲

۱- بشنو نه از حافظ مرحوم قزوینی محتمل دانسته اند که
اینغزل ازخواجه نبوده و استقبالی باشد ازغزل شماره ۳۴۸ او زیرا که در
برخی از نسخه های قدیم ضبط نشده است . ۲- هرشب بهترست

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن
فکر دورست همانا که خطا می بینم
سوزدل، اشک روان، آه سحر، ناله شب
این همه از نظر لطف شما می بینم
هر دم از روی تو نقشی ز ندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می بینم
کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم
دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان شما می بینم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دواش جزمی چون ارغوان نمی بینم
بترك خدمت پير مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر ۱
چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خوددار
که درمشاخ شهر این نشان نمی بینم
براین دودیده حیران من هزار افسوس ۲
که با دو آینه رویش عیان نمی بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیده من
بجای سرو جز آب روان نمی بینم
درین خمار کسم جرعه‌یی نمی بخشد
بین که اهل دلی در جهان نمی بینم ۳
نشان موی میانش که دل درو بستم
زمن می‌پرس که خود در میان نمی بینم
من وسفینه حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی بینم ۴

۱ - مگیر ۲ - قزوینی : بدین دودیده متن قدیمتر
و بهترست ۳ - قزوینی : دلی در میان متن صحیح‌تر و قدیم‌ترست
« در میان » در شعر بعد هم آمده ۴ - خانلری : سخن دلستان
کلمه « درفشان » با دریا مناسب‌ترست.

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم

۳۵۳

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من ببوی سر آن زلف پریشان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم
نذر کردم گرازین غم بدر آیم روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
دل از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم
تازیان را غم احوال گرانباران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم^۱
ور چو حافظ نبرم ره زیبا بان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

۱- ساربانان مددی خوب نیست ولی از پارسایان بهترست .

ناکسم گربشکایت سوی بیگانه روم

۳۵۴

گرازین منزل ویران بسوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که چه کشف شد ازین سیروسلوک
بدر صومعه با بربط و پیمان روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گربشکایت سوی بیگانه روم
بعد ازین دست من وزلف چوزنجیر نگار
چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم
خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

۳۵۶

آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

۳۵۵

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم .
خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا
بنده معتقد و چاکر دولتخواهم
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
ذره‌یی خاکم و در کوی توام جای خوشست
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالنگاهم
بامن راه نشین خیزوسوی میکده آی
تادر آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم ۱

۱ - بیت زیر را مرحوم قزوینی بمتن افزوده اند :
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت با همه پادشهی بنده تورانشاهم

از بخت شکر دارم و از روزگار هم

۳۵۶

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیر کیست
مجموعه‌یی بخواه و صراحی بیار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماید
وز می جهان پُرس و بت می گسار هم
آن شد، که چشم بدنگران بودی از کمین
خضم از میان برفت و سرشک از کنار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش^۱
تا خاک لعلگون شود و مشکبار هم
چون کاینات جمله بیوی تو زنده‌اند
ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی بیار هم

۱- جرعه لبست ظاهراً در متن روی سخن با «دل» در شعر پنجم است

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
 وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
 برهان ملك و دین كه زدست وزارتش
 ایام كان یمین شد و دریا یسار هم
 گوی زمین ربوده چو گان عدل اوست
 وین بر کشیده گنبد نیلی حصار هم
 بر یاد رای انور او آسمان بصبح
 جان میکند فدا و کواكب نثار هم
 تا از نتیجه فلك و طور دور اوست
 تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم^۱
 خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
 وز ساقیان سرو قد گلعدار هم

۱- این بیت ضعیف هم در غزل یا قصیده بالاست :
 عزم سبك عنان تو در جنبش آورد این پایدار مرکز عالی مدار هم

دردم از یارست و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم
اینکه میگویند «آن» خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم
یاد باد آنکو بقصد خون ما
زلف را بشکست و پیمان نیز هم^۱
داستان در پرده میگویم ولی^۲
گفته خواهد شد بدستان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم
هر دو عالم يك فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از ییرغوی دیوان نیز هم
محتسب داند که حافظ می خورد^۳
و آصف ملک سلیمان نیز هم

۱- قزوینی عهد را متن قدیمتر و برای اینمورد مناسبترست.
۲- قزوینی: دوستان در پرده میگویم سخن متن قدیمتر و قدری
بهبترست. ۳- قزوینی: که حافظ عاشقست متن قدیمتر و درست ترست
زیرا که نه عشق گناهست نه منع عشق برعهده محتسب.

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دل‌ق ریائی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذاب‌یست الیم
تامگر جرعه فشاند لب جانان برمن
سالها شد که منم بر در میخانه مقیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رهیم
دلبر از ما بصد امید ستد اول دل
ظاهراً عهد فرامش نکند خلق کریم
غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انقباس نسیم
فکر بهبود خود ایدل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به بمدا وای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری^۱
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
حافظ ارسیم وزرت نیست چه شد؟ شا کر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

۱- قزوینی: گوهر معرفت آموز گوهر اندوختنی است نه آموختنی
بصورت امرهم بمیدست.

عمریست تا براه غمت رو نهاده ايم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده ايم
طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم
در راه جام و ساقی مهر و نهاده ايم
هم جان بدان دونه گس جادو سپرده ايم
هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده ايم
عمری گذشت تا بامید اشارتی ۱
چشمی بدان دو گوشه ابرو نهاده ايم
ما ملك عافيت نه بلشكر گرفته ايم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ايم
در گوشه امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ايم
بی زلف سر کشش سر سودایی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ايم
تا سحر چشم یارچه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ايم
گفتی که حافظا دل سر گشته ات کی جاست ؟
در حلقهای آن خم گیسو نهاده ايم

۱ - گذشت و ما بامید
اینصورت روشن تر مینماید

ما بیگمان مست دل از دست داده ایم

۳۶۰

ما بیگمان مست دل از دست داده ایم
همراز عشق و هممنفس جام باده ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
گوباده صاف کن که بعذر ایستاده ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده ایم^۱
چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بردل خونین نهاده ایم
ای گل تودوش داغ صبوحنی کشیده یی
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
گفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده ایم

۱ - حرف عطف زاید مینماید

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم

۳۶۱

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم
رهر و منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا باقلیم وجود این همه راه آمده ایم
سبزه خط تو دیدیم و زبستان بهشت
بطلبکاری این مهر گیاه آمده ایم
باچنین گنج که شد خازن اوروح امین
بگدایی بدر خانه شاه آمده ایم
لنجر حلم توای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم
آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم
حافظ این خرقة پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده ایم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر
بگدایی ز در میکرده زادی طلبیم
اشك آلوده ما گر چه روانست ولی
برسالت سوی او پاک‌نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمك دیده مدادی طلبیم
عشوه‌یی از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکر خنده لب گفت مزادی طلبیم
تا بود نسخه عطری دل سودا زده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم

۴۶۳

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد
حالی رفتیم و تخمی کاشتیم
گفت و گو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوه چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خودش دلفروز
ما دم همت براو بگماشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

صلاح از ما چه میجویی که مستانرا صلا گفتیم

۳۶۴

صلاح از ما چه میجویی که مستانرا صلا گفتیم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه ام بگشا که هیچ از خانه نگشود
گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گفتیم
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلایی کز حبیب آمد هزارش مرحبا گفتیم
اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
قدت گفتم که شمشادست، بس خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
جگر چون نافه‌ام خون گشت و کم زینم نمی باید
جزای آنکه بازلفت سخن از چین خطا گفتیم
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بد عهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود

۳۶۵

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صدزاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم
المنة لله که چو ما بی دل و دین بود
آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم
قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گداهمت و شاهانه نهادیم^۱

۱- قزوینی: بیکانه نهادیم
گو اینکه متن هم چندان خوب
نیست اما از بیکانه نهاد که تناسبی با گداهمت ندارد بهترست شاید دراصل
گداهمت شاهانه نهاد (بدون واو) بوده، در بعضی نسخ: گدافطرت که
از گداهمت بهتر مینماید.

گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

۳۶۶

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم^۱
کز بهر جرعه‌ی همه محتاج این داریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جزره این شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
چون صوفیان بحالت و رقصد مقتدا
ما نیز هم بشعبده دستی بر آوریم
از جرعه‌ تو خاک زمین در^۲ و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمترین
حافظ چوره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

۱- قزوینی: بگذار تا ز شارع متن قدیمترست و گویا درست‌تر

فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز

۳۶۷

خیز تا خرقة صوفی بخرابات بریم
شطح و طامات بیازار خرافات بریم
سوی رندان قلندر بده آورد سفر
دلق بسطامی و سجاده طامات بریم
تا همه خلوتیان جام صبحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
کوس ناموس تو برکنگره عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سموات بریم
خاک کوی تو بصرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباحات بریم
ورنهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرمان باد ز پشمینه آلوده خویش
گربدین فضل و هنر نام کرامات بریم
فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا کی ۲
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم
حافظ آب رخ خود بر درهر سغله مرین
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

۱- فضل و کرم بنظر بهتر میآید ۲- در بیابان هوا کم
شدن صوره بهتر مینماید اما فنا دراین بیت فنای عرفانیت .

فلکرا سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

۳۶۸

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم
فلکرا سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
شراب ارغوانیرا گلاب اندر قدح ریریم
نسیم عطر گردانرا شکر در مجمر اندازیم
اگر غم لشکرانگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم تازیم و بنیادش بر اندازیم^۱
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم^۲
یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد
بیا کاین داوریهارا به پیش داور اندازیم
چو در دستت رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پا کوبان سر اندازیم
صبا خاك وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبانرا نظر بر منظر اندازیم
سخندانى و خوشخوانى نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

۱- بسیاری از نسخ: بهم سازیم و متن درست ترست (بهم تازیم
یعنی باهم تازیم) براو تازیم هم ضبط شده است
۲- از پای خمت یکسر بحوض معروفتر و مؤکدتر است.

پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

۳۶۹

صوفی بیا که خرقة سالوس بر کشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دل قریا بآب خرابات بر کشیم
فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند
غلمان ز روضه حور ز جنت بدر کشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان
غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم
عشرت کنیم ورنه بحسرت کشندمان
روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم^۱
کو جلوه یی ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چو گان زر کشیم
سر خدا که در تفتق غیب منزویست
مستانه اش نقاب ز رخسار بر کشیم
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

۱- بجهان دگر بهتر از متن است

ارغنون ساز فلک رهن اهل هنرست

۳۷۰

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوا بیست فرح بخش خدایا بفروست
ناز نینی که برویش می گلگون نوشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم زاتش حرمان وهوس میجوشیم
ارغنون ساز فلک رهن اهل هنرست
چون ازین غصه ننالیم و چرا فخروشیم^۱
میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

۱- خا نلری : ازین غصه نتابیم و چرا این صورت ناما نوس در
نسخ دیگر بنظر نرسید اما فعل «تابیدن» یعنی بخود پیچیدن از نالیدن که
معنایش در خروشدن مضمضست بهتر مینماید .

خشك شد بيمخ طرب راه خرابات كجاست

۳۷۱

ما شبی دست بر آریم و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زدورفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
خشك شد بيمخ طرب راه خرابات كجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ایدل ورنه
کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایه میمون همایی بکنیم
در ره نفس کزو سینه ما بتکده شد
تیر آهی بگشایم و غزایی بکنیم^۱
دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه كجاست^۲
تا بقول و غزلش ساز نوایی بکنیم

-
- ۱- این بیت جز در نسخه خلخالی در جمیع نسخی که مرحوم علامه در دست داشتند موجود بوده مع هذا آنرا در حاشیه گذاردند .
۲- قزوینی : حافظ خوشگوی كجاست متن برابر با خانلریست .

مائگویم بد و میل بنا حق نکنیم
جامه کس سیه و دلخ خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر ، بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر میشکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
حافظ از خصم خطا گفت نگیریم برو
و ربحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

۳۷۳

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود میپویم^۱
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که می‌پروردم میرویم^۲
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گرچه بادلق ملمع می‌گلکون عیبست
مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم
خنده و گریه عشاق ز جایی دگرست
میسرایم بشب و وقت سحر میمویم
حافظم گفت که خاک در میخانه مجوی
گو ممکن عیب که من مشک ختم میپویم

۱- که من گمشده ۲- قزوینی : آندست که او می‌کشدم میرویم .
متن مشهورتر ، قدیمتر و دارای معناییست متبادر بنهن . بشعرشتم غزل
بعد توجه فرمایید .

کدام در بز نم چاره از کجا جویم

۳۷۴

سرم خوشست و بیانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید خرقة دردی کشان خوشخویم^۱
ز شوق نرگس مست بلند بالائی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسر گشتگی چو گیسوی دوست^۲
کشید در خم چو گان خویش چون گویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بز نم چاره از کجا جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم^۳
غبار راه طلب کیمیای به-روزیست
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشویم

۱- خانلری: مرید خرقة ۲- قزوینی: بسرگشتگی و ابروی دوست
متن قدیم تر و ظاهراً بهتر است ۳- قزوینی: خدا گواه متن قدیم ترست و کامل

گر چه ما بندگان پادشهم
 پادشاهان ملک صبحگهیم
 گنج در آستین و کیسه تپی
 جام گیتی نما و خاک رهیم
 هوشیار حضور و مست غرور
 بحر توحید و غرقه گنهم
 شاهد بخت چون کرشمه کند
 ماش آینه رخ چو مهیم
 شاه بیدار بخت را هر شب
 ما نگهبان افسر و کلیم
 گو غنیمت شمار صحبت ما
 که تودر خواب و ما بدید گهیم^۱
 شاه منصور واقفست که ما
 روی همت بهر کجا که نهیم
 دشمنان را زخون کفن سازیم
 دوستان را قبای فتح دهیم
 رنگ تزویر پیش ما نبود
 شیر سرخیم و افعی سیهم
 وام حافظ بگو که باز دهند
 کرده یی اعتراف و ما گوهیم

۱- قزوینی : دیده گهیم و این خطاست دید گاه برج پاسبانی است
 که بارها در شاهنامه بکار رفته یعنی محل دید = دیدن نه جای دیده

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش

۳۷۸

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارك باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامها شد داستان انجمن
خنک چوگانی چرخ رام شد در زیرین
شسوارا چون بمیدان آمدی کوئی بزن
جویبار ملك را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
بعدازین نشکفت اگر بانگ خلق خوشست
خیزد از صحرای ایدج نافه مشک ختن ۱
گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن
ای صبا بر ساقی بزم اتابك عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه بی بخشد بمن

۱- نام ایدج تقریباً در کلیه نسخ خطی «ایرج» و در جمیع نسخ چاپی «ایرج
یا ایران» نوشته میشد بنده در چاپهای پیشین از جمله در صفحه ۷۱ مقدمه و
۲۵۰ متن دیوان چاپ علمی و در صفحات ۸۷ مقدمه و ۱۸۵ متن دیوان
آخرین چاپ بروخیم صورت صحیح را نگاشته و از راهنمای خود مرحوم
جواد مجدزاده صها تشکر نمود اما مرحوم علامه در آنمورد حاشیه صفحه
۲۶۹ مرقوم فرموده اند: «چنین است در نسخ ... و نسخ چاپی: ایران»
در صورتیکه نسخه چاپی بنده را هم در دست داشته و در دو موضع بآن اشاره نموده اند

حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو

۴۷۷

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل بر کن
رسید باد صبا ، غنچه در وفاداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن^۱
طریق صدق بیاموز از آب صافیدل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
زدستبرد صبا گرد گل گلاله نگیر
شکنج گیسوی سنبل بین بروی سمن
عروس غنچه رسید از حرم بطالع سعد^۲
بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نقیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن
حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو
بقول حافظ و فتوای پیر صاحب فن

-
- ۱- برتن درید درست تر مینماید
۲- اکثر نسخ مورد اعتماد مرحوم قزوینی: عروس غنچه بدین
زیور و تبسم خوش

چو گل هردم ببویت جامه برتن^۱
کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گویی که در باغ
چومستان جامه را بدرید برتن
تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن
من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان بر گشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن
مکن کز سینه ام آه جگر سوز
بر آید همچو دود از راه روزن
ببارای شمع اشک از چشم خونین
که شد سوز دلت بر خلق روشن
دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن
چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

۱- قزوینی: جامه درتن بدیهی است که جامه برتن پاره میشود
نه در تن زیرا که تن در جامه است نه جامه درتن و این دو صورت در بیت
دوم و سیوم غزل بالا تأیید میشود.

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم

۳۷۹

فاتحه یی چو آمدی بر سر خسته یی بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبّت بمرده جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
گرچه تب استخوان من کرد زمهر گرم و رفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
حال ، دلم ز خال تو هست در آتشش وطن
چشم از آندو چشم تو خسته شدست و ناتوان^۱
ایکه طبیب خسته یی روی زبان من ببین
کاین دم و دود سینه ام بار دلست بر زبان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
ببض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان ؟
آنکه مدام شیشه ام از پی عیش داده است
شیشه ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترك طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

۱- جسمم از آندو چشم میان جسم و چشم جناس است همانطور که
میان حال و خال و این رعایت ، از لوازم شاعری و محسنات شعری در آئین روزگار
شمرده میشده .

تا چند باشیم از بی نصیبان

۴۸۰

چندانکه گفتیم غم باطیبیان
درمان نکردد مسکین غریبان
آن گل که هر دم دردست خاریست
گو شرم بادش از عندلیبان
یا رب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان
درج محبت بر مهر خود نیست
یا رب مبادا کام رقیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت
تا چند باشیم از بی نصیبان
حافظ نگشتی رسوای گیتی^۱
گر میشنیدی پند ادیبان

۱- قزوینی: حافظ نگشتی شیدای گیتی نصیحت شنیدن برای
احتراز از رسوایی است و حافظ اگر پند هم نپذیرد شیدای گیتی نمیشود
این بیت هم که گویا اصیل باشد درغزل بالاست:
ما درد پنهان با یار گفتیم . نتوان نهفتن درد از طیبیان

گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

۳۸۱

میسوزم از فراق تو روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنک گردون
تا او بسر در آید، بر رخسار پا بگردان
مرغول را بر افشان یعنی بر غم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران همی نویسد بر عارضش خط خوش
یا رب نوشته بد از یار ما بگردان
حافظ ز خوب رویان بختت جز اینقدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

۳۸۲

یا رب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
وان سہی سرو خرامان بچمن باز رسان
دل آزرده مارا بنسیمی بنواز
یعنی آن جان زتن رفتہ بتن باز رسان
ماه وخورشید بمنزل چو بامر تورسند
یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان
دیدها در طلب لعل یمانی خون شد
یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان
بروای طایر میمون همایون آثار
پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان
سخن اینست که ما بی تونخواهیم حیات
بشنوای پیک خبر گیر و سخن باز رسان
آنکه بودی وطنش دیدہ حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

درین خرقه بسی آلودگی هست

۳۸۳

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان میپوشان^۱
تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلخوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای می فروشان
درین صوفی و شان دردی ندیدم
که صافی باد عیش درد نوشان
چو مستم کرده‌یی مستور منشین
چو نوشم داده‌یی زهرم منوشان
بیا وز غبن این سالوسیان بین
صراحی خوندل و بربط خروشان
زدلگرمی^۲ حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌یی چون دیگ جوشان

۱- پیوشان بهترست زیرا که اگر باید محبوب شاعر از
خرقه پوشان حذر کند بطریق اولی باید از رندان بی سامان هم روی پیوشاند
قافیه در مطلع و بیت دوم تکرار شده است .

مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

۳۸۶

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمرگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده من شو و برخور ز همه سیم تنان
کمتر از ذره نهی پست مشو مهر بورز
تا بخلوتنگه خورشید رسی چرخ زنان
بر جهان تکیه مکن و ر قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان
پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
با صبا در چمن لاله سحر میگفتم
که شهیدان که اند این همه خونین کفنان ؟
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

۳۸۷

غم دل چند توان خورد که ایام نماند

۴۸۵

خوشتتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دسترنج تو همان به که شود صرف بکام
دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمایی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بد نام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن

۳۸۶

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن ببستان چون غنچه بادل تنگ
وانجا بنیک نامی پیراهنی دریدن
که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
که سر عشق بازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول زدست مگذار
کاخر ملول گردی ازدست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دورا ره منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
گویی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

۳۸۹

منم که دیده نیالوده‌ام بید دیدن

۳۸۷

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام بید دیدن
بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم^۱
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در شریعت ما کافر است رنجیدن^۲
بپیر می‌کده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن^۳
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چون بود از آنسو چسود کوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ^۴
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

-
- ۱- قزوینی : خود زدم بر آب متن قدیمتر، مشهورتر و روانترست
۲- قزوینی : در طریقت ما کافری معمولاً در برابر شریعت می‌آید
۳- قزوینی : گفت عیب پوشیدن راز پوشی متضمن عیب پوشی نیز هست
۴- خانلری : لب معشوق تناسب ساقی با می روشن است ضمناً
ساقی میتواند معشوق هم باشد.

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو

۳۸۸

ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن
خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن
در چشم پر خمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاححت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانه خال تو در جهان
يك مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف ، دایه طبع از میان جان
میپرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبث بنفشه از آن تازه و ترست
کاب حیات میخورد از جویبار حسن
حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

۳۸۹

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را زجام باده گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بیجام باده صافی خطاب کن
کار صواب باده پرستیت حافظا
برخیز و عزم جزم بکار صواب کن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بیوش و جهانی خراب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌ای دیده‌ ما پر گلاب کن
بگشا بشیوه نرگس پر خواب مست را
وز رشك چشم نرگس رعنا بخواب کن
ز اینجا که رسم و عادت عاشق کشی^۳ تست
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور بادۀ گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
حافظ وصال می طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

۳۹۱

ز در در آی و شبستان ما منور کن
هوای مجلس روحانیان معطر کن
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن
ستاره شب هجران نمیفشاند نور
بیام قصر بر آی و چراغ مه بر کن
چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند
کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
طمع بقند وصال تو حد ما نبود
حوالتم بلب لعل همچو شکر کن
لب پیاله ببوس آن گهی بمستان ده
بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
اگر فقیه نصیحت کند که عشق مبارز
پیاله یی بدش گودماغ را تر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس
بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
ازین مزوجیه و خرقة نیک در تنگم
بیک کرشمه صوفی کشم قلندر کن^۱
بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان
بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

کرشمه‌یی کن و بازار ساحری بشکن

۳۹۲

کرشمه‌یی کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق و ناموس ساحری بشکن
بیاد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآیین سروری بشکن
بزلف گوی که آیین دلبری بگذار
بغمزه کوی که قلب ستمگری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دو تا قوس مشتری بشکن
چو عطر سای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن
چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

حاشیه صفحه ۳۹۴

۱- قزوینی : صوفی‌وش کرشمه صوفی نه دلپذیرست نه قابل تقلید
متن مطابق است با چاپ پیشین که نسخه خانلری صحت آنرا تایید کرد ظاهراً
صوفی‌کش بفتح کاف است ،

چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

۳۹۳

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن
در راه عشق و سوسه اهرمن بسیست
پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می فروش کن
پیران سخن ز تجربه گویند ، گفتمت
هان ای پسر که پیرشوی پند گوش کن
بر هوشمند ، سلسله نهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترك هوش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله بر کش وای دف خروش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نبوش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن درد نوش کن
سرمست در قبای زر افشان چو بگذری
يك بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

۳۹۶

با من چه کرد دیده معشوقه باز من !

۳۹۴

بالا بلند عشوه گر نقشباز من
کوتاه کرد قصه زهد دراز من
دیدى دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده معشوقه باز من ؟
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم
تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من
میترسم از خرابی ایمان که میبرد
محراب ابروی تو حضور نماز من
مستست یار و یاد حریفان نمیکند
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم او^۱
گردد شمامه کرمش کار ساز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من
حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

۱- قزوینی : کز نسیم آن « آن » اسم اشاره است نه ضمیر
بجای اسم بنشیند متن قدیمتر هم هست .

چون شوم خاک رهش دامن بيفشانند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غم خندد چو صبح^۱
ور بر نجم خاطر نازك بر نجانند ز من
روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من
دوستان جان داده ام بهر دهانش بنگرید
کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من
چشم خود را گفتم آخر يك نظر سیرش بین
گفت میخواهی مگر تاجوی خون راند ز من
گر چو فرهادم بتلخی جان بر آید باك نیست
بس حکایت‌های شیرین باز میماند ز من
صبر کن حافظ که گرزیندست باشد درس عشق^۲
خلق در هر گوشه‌یی افسانه‌یی خواند ز من

۱- قزوینی: بر غم خندان شود متن قدیمتر و نیز مطابق است با کلیه نسخه‌ای که مورد اعتنای مرحوم علامه بوده باستثنای نسخه خلخال.
۲- قزوینی: درس غم عشق تدریس میشود نه غم، چه، غم و شادی لازمه عشق است. خانلری: ختم کن ... درد عشق ختم کردن بادرش و افسانه تناسب دارد نه با درد.

نکته‌یی دلکش بگویم خال آن مه رو بین
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو بین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامت گو خدا را رو مبین آنرو بین
حلقه زلفش تماشا خانه باد صباست
جان صد صاحب‌دل آنجا بسته یک مو بین
زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هوا داران رهرو حیلۀ هندو بین
آنکه من در جستجوی اوزخود فارغ شدم ۱
کس ندیدست و نمیند مثلش از هر سو بین
عیب‌دل کردم که وحشی وضع و هر جایی میاش
گفت چشم شیر گیر و غنچ آن آهو بین
حافظ ار در گوشه محراب مینالد رواست
ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو بین
ازمراد شاه منصورای فلك سرب‌رمتاب
تمیزی شمشیر بنگر قوت بازو بین

۱- قزوینی: اینکه من
علامه نوشته اند که تنها نسخه خلخال
چنین بوده و کلیه نسخ مورد استنادشان بصورت متن.

خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

۳۹۷

شراب لعل کش و زوی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمند ها دارند
دراز دستی این کوتاه آستینان بین
بخرمین دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین
بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حقوق صحبت ما را بیادداد و برفت
وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص منست
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین^۱
کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست
صفای همت پاکان و پاک دینان بین

۱- قزوینی : ضمیر عاقبت اندیش برغم نسخه خلخال و چندین نسخه دیگر عاقبت اندیش را بهتر دانسته و شرحی در رجحان آن مرقوم نموده اند. بنظر نارسای بنده هر کس که در تکاپوی خلاص باشد عاقبت را جستجو میکند نه عاقبت را خاصه آنکه مفهوم « عاقبت اندیشی » در ترکیب « پیش بینی » مستتر است و تکرار آن حشوی بیش نیست .

می فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
 بر در میکرده میکن گندری بهتر ازین
 در حق من لبث این لطف که میفرماید
 سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
 آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
 ۱ گو درین کار بفرما نظری بهتر ازین
 ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
 ۲ گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین
 دل بدین رود گرامی چکنم گر ندهم ۳
 مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
 من چو گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس
 بشنوا من که نگوید دگری بهتر ازین ۴
 کَلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
 که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

-
- ۱- خانلری : گو درین نکته کلمه «کار» در مصراع دوم یعنی کارما .
 ۲- قزوینی : برو ای خواجه عاقل مصراع بتنهایی بسیار خوبست اما پاسخ بتعرض غایب احتیاج بفعل «گفتم» دارد .
 ۳- قزوینی : دل بدان رود با مصراع ثانی نمیسازد .
 ۴- در برخی از نسخ اینطورست :
 من نکویم که قدح گیر و لب ساغر بوس
 بشنوا زانکه بگوید دگری بهتر ازین

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم بادرو
عمریست تادلت ز اسیران زلف ماست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بگیسوی زلف ما
کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار
آنگه عیان شود که بود موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سر اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان
از افسر سیامک و ترک کلاه زو^۱
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس حدیث عشق بروخوان و زو شنو

۱- در اغلب نسخ حتی اصل نسخه خلخالی : طرف کلاه زو آمده اما تناسب ترک با افسر بیشتر است .

مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید^۱
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
گرروی پاک و مجرد چو مسیحا بفلك
از چراغ تو بخورشید رسد صد پر تو
تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار
تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو
گوشوار زرو لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که بردازمه و خورشید گرو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

۱- اکثر نسخ: بخسبیدی اما فعل خفتیدن در زمان خواجه
و پیش از او بیشتر معمول بوده چنانکه شیخ فرماید:
شتر بچه با مادر خویش گفت بس از رفتن آخر زمانی بخفت

بیار باده که مستظهرم بهمت او

۴۰۱

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سرمن جز هوای خدمت او
بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم بهمت او^۱
بیا که دوش بمستی سروش عالم غیب^۲
نوید داد که عامست فیض رحمت او
بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن بیای که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد
که زد بخرمن ما آتش محبت او
نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فرّ دولت او
مدام خرقة حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود طینت او^۳

-
- ۱- برحمت او بهتر ولی محتاج مأخذ قدیمترست .
۲- بیار باده که دوشم سروش . ۳- قزوینی : فطرت او
طینت بمعنی مقداری از گل است و با کلمه خاک مناسبتر در حالی که
فطرت عبارتست از طبیعت ، احساس مذهبی و غیر آنها .

ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

۴۰۴

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست درخورخیل خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن ۱
یارب مباد تا بقیامت زوال تو
مطبوعتر ز نقش تو صورت نیست باز
طفرانویس ابروی مشکین مثال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌یی
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوه‌یی ز ابروی همچون هلال تو
تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان
کو مژده‌یی ز مقدم عید وصال تو
این نقطه سیاه که آمد مدار نور
عکسبست در حدیقه بینش ز خال تو
در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو
حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مهر که نباشد مجال تو ۲

۱- قزوینی : پادشاه حسن
مناسب‌تر است و قدیم‌تر . ۲- در پاره‌ای از نسخ این غزل مکرر شده و
یکی از آنها دارای این مطلع است :
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو مشروح کار نامه خوبی جمال تو

ماییم و آستانه در دولت پناه تو

۴۰۳

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال
از دل نیایش که نویسد گناه تو
نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام
ای من فدای شیوه چشم سیاه تو
آرام و خواب و خلق جهان را سبب تویی
زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره یی سر و کارست هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند
ماییم و آستانه در دولت پناه تو
حافظ طمع مبرر عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

۴۰۴

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای بو
آفتاب فتح را مردم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه‌یی بود از زلال جام جان افزای تو
جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته‌یی هر گز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکر خای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه بخشای تو^۱

۱- قزوینی: گنه فرسای تو گناه بخشودنی است نه فرسودنی
و اگر هم با توضیحاتی معنی بخشایش بآن داده شود لطف بیان همچنین جناس
لفظی و تاحدی معنوی «بخش و بخشاء» از میان می‌رود.

قال ومقال عالمی میکشم از برای تو

۴۰۵

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو
پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو
ایگل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال ومقال عالمی میکشم از برای تو^۱
دل ق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود بسطنت رسد هر که بود گدای تو^۲
عشق تو سر نوشت من خاک درت بهشت من
مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو^۳
خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور همند
اینهمه نقش میزنم از جهت رضای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

۱- این بیت در خلخال نبوده و مرحوم قزوینی بر غزل افزوده اند
در خانلری نیز موجود است . ۲- شعر متن از نسخه خانلری گرفته
شده در قزوینی چنین است :

دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار
گوشه تاج سلطنت مبدشکند گدای تو
۳- این بیت را قزوینی بحاشیه برده ولی در نسخه خانلری متن است .

جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

۴۰۶

مرا چشمیست خون افشان زدست آن کمان ابرو^۱
جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم از آن ابرو
غلام چشم آن تر کم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
روان گوشه گیرانرا جبینش طرفه گلزار است
که بر طرف سمنزارش همی گردد چمان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که اینرا اینچنین چشمست و آنرا آنچنان ابرو
تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هوا داری
بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

۱- در بسیاری از نسخ : ز چشم آن کمان ابرو و این بهترست
چه در مصراع دوم از فتنه انگیزی چشم و ابرو صحبت میشود نه از دست
ابروی کمانی.

من برده ام بیاده فروشان پناه ازو

۴۰۷

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشه محراب دولست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کایینه ایست جام جهان بین که آه ازو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست
این دود بین که نامه من شد سیاه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن^۱
من برده ام بیاده فروشان پناه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو بر فروز مشعل صبحگاه ازو
آبی بروزنامه اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو^۲
آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو
حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

سلطان یعنی دارای سلطه و اقتدار ،

۲- قزوینی : باشد توان سترد

۱- خانلری : شیطان غم

و این بامقصود شاعر نزدیکترست

متن قدیمتر و روانترست .

گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

۴۰۸

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار میوزد باده خوشگوار کو
مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو
هر گل نوز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحر گهی اگر لاف زعارض توزد
خضم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو
حافظ اگر چه درسخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

با یار آشنا سخن آشنا بگو

۴۰۹

ای پیک راستان خبر یارما بگو
احوال کل به بلبل دستان سرا بگو
براین فقیر نامه آن محنتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو
جان پرورست قصه ارباب معرفت
رمزی برو پرس، حدیثی بیا بگو
جانها زدام زلف چو بر خاک میفشاند
بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو
برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار
باما سر چه داشت ز بهر خدا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست تو تیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
آنکس که منع ما ز خرابات می کند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
گردیگرت بر آن در دولت گذر بود
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترك زرق ز بهر خدا بگو

۴۱۲

مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

۴۱۰

خنك نسیم مغنبرشمامه دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیلِ راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیادشخص نزارم که غرق خون دلست
هِلال را ز کنار افق کنید نگاه
ز دوستان تو آموخت در طریقت ، مهر
سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
منم که بی تو نفس میکشم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گناه
مده بخاطر نازک ملامت از من زود
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

عیشم مدامست از لعل دلخواه
کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش بیرکش
گه جام زرکش گه لعل دلخواه^۱
ما را برندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه
از دست زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفرالله
جانا چگویم شرح فراق
چشمی و صدنم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست
از قامت سرو از عارضت ماه
شوق لب برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

۱- گه جام زرکش گه کام دلخواه بهترست چه، لعل دلخواه
بوسیدن نیست نه کشیدن مگر صورت تازه و امروزی بآن داده بگویم غرض
نوشیدن لب یار بوده.

یا جام باده یا قصه کوتاه

۴۱۲

گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله
من رند و عاشق آنگاه توبه
استغفر الله استغفر الله ۱
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه
آیین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه
مهر تو عکسی بر ما نیفکند
آینه رویا آه از دلت آه
الصبر مُرّ و العمر فان
یا لیت شعری ختام القاه ۲
حافظ چه نالی گروصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

-
- ۱- قزوینی: من رند و عاشق در موسم گل آنگاه توبه
اینصورت فقط در خلخالی بوده سایر نسخ از جمله خانلری نظیر
متن است. ۲- مرحوم علامه در باره «حتی م یا ختام» شرحی
میسوط نگاشته سرانجام در صحت قطعی آن تردید فرموده اند.

خداوندا مرا آن ده که آن به

۴۱۳

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به
گلی کان پایمال سرو ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به
بداغ بندگی مردن برین در
بجان او که از ملک جهان به
بشمیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به
خدارا از طبیب من پیرسید
که آخر کی شود این ناتوان به
دلا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای
که این سیب ز نخ زان بوستان به
جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به
شب می گفت چشم کس ندیدست
ز مروارید گوشم در جهان به
اگر چه زنده رود آب حیاتست
ولی شیراز ما از اصفهان به
سخن اندر دهان دوست شکر
ولیکن گفته حافظ از آن به

۴۱۶

اینچنین با همه در ساخته‌یی یعنی چه

۴۱۴

ناگهان پرده برانداخته‌یی یعنی چه
مست از خانه برون تاخته‌یی یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌یی
قدر این مرتبه نشناخته‌یی یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب
اینچنین با همه در ساخته‌یی یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای درانداخته‌یی یعنی چه
سخت رمزد دهان گفت و کمر سرّ میان
وز میان تیغ بما آخته‌یی یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته‌یی یعنی چه
حافظا درد دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌یی یعنی چه

۴۱۷

در سرای مغان رفته بود و آب زده

۴۱۵

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلابی بشیخ و شاب زده
سیوکشان همه دربندگیش بسته کمر
ولی زترك کلمه چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغیچگان راه آفتاب زده
ز شور و عربده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
ز جرعه برخ حور و پری گلاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برک گل گلاب زده ۱
سلام کردم و بامن بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای
ز گنجخانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندعند
که خفته یی تو در آغوش بخت خواب زده ۲
فلک جنیبه کش شاه نصرت الدینست
بیا بین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهاى مستجاب زده

۱ - این بیت را مرحوم علامه بر متن افزوده اند .

۲ - در برخی از نسخ چنین است :

مرا بجرعه خود شاد کرد و آنکه گفت چه فتنه یی تو در آغوش بخت خواب زده

دوش رفتم بدر می‌کده خواب آلوده

۴۱۶

دوش رفتم بدر می‌کده خواب آلوده
خرقه تردامن وسجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبجه باده فروش
گفت بیدارشوای رهرو خواب آلوده
شستشویی کن و آنکه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده
بهوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیا قوت مذاپ آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده ۱
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده ۲
گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده ۳

۱- غرقه کردند و نکردند بآب آلوده ۲- گر شود ۳- دوغزل با
ردیف و قافیت « زلف دراز آمده بی » و « نوردیده ای » در قوافی « یایی »
خواهد آمد .

۴۱۹

باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

۴۱۷

دامنکشان همی شد در شرب زر کشیده
صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
لفظی فصیح شیرین ، قدی بلند چابک
رویی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده
یا قوت جان فزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
آن لعل دلکشش بین و آن خنده دل آشوب
آن رفتن خوشش بین و آن گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم ازدام ما برون شد
یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای نور هر دودیده
تا کی کشم عتیت از چشم دلفریبت
روزی کرشمه‌یی کن ای یار برگزیده
گر خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده
بس شکر باز گویم در بندگی خواجه
گر اوفتد بدستم آن میوه رسید

۴۲۰

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رایت دهرأ من هجرك القيامة
دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامة
هر چند کازمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامة
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی بعدها عذاب فی قربها السلامة
گفتم ملامت آید گر گردد دوست کردم
والله ما را اینا حبا بلا ملامه
حافظ چو طالب آمد، جامی بجان شیرین^۱
حتی ینذوق منه کاسا من الکرامه

۱- مرحوم قزوینی در این مصراع تأمل نموده مرقوم فرموده اند : «جواب -
چو - درست معلوم نیست چیست ؟ »
بنده تصور میکند که نام ساقی در عبارت مستتر است و معنی شعر این :
« اکنون که حافظ طالب میخوارگی شد . تو ای ساقی جامی (تلخ) باو بده
و جان شیرین بکیر ، کلمه «چو» مخفف «چون» و بجای «اکنون» است .

مرا ز خال تو با حال خویش پروا نه

۴۱۹

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز خال تو با حال خویش پروا نه^۱
بیوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه
خرد که قید مجانین عشق میفرمود
بیوی سنبل زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تو اش چون رسید پروانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
من رمیده، ز غیرت ز پا فتادم دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید به دانه
حدیث مدرسه و خاتمه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

۱- نه بکسر اول صحیح است و هاء در حقیقت حانشین یاء مجهول (نی)
است که آنرا هم اشتباهاً بفتح اول خوانند.

سحر گاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستیش کردم روانه
نگار می فروشم عشوه یی داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی^۱ کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه
که عتقا را بلندست آشیانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی
که با خود عشق بازد جاودانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه
بده کشتی می تا خوش بر آییم^۱
ازین دریای نا پیدا کرانه
وجود ما معمایست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

۱- قزوینی : خوش برانیم این فعل در صورتی درست بود که
مصراع دوم با کلمه «دراین» شروع میشد مانند این بیت :

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ

۴۲۱

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
ذخیره یی بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که میرسند ز پی رهنان بهمن ودی
شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد
ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
خزینه داری میراث خوارگان کفرست
بقول ساقی و مطرب بفتوی دف و نی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی
نوشته اند بر ایوان جنت المأوی
که هر که عشوه دنیا خریدوای بوی
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست
بده بشادی روح و روان حاتم طی
بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز والضمان علی

بقیه حاشیه از صفحه ۴۲۳

خوش برانیم جهان در نظر راهروان فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
اما اکنون مصراع دوم با «ازین» آغاز میشود پس صورت متن درست ترست
چه حافظ ترکیب «خوش برآمدن» را بمعنی رضا دادن و سر تسلیم بر آستان
داشتن بکار میبرد چنانکه درین بیت:
خوش بر آ باغصه ایدل کاهل راز عیش خوش در بوتۀ هجران کنند
ضمناً گفته شود که تنها نسخه خلخال «خوش برانیم» داشته و سایر نسخ
مورد استناد علامه نظیر متن مختار ما بوده است.

۴۲۲

طامات تا بچند و خرافات تا بکی

۴۲۲

ساقی بیا که شد قدح لاله پر زمی
طامات تا بچند و خرافات تا بکی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی
در ده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی
زان می که داد حسن و لطافت بارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی
باد صبا ز عهد صبی یاد می دهد
جاندارویی که غم ببرد در ده ای صبی
خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار
کاشفگی مبادت از آشوب بادِ دی
هشیارشو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن زمکروی
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باد هر ورقش را بزیر پی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
و امروز نیز ساقی مهروی و جام می
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

۴۲۵

بآب زندگانی برده ام پی

۴۲۳

لبش میبوسم و درمیکشم می
بآب زندگانی برده ام پی
نه رازش میتوانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید با وی
لبش میبوسد و خون میخورد جام
رخش می بیند و گل میکند خوی
بده جام می و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی
گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد همچون غنچه کن طی
چو چشمش مست را مخمور مگذار
بیاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان از آن قالب جدایی
که باشد خون جامش در رگ و پی
زبانست در کش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

۴۲۴

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
وصف رخ چوماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی
مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوانی
شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت
زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی^۱
در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوه و صالت ما و خیال و خوابی
حافظ چه مینهی دل تو در خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

۱- در اصل نسخه خلخالی: هر دم ز در نراند.

شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

۴۲۵

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌یی بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب ورنگ عارضت
حالیا نبرنگ نقشی خوش بر آب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت
زان میان پروانه‌را در اضطراب انداختی
کنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایه دولت برین کنج خراب انداختی
زینهار از آب آنعارض که شیران را از آن
تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی
خواب بیداران بیستی وانگه از نقش خیال
تهمت بر شبروان خیل خواب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان خلیج شادباش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
پرده از رخ بر فکندی يك نظر در جلوه گاه
وزحیا حور و پری را در حجاب انداختی
باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی
وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی
داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی ۱

۱- بنظر بنده این بیت از حیث لفظ مغشوش است و از لحاظ معنی ناتمام .

ایدل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی
وانگه برو که رستی از نیستی و هستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق دولت چالاکی است و چستی
باضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
گر جان بتن ببینی مشغول کار او شو^۱
هر قبله‌یی که بینی بهتر ز خود پرستی
در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افقی ب خاک پستی
خارار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سپهست تلخی می در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله پیما حافظ قرا به پرداز^۲
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

۱- گر خرقه‌پوش بینی مشغول کار خود باش نه متن خوبست
نه حاشیه ضمناً گفته شود که آن بیت را اغلب نسخ ندارند .
۲- قزوینی : حافظ قرا به پرهیز قرا به پرهیز مناسب مقام نیست .
قرا به پرداز در نسخه‌ی قدیمتر و درست‌ترست .

با کافران چه کارت گر بت نمپیرستی

۴۲۷

با مدعی مگوید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در درد خود پرستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کار گاه هستی
دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم
با کافران چه کارت گر بت نمپیرستی ؟
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی
در گوشه سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
آن روز دیده بودم این فتنه ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی نشست
عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق ازین کشا کش پنداشتی که جستی ۱

۱- در نسخه خانلری از این غزل و غزل پیشین يك قطعه ده بيتی ساخته شده است

حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

۴۲۸

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هرچند که هجران ثمر وصل بر آرد
دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی
در مصطفیٰ عشق تنعم نتوان کرد
چون بالاش زر نیست بسازیم بخششی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا
یار است چو حوری و سرایی چو بهشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهانست
کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی^۱
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

۱- بیت مشهور زیر که باید از خواجه باشد و دوشمر ما بعد آن که
بزبان حافظ بی شباهت نیست هم در این غزلست :

جهل من و علم تو فلکرا چه تفاوت	آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده	در هر قدمی صومعه ای هست و کشتی
معمار وجود از نزدی رنگ تراز عشق	در آب محبت گل آدم سرشتی

۴۳۱

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی

۴۲۹

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه یی
آب خضر ز نوش لبانت حکایتی
کی عطر سای مجلس روحا نیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصه یی
هر سطری از خصال تو وز حمت آیتی
در آرزوی خاک در یار سوختیم
یاد آوز ای صبا که نکردی حمایتی
ایدل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت
این آتش درون بکند هم سرایتی
در آتش ار خیال رخس دست میدهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه یی و ز خسرو عنایتی

۴۳۲

توکلنا علی رب العباد

۴۳۰

سبت سلمی بصدغیا فؤادی
و روحی کل یوم لی ینادی
نگارا بر من بیدل ببخشای
و اصلنی علی رغب الاعادی
حبیبیا در غم سودای عشقت
توکلنا علی رب العباد
امن انکرتنی عن عشق سلمی
ته زاول آن روی نهکو بوادی ۱
بپی ماچان غرامت بسپریمن
غرت یک وی روشنی از امادی ۱
غم ایندل بواتت خورد ناچار
وغرنه وابنی آنچت نشادی ۱
که همچون مت بیوتن دل وای ره ۱
غریق العشق فی بحر الوداد
دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلّم والله هادی

۱- بلهجه محلی .

دریا دلی بجوی ، دلیری ، سر آمدی

۴۳۱

دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی
کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد
ای کاج هر چه زودتر از در در آمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی از بخواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
فیض ازل بزور و زر از آمدی بدست
آب خضر نصیبه اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی از شبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریا دلی بجوی ، دلیری ، سر آمدی
آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون^۱
ای کاشکی که پاش بسنگی بر آمدی
گر دیگری بشیوه حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

۱- قزوینی : کرد رهنمون برای کرد، کلمه «رهنمونی» لازم بود .

سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی
 خطاب آمد که واثق شو با لطف خداوندی
 دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست
 بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
 جهان پیر رعنا را ترحم در جیلت نیست
 زمهر او چه میپرسی دروهمت چه میبندی
 قلم را آن زبان نبود که سرعشق گوید باز
 و رای حد تقریرست شرح آرزومندی
 الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
 پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
 همایی چو نتو عالیقدر حرص استخوان تا کی
 دریغ آن سایه همت که بر نا اهل افکندی^۱
 درین بازارا اگر سودیست بدرویش خرسندست
 خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی
 بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند
 سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی^۲

۱- سایه دولت بمراتب بهتر از سایه همت است که جز ارتباط
 لفظی با «هما» لطفی ندارد. ۲- با احتمال قوی مقطع غزل نخست
 بصورت زیر و اشاره بویرانی خوارزم و کشتار فجیع مردم آنسامان بامر
 تیمور لنگه بوده است :
 بخوبان دل مده حافظ بین آن بیوفاییها
 که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی
 و ظاهراً پس از حرکت تیمور بسوی شیراز سال ۷۸۹ خواجه بیت متن را
 جانشین آن ساخته است . برخی از نسخه ها : سیه چشمان شیرازی

اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

۴۳۳

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
بگفتمی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
ببندگی قدش سرو معترف گشتی
گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی
بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
اگر دلم نشدی پایبند طره او
کیش قرار درین تیره خاکدان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقت
بدل دریغ که یکذره مهربان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور
که بردو دیده ما حکم او روان بودی
ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

چه بودی اردل آنماه مهربان بودی

۴۳۴

چه بودی اردل آنماه مهربان بودی
که حال ما نه چنین بودی ارچنان بودی
برات خوشدلی ماچه کم شدی یارب
گرش نشان امان از بد زمان بودی
بگفتمی که چه ارزدنسیم طره دوست
کرم بهر سر مویی هزار جان بودی
عیان شدی که بهاچيست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی^۱
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشك
که بردودیده ما حکم اوروان بودی
اگر نه دایره عشق راه بر بستی
چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی

۱- مضمون شعر چهارم و ششم اینفزل با اندك اختلافی در بیت دوم و هفتم
غزل پیش دیده میشود .

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم

۴۳۵

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ۱
ارادتسی بنما تا سعادتسی بپری
بکوش خواه و از عشق بی نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست
نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری
مرا درین ظلمات آنکه رهنمایی کرد
نیاز نیم شبی بود و گریه سحری ۲
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی بصری
می صبح و شکر خواب صبحدم تاچند
بعذر نیم شبی کوش و گریه سحری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه دربر ابر چشمی نه غایب از نظری ۳
بیوی زلف و رخت میروند و می آیند
صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری

-
- ۱- خانلری : طفیل مستی لطیف است اما درست نیست چه
آدمی و پری طفیل وجود میشوند نه طفیل مستی ۲- این بیت در قزوینی
نیست ولی در نسخ قدیم از جمله خانلری هست و گویا نسخه بدل باشد
۳- چنین است در بسیاری از نسخ منجمه خانلری اما در قزوینی اینطور است :
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار که در برابر چشمی و غایب .

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
 که هر صبح و مسا شمع مجلس دگری
 دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
 چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری
 بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن
 وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
 زمن بحضرت آصف که میبرد پیغام
 که یاد گیر دو مصرع زمن بنظم دری
 بیا که وضع جهانرا چنانکه من دیدم
 گرامتحان بکنی می خوری و غم نخوری
 کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن^۱
 که زیب تخت و سزاوار ملک و تاج سری^۲
 بیمن همت حافظ امید هست که باز
 اری اسامر لیلای لیلۃ القمر

-
- ۱- مسلماً در این مصراع تحریفی شده است چه کج نهادن کلاه تا این
 اواخر نشانه تفاخر و جلال بوده و خواهی مکرر آنرا بهمین معنی آورده است.
 ۲- قزوینی: زیب بخت. این بیت هم که ممکن است از خواهی باشد در آن نغز است:
 نه هر خبر که شنیدم سری بحیرت داشت ازین سپس من و ساقی و وصف بیخبری

مرو چوبخت من ای چشم مست یار بخواب

۴۳۹

چوسرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد زغیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه‌یی و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه‌یی و بیماری
نثار خاک رهت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبود غم گرفتاری
مرو چوبخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پی است زهرسویت آه بیداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دل‌بندان
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری
چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که ای حافظ این چه پرکاری^۱

۱- چه جای پرکاری مرحوم قزوینی احتمال داده اند که
پرکار معنی حیل و تدبیر هم داشته چنانکه خواجه در جای دیگر گفته است
هم بدست آورمش باز پرکار دگر

سال دگر که دارد امید نوبهاری

۴۳۷

شهریست پرظریفان وزهرطرف نگاری
یاران صلاى عشقست گر میکنید کاری
می بی غش است بشتاب وقتی خوشست دریاب^۱
سال دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل.
هر يك گرفته جامی بریاد روی یاری
چشم فلک نبیند زین طرفه تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
هر گز که دیده باشد جسمی زجان مر کب
بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری^۲
چون من شکسته‌یی را از پیش خودچه رانی
کم غایت توقع بوسیست یا کناری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری
هر تار موی حافظ دردست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

۱- قزوینی: می بیغش است دریاب وقتی خوشست بشتاب از حیث
معنی فرقی نمیکند اما خواجه همواره اغتنام و قترا با امر «دریاب» بکار
میبرد. متن از خاندلری است. ۲- قزوینی: زین خاکیان متن
قدیمتر و با مصراع اول سازگارتر است.

چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

۴۳۸

ترا که هر چه مرادست در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
باختیارت اگر صد هزار تیر جفاست
بقصد جان من خسته در کمان داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بردل ما
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری
نوش می که سبکرو حی و لطیف مدام
علی‌الخصوص در آندم که سرگران داری
بیاض روی ترا نیست نقش در خور از آنک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری
بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود
که سهل باشد اگر یار مهربان داری
بوصل دوست گرت دست می‌دهد یکدم
برو که هر چه مرادست در جهان داری
چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

۴۳۲

قدم برون نه اگر میل جستجو داری

۴۳۹

صبا تو نکبت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق دروست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز اینقدر که رقیبان تند خو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری
بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خمست اینک در سبو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر باو رسی از شرم سرفرو داری
دم از ممالك خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

۴۴۳

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

۴۴۰

بیا با ما مورز این کینه داری
که حق ضحیت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین در بسی به
از آن گوهر که در گنجینه داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان
تو کز خورشید و مه آینه داری
بدر رندان مگو ای شیخ و هشدار
که با حکم خدایی کینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم ؟
تو دانی خرقه پشمینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس
خدارا گر می دوشینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم

۴۴۱

ایکه در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی اردست بجامی داری
ایکه بازلف ورخ یار گذاری شب وروز
فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سرره منتظرند
گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می شنوم
بشنوای خواجه اگر زانکه مشامی داری
نامی ار می طلبد از تو غریبی چه شود^۱
تویی امروز درین شهر که نامی داری
خال سرسبز تو خوش دانه عیشی است ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
چون بهنگام وفا هیچ ثباتیت نبود
میکنم شکر که بر جور دوامی داری
بس دعای سحر ت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

۱- قزوینی : نام نیک ار طلبد متن ملایمر ، قدیم تر و دارای صنعت بدیعی است .

سعی نابرده چه امید عطا میداری

۴۴۲

ای که مهجوری عشاق روا میداری
عاشقانرا ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل بپردی و بحل کردم تا یجان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر مینوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست ۱
عرض خود میبری و زحمت ما میداری
حافظ از پادشاهان پایه بخدمت طلبند
سعی نابرده چه امید عطا میداری ؟
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که مینالی و فریاد چرا میداری ؟

۱- اینطور معروفست : ای مگس عرصه سیمرغ

چه توقع ز جهان گذران میداری

۴۴۳

روز گاریست که مارا نگران میداری
مخلصانرا نه بوضع دگران میداری
نه گل ازدست غمت رست و نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری
چون تویی نر گس باغ نظرای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری
گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد
اینچنین عزت صاحب نظران میداری ؟
ساعد آن به که پیوشی توچو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی
عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری
ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور^۱
چشم سری عجب از بی خبران میداری
پدر تجربه ایدل تویی آخر ز چه روی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری
گوهر جام جم از کان جهانی دگرست
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری
کیسه سیم و زرت پاک بیايد پرداخت
زین طمعها که تو از سیمبران میداری
مگذران روز سلامت بملاحت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

۱- قزوینی : نقد حضور متن قدیمتر و قدری عمیقتر است

۴۴۷

ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

۴۴۴

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
آنکس که افتاد خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
در کوی عشق شو کت شاهی نمیخرند
اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
ساقی بمژدگانی عیش از درم در آی
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری
يك حرف صوفیانه بگویم اجازتست ؟
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
نیل مراد بر حسب فکر و همتست
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

گر ترا عشق نیست معذوری

۴۴۵

ایکه دایم بخویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد
که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری
روی زردست و آه درد آلود
عاشقانرا دوی رنجوری^۱
بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

۱- گواه رنجوری
رنجوریست نه دوی آن ولی نسخه‌هایی که مرحوم قزوینی دردست داشته نظیر
متن بوده است.

خدایا هیچ عاقلرا مبادا بخت بدروزی

۴۴۶

ز کوی یسار میآید نسیم بباد نوروزی
ازین باد ارمدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده بی داری خدا را صرف عشرت کن
که قارونرا غلطها داد سودای زر اندوزی
بصحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی
بگلزار آی کز بلبل سخن گفتن بیاموزی
طریق کام بخشی چیست ترك کام خود کردن
کلاه سروری آنست کز این ترك بر دوزی
سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست
مگراو نیز همچون من غمی دارد شبان روزی
می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش
خدایا هیچ عاقلرا مبادا بخت بد روزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ایشمع
که حکم آسمان اینست اگرسازی و گرسوزی ۱
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا حافظ که جاهلرا هنی تر میرسد روزی

۱- مرحوم قزوینی پنج بیت بی ارزش را که فقط در يك نسخه خطی وجود داشته
بغزل بالا آمیخته و موجب ۹ قافیه تکراری در یکفزل ۱۴ بیتی شدند و این
بقیه حاشیه در صفحه ۴۵۱

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی

۴۴۷

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی
بادل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی
لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لك آت بشهاب قیس
کاروان رفت و تو در خواب و بیا بان درپیش
وه که بس بیخبر از غلغل چندین حرسی
بال بگشا و صغیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیریم
جان نهادیم بر آتش زپی خوش نفسی
چند پوید بهوای تو بهر سو حافظ
یسرالله طریقاً بك یا ملتمسى

بتیه حاشیه از صفحه ۴۵۰

کار نیست که بیمایه ترین شعرا از آن احتراز داشتند چه رسد بخواجه که یکی
از دوغزلسرای بی نظیر ایرانست. قوافی تکراری باستانی نوری درمطلع
اینها هستند (نوروزی، نوروزی، نوروزی، روزی، روزی، فیروزی، فیروزی،
بهروزی، شبانروزی) بمقدمه رجوع شود.

رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

۴۴۸

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست
حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف
گر شب و روز درین قصه مشکل باشی
گرچه راهیست پر از بیم زما تا بردوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
حافظا گرمدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

هزار جهد بکردم که یار من باشی

۴۴۹

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مراد بخش دل بیقرار من باشی
چراغ دیده شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی
چو خسروان ملاحظت به بند کان نازند
تو در میانه خداوند گار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او
اگر کنم گله یی غمگسار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت زد دست بر آید نکار من باشی
شبی بکلبه احزان عاشقان آیی
دمی انیس دل سو کوار من باشی
شود غزاله خورشید صید لاغر من
گر آهو یی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کزد و لببت کرده یی وظیفه من
اگر ادا نکنی قرض دار من باشی
من این مراد ببینم بخود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی
من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

۴۵۳

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای

۴۵۰

ایدل آندم که خراب از می گمگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیا بان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
نقطه عشق نمودم بنو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی^۱
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از غم ایام جگر خون باشی
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

۱- قزوینی : از تخمه جمشید متن قدیمتر و زیبا ترست .

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر

۴۵۱

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا
زانسوی هفت پرده بیازار میکشی
هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانه خمار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وہ زین کمان کہ بر من بیمار میکشی
باز آ کہ چشم بد ز رخت دفع میکند
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی
کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف
هر دم بقید سلسله در کار میکشی
گفتی سر تو بسته فتراک ما شود^۱
سہلست اگر تو زحمت این بار میکشی
حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میخوری و طره دلدار میکشی

۱- ما سزد بنظر بهتر میآید .

غنیمت دان امور اتفاقی

۴۵۲

سلیمی منذ حلت بالعراق
الاقی من نواها ما الاقی
الا ای ساروان منزل دوست ۱
الی رکیانکم طال اشتیاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش
بکلبانک جوانان عراقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم
حماک الله یا عهد التلاقی
بیاساقی بده رطل گرانم
سقاک الله من کاس دهاق
جوانی باز می آرد بیادم
سماع چنگ و دست افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل
بیاران بر فشانم عمر باقی
دروم خون شد از نادیدن دوست
الا تعا لایام الفراق
دموعی بعدکم لا تحقروها
فکم بحر عمیق من سواقی
دمی با نیکخواهان متفق باش
غنیمت دان امور اتفاقی
بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو
بشعر فارسی صوت عراقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز
ولی که که سزاوار طلاق
مسیحای مجرد را برآزد
که با خورشید سازد هم وثاقت
وصال دوستان روزی ما نیست
بخوان حافظ غزلهای فراقی

۱- محمل مناسبتر بنظر میرسد اما اکثر نسخ خطی بصورت بالا بوده.

بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

۴۵۳

کتبت قصة شوقی و مد معی با کسی
بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته‌ام از شوق بادو دیده خود
ایا منازل سلمی فاین سلماک
عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه ایست
انا اضطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
کرارسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی
صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز
وهات شمسة کرم مطیب زاکی
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راهروان چستی است و چالاکی
اثر نماند ز من بی شمایل آری
اری مآثر محیای من محیاک
ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که همچو صنع خدایی و رای ادراکی

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی

۴۵۴

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبل
مسکین چومن بعشق گلی گشته مبتلا
واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنان که هیچ نماندم تحملی
میگشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم
میکردم اندر آن گل و بلبل تأملی
گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق
آن را تفضلی و اینرا تبدلی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی
حافظ مدار امید فرج ازمدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی

۴۵۵

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش زانکه نبود این هردورا زوالی
در وهم می نگنجد کاندرا تصور عقل
آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم؟
کز خواب می نبیند چشم بجز خیالی
شد حظ عمر حاصل گرزانکه باتو مارا
هر گز بعمر روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی
واندم که بی تو باشم يك لحظه هست سالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
حافظ مکن شکایت گروصل دوست خواهی
زین بیشتر نباید بر هجرت احتمالی

همه جمعیتست آشفته حالی

۴۵۶

سلام الله ما کسر اللیلالی
و جاؤبت المثنائی و المثنالی
علی وادی الاراک و من علیها
ودار باللوی فوق الرمال
دعاگوی غریبان جهانم
وادعو بالتواتر والتوالی
بهر منزل که رو آرد خدارا
نگه دارش بلطف لایزالی
منال ایدل که در زنجیر زلفش
همه جمعیتست آشفته حالی
زخطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی
تو میباید که باشی ورنه سهلست
زیان مایه جاهی و مالی
بر آن نقاش قدرت آفرین باد
که گرد مه کشد خط هلالی
فحبک راحتی فی کل حین
و ذکرک مونس فی کل حال
سودای دل من تا قیامت
مباد از شوق سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بد نام رند لاابالی ۱
خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

۱- این بیت هم در آنغزل است و شاید ازخواجه باشد :
اموت صباۃ یا لیت شعری متی نطق البشیر عن الوصال

نومید کی توان بود از لطف لایزالی

۴۵۷

یا مبسما یحا کی درجا من الالسی
یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی
حالی خیال وصلت خوش میدهد فرییم
تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی
می ده که گرچه گشتم نامہ سیاه عالم
نومید کی توان بود از لطف لایزالی
ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش
تا در بدر بگردم قلاش و لایابالی
از چار چیز مگذر گر عاقلی وزیرک
امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی
چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت تامی خوریم حالی
صافیت جام خاطر در دور آصف عهد
قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال
الملك قد تباهی من جدہ و جدہ
یارب که جاودان باد این قدر و این معالی
مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت
برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی ۱

۱- این ابیات هم در نسخ قدیم آمده و محتملست که از خواجه باشد :
یار اکباتبری عن موثق و هاد ان تلق اهل نجد کلم بحسب حالی
لله ذات رمل کان الحبيب فيها طار العقول طرامن نظرة الغزال

رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

۴۵۸

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی
من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سرو پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقسی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل برنکنم آری
چون تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی^۱
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

۱- بیرون شو . معروفتر و مؤثرترست .

ز مال وقف نبینی بنام من درمی

۴۵۹

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گرهمی کند گرمی
قیاس کردم و تدبیر ، عقل در ره عشق
چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی
بیا که خرقه من گرچه رهن میکدهاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی
طبيب راه نشین درد عشق شناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
دل گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
به آنکه بر در میخانه بر کشم علمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ایدل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشدند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقست
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی
نمیکنم گله یی لیک ابر رحمت دوست
بکشتزار جگرتشنگان نداد نمی
چرا بیک نی قندش نمیخرند آنکس
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی
سزای قدرتوشاها بدست حافظ نیست
جز از دعای شبی و نیاز صبحدمی

۴۶۳

عالمی دیگر بیايد ساخت و ز نو آدمی

۴۶۰

سینه مالا مال دردست ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو
ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی
زیر کی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی
سو ختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغست از حال ما کورستمی
دو طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آندل که بادرد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
آدمی در عالم خاکی نمیايد بدست
عالمی دیگر بیايد ساخت و ز نو آدمی
خیز تا خاطر بدان ترك سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
گریه حافظ چه سنجد پیش استغنائی عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

فدای خاک در دوست باد جان گرامی

۴۶۱

اتت روائح رندالحمی و زاد غرامی
فدای خاک در دوست باد جان گرامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
بیا بشام غریبان و آب دیده من بین
بسان باده صافی در آبگینه شامی
اذا تغرد عن ذی الاراک طایر خیر
فلا تغرد عن روضها این حمامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید
رأیت من هضبات الحمی قباب خیام
خوشادمی که در آیی و گویمت سلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام
بعدت منك و قد صرت ذائبا کهلال
اگرچه روی چوماهت ندیده ام بتمامی
و ان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد
فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی
امید هست که زودت ببخت نیک ببینم
تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی
چو سلك در خوشابست شعر نغز تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

۴۶۵

کام دشوار بدست آوری از خود کامی

۴۶۲

زان می عشق کزوپخته شود هر خامی
گر چه ماه رمضانست بیاور جامی
روزه هر چند که مهمان عزیزست ایدل
صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
زلف شمشادقدی ساعد سیم اندامی
مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد
که نهادست بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخونکنم رسم اینست
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
آن حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز درد آشامی
حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خود کامی

که برد بنزد شاهان زمن گدا پیامی

۴۶۳

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی می فروشان دوهزارجم بجامی
شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم به نیک نامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی
عجب ازوفای جانان که تفقدی نفرمود^۱
نه بنامه یی پیامی نه بخامه یی سلامی
اگر این شراب خامست اگر آن فقیه پخته
بہزار بار بہتر ز ہزار پختہ خامی
ز رهم میفکن ای شیخ بدانہای تسبیح
کہ چومرغ زیرک افتد نفتد بہیچ دامی
سر خدمت تودارم بخرم بلطف ومفروش
کہ چو بندہ کمتر افتد بمبار کی غلامی
بکجا برم شکایت بکہ گویم این حکایت
کہ لبث حیات ما بود و نداشتی دوامی
بگشای تیرمژگان وبریزخون حافظ
کہ چنان کشندہ پیرا نکند کس انتقامی

۱- قزوینی: کہ عنایتی نفرمود متن قدیمتر ومطابق است با کلیۃ
نسخ مورد اعتماد علامہ باستانشای حافظ خلخالی.

چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

۴۶۴

دویار زیرک و از بادۀ کهن دو منی^۱
فراغتی و کتابی و گوشۀ چمنی
من این مقام دنیا و آخرت ندهم
اگرچه درپیم افتند هر دم انجمنی^۲
بیا که رونق این کارخانه کم نشود^۳
بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بین در آینۀ جام نقشبندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب ز منی
ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یاسمنی
ازین سموم که برطرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی
نگار خویش بدست کسان همی بینم
چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی^۴
بصبر کوش تو ایدل که حق را نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

۱ - یار نازک البته خوبست در نسخ قدیمتر هم آمده اما متن
بسیار مشهورست و عیبی هم ندارد ۲ - افتند خلق انجمنی اندکی بهترست
۳ - که فسحت . خا نلری : قسمت ۴ - این بیت از قزوینی ساقطست
اما در بسیاری از نسخ منجمله خا نلری ضبط شده .

مطرب نگاه‌دار همین ره که میزنی

۴۶۵

صبح‌ست و ژاله می‌چکد از ابر به‌منی
برگ صبوح ساز و بده جام یک‌منی
در بحر مایی و منی افتاده ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مایی و منی
خون‌پیاله خور که حال‌ست خون‌او
در کار یار باش که کاریست کردنی
ساقی بدست باش که غم‌در کمین ماست
مطرب نگاه‌دار همین ره که میزنی
می‌ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنوا زین پیر منحنی
ساقی به بی‌نیازی رندان که می‌بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

نوش کن جام شراب يك منی

۴۶۹

نوش کن جام شراب يك منی
تا بدان بیخ غم از دل بر کنی
دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم^۱ دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی
سنگ سان شو در قدم نی همچو ابر
جمله رنگ آمیزی و تردامنی
دل بمی در بند تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی
خیز و جہدی کن چو حافظ تا مگر
خویشرا در پای معشوق افکنی

۱- خم در اینجا، اضافه عام است بخاص زیرا که «دن» نیز بمعنی خم است.

احمد الله علی معدلة السلطان
احمد شیخ اويس حسن ایلخانی^۱
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد
آنکه میزید اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بمتو بر آید بدو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزه سبجانی
جلوه بخت تودل میبرد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی وهم جانانی
بر شکن کا کل تر کانه که در طالع تست
بخشش و کوشش قاآنی و چنگز خانی^۲
گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم
بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت
حبذا دجلة بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
ای نسیم سحری خاک در یار بیار
که کند حافظ ازو دیده دل نورانی

۱- ایلکانی . (بمقدمه رجوع فرماید) . ۲- قزوینی: کوشش
خاقانی بدون شك خطاست چه خاقان اسم خاص سلاطین چین است .

ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

۴۶۸

گفتند خلاق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
شیرین تر از آنی بشکر خنده که گویم
ای خسرو خوبان که توشیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صدبار بگفتی که دهم زان دهنّت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گویی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیدست بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیده مردم^۱
آنها که دمی از نظر خویش برانی

۱- نسخه خلخالی : دیده حافظ بوده و مرحوم علامه صورت متن را اختیار نموده اند.

عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

۴۶۹

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دمست تادانی
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
باغبان چو من زینچا بگذرم حرمت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
محتسب نمی داند اینقدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز
در پناه يك اسم است خاتم سلیمانی
پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ
کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کمانداریت میبرد به پیشانی
میروی و مژگانیت خون خلق میریزد
تیز میروی جانا ترسمت فرومانی ۱
جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

۱- قزوینی این بیت را از نسخ دیگر بر متن افزوده :
گر توفارغی از ما ای نکارسنکین دل حال خود بخوام گفت پیش آصف ثانی

ندانی قدر وقت ایدل مگر وقتی که درمانی

۴۷۰

هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده می بینی و هم ننوشته میخوانی
ملامتگو چه دریا بد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
گشادکار مشتاقان در آن ابروی دلبد دست
خدا را يك نفس بنشین گره بگشا زپیشانی
بیفشان زلف و صوفی را بپا بازی ورقص آور
که از هر رقعۀ دلکش هزاران بت بیفشانی
ملك در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانا نیست
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی
دریغ اعیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
ندانی قدر وقت ایدل مگر وقتی که درمانی
ملول از مهر هان بودن طریق کار دانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقۀ اقبال ناممکن نجبنانی

حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تودانی

۴۷۱

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تودانی
گنربکوی فلان کن در آن زمان که تودانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راحت
بمردمی، نه بفرمان چنان بران که تودانی
بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح فزایش ببخش آن که تودانی
من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست
توهم زروی کرامت چنان بخوان که تودانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تودانی
امید در کمر زر کشت چگونه ببندم
دقیقه ایست نگارا در آن میان که تودانی
یکیست ترکی و تازی در این معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تودانی

از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

۴۷۲

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج مارا که توان برد بیک گوشه چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیده ما چو بامید تو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجده با بروی چو محرابش بر
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

۴۷۳

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیبت
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
آخرا الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
گر از آن آدمیانی که بهشت هوسست
عیش بسا آدمی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن
که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی
کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ^۱
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

۱ - گریب خدا
متن است و حافظ از کلمه «کرم» ذات کریم و کرم مطلق یعنی خدا را اراده
نموده است.

ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنی

۴۷۴

ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
در آستین جان تو صد نافه مدرجست
وان را فدای طره یاری نمیکنی
چو گان حکم در کف و گویی نمیزنی
باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی
ساغر لطیف و پرمی و می افکنی بخاک^۱
واندیشه از بلای خماری نمیکنی
حافظ برو که بندگی پادشاه وقت^۲
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

۱ - قزوینی : لطیف و دلکش دلکش معروفتر است ولی
در حقیقت خشوست و چیزی بر شعر نمیافزاید برعکس « پرمی » که قدیمتر
نیز هست . ۲ - خانلری : بندگی بارگاه دوست ارزش
بی نیازی شاعر در صورت متن آشکار میشود زیرا که بندگی بارگاه دوست
وظیفه او و هر عاشق دیگری است .

بیدلی سهل بود گر نبود بی دینی

۴۷۵

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی ۱
 ورنه هرفتنه که بینی همه از خود بینی
 بخدایی که تویی بنده بگزیده او
 که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
 گر امانت سلامت ببرم باکی نیست
 بیدلی سهل بود گر نبود بی دینی
 ادب و شرم ترا خسرو مهر بیان کرد
 آفرین بر تو که شایسته صد چندینی
 عجب از لطف تو ایگل که نشستی با خار
 ظاهراً مصلحت وقت در آن می بینی
 صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
 عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی
 باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست ۲
 که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی
 شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
 گر برین منظر بینش نفسی بنشینی
 سخنی بی غرض از بنده مخلص بشنو
 ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
 نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
 بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
 سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد
 بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی
 تو بدین نازکی و سرکشی ایشمع چگل ۳
 لایق بندگی خواجه جلال الدینی

-
- ۱- مرحوم علامه دلایلی بر صحت متن و ترجیح آن بر «نشینی» آورده اند که کلمه «هوس» آنرا محل تأمل میسازد. ۲- باینصورت: حیفم آید که خرامی بتماشای چمن در بعض از نسخ آمده که بهتر از متن است. ۳- بعضی نسخ: نازکی و دلکشی که بمراتب از متن بهترست زیرا سرکشی نه مرادف با نازکی است نه مناسب برای بندگی.

نیازی عرضه کن بر نازنینی



سجده که رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنکه شود صاف
که در شیشه بر آرد اربعینی
درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی بر کند خلوت نشینی
خدا زان خرقه بیزارست صدبار
که باشد صد بتش در آستینی^۱
مروت گرچه نامی بی نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی
اگر چه رسم خوبان تندخوییست
چه باشد گر بسازد با غمینی
ره میخانه بنما تا پرسم
مآل خویش را از پیش بینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی
نمی بینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی
نه حافظ را حضور درس و خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

زنهار دل میند بر اسباب دنیوی

۴۷۷

بلبل ز شاخ سرو بگلبنگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل میند بر اسباب دنیوی
خوش وقت بوریای گدایی و خواب امن^۱
کاین عیش نیست روزی اورنگ خسروی^۲
این قصه عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار به انقاس عیسوی
چشم بغمزه خانه مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی
دهقان سالخورده چه خوش گفت باپسر
کای نورچشم من بجز از کشته ندروی
ساقی مگر وظیفه حافظ زیاد داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

۱- قزوینی: بوریای و گدایی البته غلط نیست اما متن
که قدیمتر است بهتر مینماید. ۲- قزوینی: نیست درخور متن
اصح است چه خواب امن درخور اورنگ خسروی نیز هست ولی روزی او نیست
ظاهراً بیت زیر نسخه بدل بیت مذکورست و من آنرا بسیار می پسندم:
درویشم و گدا و برابر نمیکنم پشین کلاه خویش بصدتاج خسروی

ای جهان‌نیده ثبات قدم از سفله مجوی

۴۷۸

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن اراهل دلی خود تو بگوی
بوی یکن‌نگی ازین نقش نمی آید خیز
دل‌آلوده صوفی بمی ناب بشوی
سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهان‌نیده ثبات قدم از سفله مجوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درآ و بره عیب‌مپوی
شکر آنرا که دگر باز رسیدی به‌بهار
بیخ نیکی نشان و ره تحقیق بجوی
روی حانان طلبی آینه‌را قابل ساز
ورنه هر گز گل‌ونسرین ندمد ز آهن و روی
گوش بگشای که بلبل بفرغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید ؟
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی

۴۷۹

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کسی راهبر شوی
دست از مس وجود چومردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
خواب و خورت زمر تبۀ خویش دور کرد
آنکه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی^۱
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک در گه اهل هنر شوی

۱- نماند ماضی بجای مضارع است.

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی

۴۸۰

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلك تو بارك الله بر ملك و دين گشاده
صد چشمه آب حيوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملك آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حکمت سلیمان هر کس که شك نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ارچه گاهگاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی
کلك تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار
تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
تا خرقها بشویم از 'عجب خانقاهی
عمریست پادشاهها کز می تهیست جام
اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
گر پرتوی ز تیغ برکان و معدن افتد
یا قوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زبید دعوی بیگناهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان
گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی
یا ملجأ البرایا یا واهب العطا یا
عطفا علی مقل حلت به الدواهی
حافظ چو پادشاهت گهگاه میبرد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعدر خواهی

۱- قزوینی این بیت را که فقط از نسخه خلخال ساقط بوده بحاشیه برده اند.

خشت زیر سر و بر تارك هفت اختر پای

۴۸۱

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت باز آی که دیرینه این در گاهی
عمچو جم جرعه ما کش که ز سر دوجهان^۱
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
قطع این مرحله بی همی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی^۲
بر در میکرده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارك هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی
اگر ت سلطنت فقر ببخشند ایدل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی^۳
تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار^۴
عملت چیست که مزدش دوجهان میخواهی

۱- در بسیاری از نسخ : جرعه می کش که بنظر درست تر می آید.

۲- این بیت به صورت زیر هم ضبط شده و هر دو در کمال زیباییست :

بقیه در صفحه ۴۸۶

دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

۴۸۲

ای پادشاه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
دیشب گله زلفش با باد همی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند
اینست حریف ایدل تا باد نپیمایی
یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی
در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی
زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی
حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

بقیه حاشیه از صفحه ۴۸۵

گذشت بر ظلماتست بجو خضر رهی که در این مرحله بسیار بود گمراهی
این شعر هم در بسیاری از نسخ دیده میشود و قابل توجهست :
با گدایان در میکده ای سالک راه بادب باش گر از سر خدا آگاهی
۳- قزوینی: که فردوس برین میخواستی جز نسخه خلخالی جمیع
نسخ موجود نزد مرحوم علامه بصورت متن بوده که هم معقولترست و هم قویتر
چه در «دو جهان» فردوس برین هم هست اما دو جهان در فردوس برین نیست.

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب

۴۸۴

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبز خطی نقش بسته ام جایی
امید هست که منشور عشقبازی من
از آن کمانچه ابرو رسد بطغرای
سرم زدست بشد چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سرو چشم مجلس آرای
مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا بیا که کرا میکند تماشایی^۱
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که میرویم بیاد بلند بالایی
زمام دل بکسی داده ام من درویش
که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
در آن مقام که خوبان زغمزه تیغ زنند
عجب مدار سری اوفتاده در پایی
مرا که از رخ او ماه در شبستانست
کجا بود بفروغ ستاره پروایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب^۲
که حیف باشد ازو غیر او تمنایی
در رز شوق بر آرند ماهیان بنثار
اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

۱- قزوینی: بیابین متن قدیمتر و مؤثر ترست ۲- خانلری:
نعم خلد چه باشد وصال دوست طلب متن عاشقانه ترست.

آه اگر از پی امروز بود فردایی

۴۸۴

در همه دیرمغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آیینۀ شاه‌یست غباری دارد
از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشۀ چشم از غم دل دریایی
جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سہی بالایی
کرده ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر می‌نخورم بی رخ بزم آرای
نرگس ارلاف زد از شیوۀ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نا بینایی
شرح این قصه مگر شمع بر آرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کزوی و جام میم نیست بکس پروایی
این حدیث چه خوش آمد که سحر گه میگفت
بردر می‌کده یی با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

۴۸۸

سلامی چو بوی خوش آشنایی
بدان مردم دیده روشنایی
دزودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی بینم از همدمان هیچ برجای
دل خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا
فروشد مفتاح مشکل گشایی
عروس جهان گرچه در حد حسنست
ز حد میبرد شیوه بیوفایی
مرا اگر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدایی
می صوفی افکن کجا می فروشند
که در تابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گویی نبودست خود آشنایی
بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصحبیت بد جدایی جدایی
دل خسته من گرش همتی هست
نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

وقتست که همچون مه تابان بدر آیی

۴۸۶

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی
هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی
هش دار که گر وسوسه عقل کنی گوش^۱
آدم صفت از روضه رضوان بدر آیی
شاید که بآبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آیی
جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدر آیی
بر رهگذرت بسته ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی
حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهر و
باز آید و از کلبه احزان بدر آیی

۱- وسوسه نفس درست ترست .

ای شاخ گل رعنا از بهر که میروی

۲۸۷

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی
این گفت سحر که گل بلبل توجه میگوی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی
شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن
تا سرو پیاموزد از قد تو دلجوی
تا غنچه خندان دولت بکه خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که میروی
امروز که بازارت پر جوش خریدارست
دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی
چون شمع نکورویی در رهگذر بادست
طرف هنری بر بند از شمع نکورویی
آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد
خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشخویی
هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بنوا سازی حافظ بغزل گویی

ایکه با سلسله زلف دراز آمده‌یی
فرصت باد که دیوانه نواز آمده‌یی
آب و آتش بهم آمیخته‌یی از لب لعل
چشم بد دور که بس شعبده باز آمده‌یی
آفرین بردل نرم تو که از بهر ثواب
کشته غمزه خود را بنماز آمده‌یی
زهد من با توجه سنجد که بیغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمده‌یی
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
چون بهر حال برازنده ناز آمده‌یی
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون پرسیدن ارباب نیاز آمده‌یی
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌یی ۱

۱- معمولا این غزل و غزل مابعد را در ردیف حرف «هاء» جای میدهند بصورت «آمده» - دیده» ولی اختیار صورت صحیح نگارش فارسی در این کتاب موجب تبدیل جای آنها گردید.

از من جدا مشو که توام نور دیده‌یی

۴۸۹

از من جدا مشو که توام نور دیده‌یی
آرام جان و مونس قلب رمیده‌یی
از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده‌یی
از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک ۱
در دلبری بغایت خوبی رسیده‌یی
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان ۲
معذور دارمت که تو او را ندیده‌یی
آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌یی

-
- ۱- از چشم زخم خلق مبادت کمی دور از فصاحت و خیلی بهتر
از متن است ۲- قزوینی : منعم مکن ز عشق بهیچوجه با مصراع
ثانی نمیسازد .

چند غزل کم ارزش

غزلهایی را که درین قسمت ملاحظه میفرمایید در نسخه قزوینی موجودست بدون آنکه کوچکترین وجه مشابهت لفظی یا مشارکت معنوی با غزلهای شاعر آسمانی ما داشته باشد باید بگویم که وجود آنها در نسخه‌ی کهنسال دلیل قوی بر صحت انتسابشان بحافظ نیست چه در همان دیوان غزل با قافیه «فرخ» که از بهاء الدین زنگانی است و همچنین قطعه: « سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت » که از امیر معزیست و نیز رباعیها و قطعاتی که از شاعران دیگرست دیده میشود و برعکس غزلهایی که قطعاً از خواجه است حتی در نسخه مقدم بر نسخه خلخال‌ی هم از آنها مشاهده میشود در حافظ قزوینی نیست. پس وجود چنین آثاری در یک یا چند نسخه از دیوان خواجه برهان اصالت آنها نیست .

ح. پژمان

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه‌یی جانی طلب
میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافر دلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

تویی که بر سر خوبان کشوری چون تاج
سزد اگر همه دلبران دهندت باج
دو چشم شوخ تو بر هم زده خطا و حبش
بچین زلف تو ماچین دهند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز
سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج
دهان شهد تو داده رواج آب خضر
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت
که از تو درد دل ای جان نمیرسد بعلاج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که باشد بناز کی چو ز جاج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست
قد تو سرو میان موی و بر بهیأت عاج
فتاد در دل حافظ هوای چون توشهی
کمینه ذره خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات
بیاض روی چو ماه تو فالق الاصباح
زچین زلف کمندت کسی نیافت خلاص
از آن کمانچه ابرو و تیر چشم نباح
ز دیده ام شده يك چشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خاکی ما را ازوست لذت راح
بداد لعل لببت بوسه یی بصدزاری
گرفت کام دلم زو بصد هزار الحاح
دعای جان تو ورد زبان مشتاقان
همیشه تا که بود متصل مسا و صباح
صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ
زرنند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

گل بی رخ یار خوش نباشد بی باده بهار خوش نباشد
 طرف چمن و طواف بستان بی لاله عذار خوش نباشد
 رقصیدن سرو و حالت گل بی صوت هزار خوش نباشد
 هر نقش که دست عقل بندد جز نقش نگار خوش نباشد
 با یار شکر لب گل اندام بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ

از بهر نثار خوش نباشد

در آ که در دل خسته توان در آید باز

بیا که در تن مرده روان در آید باز ۱

بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست

که فتح باب وصال مگر گشاید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت

ز خیل شادی روم رخت زداید باز

به پیش آینه دل هر آنچه میدارم

بجز خیال جمالت نمی نماید باز

بدان مثل که شب آستن است دور از تو

ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ

بیوی گلبن وصل تو میسراید باز

ببرد از من قرار و طاقت و هوش بت سنگین دل سیمین بنا گوش ۲

نگاری چابکی شنگی کلهدار ظریفی مهوشی تر کی قبا پوش

۱- قافیه دو مصراع مکررست و از لحاظ مقررات ادبی غلط

۲- مطلع و ابیات ۴ و ۵ قابل توجه است.

ز تاب آتش سودای عشقش بسان دیگ دایم میزنم جوش
 چو پیراهن شوم آسوده خاطر گرش همچون قبا گیرم در آغوش
 اگر پوسیده گردد استخوانم نگردد مهرت از جانم فراموش
 دل و دینم دل و دینم ببر دست برو دوشش برود دوشش برود دوش

دوای تو دوای تست حافظ

لب نوشش لب نوشش لب نوش

سحر ببوی گلستان دمی شدم در باغ
 که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
 بجلوه گل سوری نگاه میکردم
 که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ
 چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
 که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
 زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
 دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
 گشاده نر گس رعنا ز حسرت آب از چشم
 نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ
 یکی چو بادیه پرستان صراحی اندر دست
 یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان

که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ^۱

۱- مصراع از حضرت شیخ است باینصورت : « گفتیم و بر رسول نباشد
 بجز بلاغ، والحق کننده غزل بالا بدیوان خواجه نه مایه‌یی برای تفسیرش
 داشته نه چندان از مقررات ادبی مطلع بوده است که عین آنرا تضمین کند
 چنانکه لسان الغیب مکرر چنین کرده است .

دل من در هوای روی فرخ ^۱	بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست	که بر خوردار شد از روی فرخ
سیاهی نیک بختست آنکه دایم	بود همراز و همزانوی فرخ
شود چون بیدلرزان سرو آزاد	اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی	بیاد نرگس جادوی فرخ
دو تاشد قامت هم چون کمانی	زغم پیوسته چون ابروی فرخ
اگر میل دل هر کس بجایست	بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد

چو حافظ بنده و هندوی فرخ

۱- امین احمد رازی در عرفات العاشقین در پایان شرحی که بخواجه اختصاص داده مینویسد : « بعد از خواجه معاندین از کرده خود شرمسار گردیده بودند کوچک و بزرگ طلب اشعار فرمودند از جمله آن پادشاه (شاه شجاع) امر فرمود هر که غزلی از خواجه بیاورد يك اشرفی دویت دیناری جایزه بیاورد چون مردم بجستجوی اشعار درآمدند از هر کس نیز شعر بسیاری بنام وی مشهور شد از آنجمله غزل بهاءالدین زنگانی « ساقیا مایه شباب بیار » و غزل « دل من در هوای روی فرخ » و مثل اینها . با شرح بالا بنظر میآید که این غزل هم از بهاءالدین زنگانی باشد. ضمناً گفته شود که شاه شجاع قبل از حافظ در گذشته نه بلعکس .

مثنوی

مرا با تست بسیار آشنایی دودامت کمین ازپیش واز پس مراد هم بجویم ار توانیم چراگاهی ندارد خرم و خوش رفیق بی کسان یار غریبان^۱ زمین همتش کاری گشاید که فالم لاتذرنی فرداً آمد فراموشم نشد هرگز همانا^۲ بلطفش گفت رندی ره نشینی بیا دامی بنه گر دانه داری ولی سیمرخ میباید شکارم که از ما بی نشانست آشیانش^۳ چو شاخ سرو میکن دیده بانی ولی غافل مباش از دهر سرمست نم اشکی و باخود گفت و گویی که خورشید غنی شد کیسه پرداز موافق گرد با ابر بهاران	الا ای آهوی وحشی کجایی دوتنها ودوسر گردان دویی کس بیا تا حال یکدیگر بدانیم که می بینم که ایندشت مشوش که خواهد شد بگویدای رفیقان مگر خضر مبارک پی در آید مگر وقت وفا پروردن آمد چنینم هست یاد از پیر دانا که روزی رهروی درسزمینی که ایسالك چه درانبانه داری جوابش داد گفتا دام دارم بگفتا چون بدست آری نشانش چو آن سرو روان شد کاروانی مده جام می و پای گل ازدست لب سرچشمه یی و طرف جویی نیاز من چه وزن آرد بدین ساز بیاد رفتگان و دوستداران
--	--

۱- قافیه غلطست گویا مصراع اول دای حبیبان، بوده .

۲- آن بیت را از نسخه (ق) گرفته اند .

۳- ناظر بر ابیات معروف ملای روم است :

دی با چراغ شیخ همی گشت گردشگر	کز دیوودد ملولم وانسانم آرزوست
گفتند یافت می نشود جسته ایم ما	گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

چنان بی رحم زد تیغ جدایی
 چونان آمدت آب روان پیش
 نکرد آن همدم دیرین مدارا
 مگر خضر مبارك پی تواند
 تو گوهر بین و از خرمهره بگذر
 چومن ماهی کلک آرم بتحریر
 روانرا با خرد درهم سرشتم
 فرح بخشی درین تر کیب پیدا است
 بیا وز نکبت این طیب امید
 که این نافه ز چین جیب حورست
 رفیقان قدر یکدیگر بدانید
 مقالات نصیحتگو همین است ۱

که گویی خود نبودست آشنایی
 مدد بخشش از آب دیده خویش
 مسلمانان مسلمانان خدا را
 که این تنها بدان تنها رساند
 ز طرزی کان نگرده شهره بگذر
 تو از نون والقلم میپرس تفسیر
 وزان تخمی که حاصل بود کشتم
 که نغز شعر و مغز جان اجزا است
 مشام جان معطر ساز جاوید
 نه آن آهو که از مردم نفورست
 چو معلومست شرح از برمخوانید
 که سنگ انداز هجران در کمین است

۱- اشاره بملای روم و این غزل اوست :

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم	که تا ناگه ز یکدیگر نمائیم
غرضها تیره دارد دوستی را	غرضها را چرا از دل نرانیم
گاهی خوشدل شوی از من که میرم	چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد مرگ خواهی آشتی کرد	همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار 'مردم آشتی کن	که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن	رخمرا بوسه ده کاکنون همانیم

ساقی نامه (۱)

بیا ساقی آن می که حال آورد	کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام	وزین هر دو بی حاصل افتاده ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز	که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر	بهم برزنم دام این گرگ پیر
مغنی نوای طرب ساز کن	بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غم بر زمین دوخت پای	بضرب اصولم برآور ز جای
بیا ساقی آن بکر مستور مست	که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بد نام خواهم شدن	خراب می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام	بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم باواز نی	که جمشید کی بود و کاوس کی ^۲
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج	که یکجو نیززد سرای سپنج
دم از سیر این دیر دیرینه زن	صلایی بشاهان پیشینه زن
همان منزلست این جهان خراب	که دیدست ایوان افراسیاب
همان مرحله است این بیابان دور	که گم شد دراو لشکرسلم و تور
نه تنها شد ایوان و قصرش بیاد	که کس دخمه نیزش ندارد بیاد
کجا رای پیران لشکر کشش	کجا شیده آن ترك خنجر کشش

-
- ۱- گویا نخستین کسی که بساختن ساقی نامه پرداخت نظامی بود که در آغاز هریک از مباحث اسکندر نامه چندبیتی بصورت این منظومه ساخته است.
- ۲- مصراع دوم از خواجوست .

بده ساقی آن می کز او جام جم
 بمن ده که گردم بتایید جام
 من آنم که چون جام گیرم بدمست
 بمستی توان در اسرار سفت
 شرابم ده و روی دولت بین
 بمستی دم پادشایی زخم^۱
 که حافظ چومستانه سازد سرود
 بیا ساقی آن کیمیای فتوح
 بده تا برویت گشایند باز
 مغنی از آن پرده نقشی بیار
 رهی زن که صوفی بحالت رود
 بمستان نوید سرودی فرست
 روان بزرگان ز خود شاد کن
 بده ساقی آن می که شاهی دهد
 میم ده مگر گردم از عیب پاک
 چو شد باغ روحانیان مسکنم
 مغنی دف و چنگ را ساز ده
 فریب جهان قصه‌یی روشن است
 بده ساقی آن می که عکسش ز جام

زند لاف بینایی اندر عدم
 چو جم آگه از سر عالم تمام
 بینم در آن آینه هر چه هست
 که در بیخودی راز نتوان نهفت
 خرابم کن و گنج حکمت بین
 دم خسروی در گدایی زخم
 ز چرخش دهد زهره آواز رود
 که با گنج قارون دهد عمر نوح
 در کاهرانی و عمر دراز
 بین تا چه گفت از درون پرده دار
 بمستی وصلش حواله رود
 بیاران رفته درودی فرست
 ز پرویز و از باربد یاد کن
 بپاکی او دل گواهی دهد
 بر آرم بعشرت سری زین مغاک
 درینجا چرا تخته بند تنم
 بآیین خوش نغمه آواز ده
 بین تا چه زاید شب آستن است
 بکیخسرو و جم فرستد پیام

که نص قافیه دارد

۱- قزوینی : شاهی

بیا ساقی آن آتش تابناک
 بمنده که در کیش رندان مست
 بیا ساقی آن می که حور بهشت
 بده تا بخوری در آتش کنم
 مغنی بزن آن نوآیین سرود
 مرا با عدو عاقبت فرصتست
 اگر رند مغ آتشی میزند
 درین خونفشان عرصه رستخیز
 مغنی ملولم دو تایی بزن^۱
 چنان برکش آواز خنیاگری
 همی بینم ازدور گردون شگفت
 سر فتنه دارد دگر روزگار
 مغنی کجایی بگلبلانگ رود
 که تا وجد را کار سازی کنم
 باقبال دارای دیهیم و تخت
 خدیو زمین پادشاه زمان
 که تمکین اورنگ شاهی ازوست
 فروغ دل و دیده مقبلان
 بحمدالله ای خسرو جم نگین
 الا ای همای همایون نظر
 فلکرا گهر در صدف چو نتو نیست
 بجای سکندر بمان سالها

که زردشت میجویدش زیر خاک
 چه آتش پرست و چه دنیا پرست
 عبیر ملایک در آن میسرشت
 مشام خرد تا ابد خوش کنم
 بگو با حریفان بساواز رود
 که از آسمان مژده نصرتست
 ندانم چراغ که بر میکند
 تو خون صراحی و ساغر بریز
 بیکتایی او که تایی بزن
 که ناهید چنگی برقص آوری
 ندانم که را خاک خواهد گرفت
 من و مستی و فتنه چشم یار
 بیاد آور آن خسروانی سرود
 برقص آیم و خرقة بازی کنم
 بهین میوه خسروانی درخت
 مه برج دولت شه کامران
 تن آسایش مرغ و ماهی ازوست
 ولی نعمت جان صاحب دلان
 شجاعی بمیدان دنیا و دین^۲
 خجسته سروش مبارک خبر
 فریدون و جم را خلف چون تو نیست
 بداننا دلی کشف کن حالها

۱- قافیه کردن «دوتا با تا» خطاست شاید در اصل «ملولم توانایی بزن»

۲- این بیت در قزوینی بحاشیه برده شده است از لفت شجاع، منای آنرا اراده نموده و اشاره با سم ممدوح «شاه منصور» کرده است.

رباعی ها (۱)

بر گیر شراب طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفلہ بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو
بشنوز من این نکته که برخیز و بیا

هر روز دلم بزیر باری دگرست
در دیده من زهجر خاری دگرست
من جهد همی کنم قضا میگوید
بیرون ز کفایت تو کاری دگرست

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

نی قصه آن شمع چگل بتوان گفت
نی حال دل سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست
یکدوست که با او غم دل بتوان گفت

۱- نخست رباعیاتی را که در نسبت آنها بخواجه خیلی تردید نیست
نقل نموده آنگاه بر رباعیات سست و مبتذل می پردازم . در این عمل بذوق و
سلیقه شخصی عمل کرده امیدوارم با سلیقه دیگران هم موافق باشد .

اول بوفای می وصالم درداد
چون مست شدم جام جفارا سرداد
پر آب دو دیده و پر از آتش دل
خاک ره او شدم بیادم درداد

نی دولت دنیا بستم میارزد
نی لذت مستیش الم میارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان
این محنت هفت روزه غم میارزد

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد
هر پاک روی که بود تردامن شد
گویند شب آبستن و اینست عجب
کو مرد ندید از چه آبستن شد

چون غنچه گل قرا به پرداز شود
نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب
هم در سر میخانه سرانداز شود

با می بکنار جوی میباید بود
وز غصه کناره جوی میباید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روزست
خندان لب و تازه روی میباید بود

این گل ز بر همنفسی میآید
شادی بدلم ازو بسی میآید
پیوسته از آنروی کنم همدمیش
کز رنگ ویم بوی کسی میآید

از چرخ بهر گونه همیدار امید
وز گردش روزگار میلرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود؟
پس موی سیاه من چرا گشت سفید

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر
واغاز پری نهاد پیمانۀ عمر
بیدارشوای خواجه که خوش خوش بکشد
حمل زمانه رخت از خانه عمر

عشق زخ یار بر من زار مگیر
بر خسته دلان رند خمار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر

در سنبش آویختم از روی نیاز
گفتم من سودا زده را کار بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

مردی ز کُننده در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر طالب فیض حق بصدقی حافظ
سر چشمه آن ز ساقی کوثر پرس

☆☆☆

چشم تو که سحر با بِلست استادش
یا رب که فسونها برواد از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال
آویزه در نظم حافظ بادش

☆☆☆

ای دوست دل از جفای دشمن در کش
با روی نکو شراب روشن در کش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای
وز نا اهلان تمام دامن در کش

☆☆☆

چون جامه زتن بر کشد آن مشکین خال
ماهی که نظیر خود ندارد بجمال^۱
در سینه دلش ز ناز کی بتوان دید
ماننده سنگ خاره در آب زلال

۱- در قزوینی جای دو مصراع پس و پیش است (ماهی که ... چون
جامه) گویا تصرف بنده بجا باشد.

در باغ چو شد باد صبا دایه گل
بر بست مشاطه وار پیرایه گل
از سایه بخورشید اگرت هست امان
خورشید رخی طلب کن وسایه گل

لب باز مگیر یکزمان از لب جام
تا بستانی کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است
این از لب یار خواه و آن از لب جام

در آرزوی بوس و کنارت مردم
وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه نکنم دراز ، کوتاه کنم
باز آ باز آ کز انتظارت مردم

عمری ز پی مراد ضایع دارم
وز دور فلک چیست که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم
شد دشمن من وه که چه طالع دارم

ای شرمزده غنچه مستور از تو
حیران و خجل نر گس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد
کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

چشمت که فسون ورنک می بارد ازو
افسوس که تیر جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از هم نفسان
آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

ای باد حدیث من نهانش میگو
سر دل من بصد زبانش میگو
میگو، نه بدانسان که ملالش گیرد
میگو سخنی و در میانش میگو

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل! کانچه دلش میخوانند
يك قطره خونست و هزار اندیشه

آن جام طرب شکار بر دستم نه
وان ساغر چون نگار بر دستم نه
آنمی که چو زنجیر پیچد بر خود
دیوانه شدم بیار بر دستم نه

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای
ما را نگذارد که در آییم از پای
تا کی بود این گرگ ربایی بنمای
سرینجه دشمن افکن ایشیر خدای

ایکاش که بخت ساز گاری کردی
با جور زمانه یار یاری کردی
از دست جوانیم چو بر بود عنان
پیری چو رکاب پایداری کردی



گر همچو من افتاده این دام شوی
ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم
با ما منشین و گرنه بد نام شوی

رباعی های کم ارزش

گفتم که لبث گفت لبم آب حیات
گفتم دهنث گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا
شادی همه لطیفه گویان صلوات ۱



ماهی که قدش بسرو میماند راست
آینه بدست روی خود می آراست
دستارچه بی پیشکشش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

۱- آیا هیچ فکر سالی نسبت این رباعیرا بخواجه تصدیق میکند ؟

من حاصل عمر خود ندارم جز غم
در عشق ز نيك و بد ندارم جز غم
يك همدم با وفا ندیدم جز درد
يك مونس نامزد ندارم جز غم

خوبان جهان صید توان کرد بزر
خوش خوش برازایشان بتوان خورد بزر
نر کس که کله دار جهانست بین
کو نیز چگونه سر در آورد بزر

من با کمر تو در میان کردم دست
پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست از آنمیان چه بر بست کمر
تامن ز کمر چه طرف خواهم بر بست

تو بدری و خورشید ترا بنده شدست
تابنده تو شدست تابنده شدست
ز آنروی که از شعاع نور رخ تو
خورشید منیر و ماه تابنده شدست

ایام شبابست شراب اولیتر
با سبز خطان باده ناب اولیتر
عالم همه سر بسر باطیست خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر

چون باده زغم چه بایدت جوشیدن
 با لشکر غم چه بایدت کوشیدن
 سبزست لبست ساغر ازو دور مدار
 می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

 باشاهد شوخ و شنگ وبا بربط و نی
 کنجی و فراغتی و یک شیشه می
 چون گرم شود زباده مارا رگ و پی
 منت نبریم یکجو از حاتم طی

 ای سایه سنبلیت سمن پرورده
 یاقوت لبست در عدن پرورده
 همچون لب خود مدام جان میپرور
 زان راح که روحیست بتن پرورده

 ماهم که رخس روشنی خور بگرفت
 گرد خط او چشمه کوثر بگرفت
 دلها همه در چاه زنخدان انداخت
 وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

 جز نقش تو در نظر نیامد ما را ۱
 جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
 خواب ارچه خوش آمده همه را در عهدت
 حقا که بچشم در نیامد ما را

۱- نباید ما را (در هر سه مصراع) .

قصاید

در ستایش قوام‌الدین محمد صاحب عیار ۱

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی

* هزار نکته درین کار هست تا دانی

بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی‌را

* بخاتمی نتوان دم زد از سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد

* که در دلی بهر خویشرا بگنجانی

چه گردها که برانگیختی زهستی‌من

* مباد خسته سمندت که تیز میرانی

بهمنشینی رندان سری فرود آور

* که گنج‌هاست درین بی‌سری و سامانی

بیاربادۀ رنگین که یک حکایت راست

* بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی

بخاکپای صبحی کنان که تا من مست

* ستاده بر در میخانه ام بدربانی

۱- از میان قصاید معدود خواجه این تنها چکامه‌ایست که روحیات و اندیشه‌های شاعر در آن متجلی است و ما آن اشعار را با علامت ستاره ممتاز کرده‌ایم این قصیده پس از دستگیری و ناپینا شدن امیر مبارزالدین محمد و دستکاری صاحب‌دلان از تعصبات جاهلانه او سروده شده است.

تذکر: سه رباعی آخر صفحه ۵۱۳ از سلمان ساوجی است که در قزوینی بنام خواجه ثبت شده.

بهیچ زاهد ظاهر پرست نگنشم
 که زیر خرّقه نه ز نار داشت پنهانی *
 بنام طره دلّبند خویش خیری کن
 که تاخداش نگهدارد از پریشانی
 مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز
 و گرنه حال بگویم بآصف ثانی
 وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان
 که خرمست بدو حال انسی و جانی
 قوام دولت و دنیا محمد بن علی
 که میدرخشدش از چهره قرّ یزدانی
 زهی حمید خصالی که گاه فکر صواب
 ترا رسد که کنی دعوی جهان بینی
 طراز دولت باقی ترا همی زبید
 که همت نبرد نام عالم فانی
 اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود
 همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
 ترا که صورت جسم ترا هیولاییست
 چو جوهر ملکی در لباس انسانی
 کدام پایه تعظیم نصب شاید کرد
 که در مسالك فکرت نه بر تر از آنی
 درون خلوت کرویلن عالم قدس
 صریر کلک تو باشد سماع روحانی

ترار سدشکر آویز خواجگی گه جود
 که آستین بگریبان عالم افشانی
 صواعق سختت را چگونه شرح دهم
 نعوذ بالله از آن فتنه های طوفانی
 سوابق کرمت را بیان چگونه کنم
 تبارک الله از آن کارساز ربانی
 درون پرده گل غنچه بین که میسازد
 ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی
 شقایق از پی سلطان گل سپارد باز
 بیادبان صبا کله های نعمانی
 بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار
 که لاف میزند از لطف روح حیوانی
 سحر گهم چه خوش آمد که بلبلی گلبنانگ
 بغنچه می زد و می گفت در سخنرانی
 که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی
 که در خمست شرابی چو لعل رمانی
 مکن که می نحوری بر جمال گل یک ماه^۱
 که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
 بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست
 بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی*

۱- مکن بمعنی مبادا بکاررفته و امروز آنرا « نکنی » بالهجه تحذیر گویند.

جفا نه‌شیوه دین پروری بود حاشا ۱

همه کرامت و لطفست شرع یزدانی *
ز سوز سرانا الحق چه داند آن غافل
که منجذب نشد از جذبه‌های سبحانی
طر بسرای وزیرست ساقیا مگذار
که غیر جام می آنجا کند گرانجانی
تو بودی آن دم صبح امید کز سرمهر
بر آمدی و سر آمد شبان ظلمانی
شنیده‌ام که زمن یاد میکنی گه گه
ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست
و گر نه با تو چه بحث است در سخندانی
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایف حکمی با کتاب قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من ۲
چنین نفیس متاعی بچون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست
که ذیل عفو بدین ماجرا بیوشانی
همیشه تا بهاران هوا بصفحه باغ
هزار نقش نگارد ز خط ریحانی

۱- به عمق و معنی این بیت تأمل فرمایید
کسی از وزیر شاه شجاع خبر می‌یافت .

۲- حقا که چنین است و گر نه چه

بباغ ملك ز شاخ امل بعمر دراز
 شكفته باد گل دولت باسانی
 در مدح شاه شیخ ابواسحق
 سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد
 چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
 هوا ز نکته گل در چمن تنق بندد
 افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
 نوای چنگ بد انسان زند صلاي صبح
 که پیر صومعه راه در مغان گیرد
 نکال شب که کند در قدح سیاهی شب
 در او شرار چراغ سحر گهان گیرد
 شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی
 بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
 به رغم زال سیه شاهباز زرین بال
 درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
 بیزمگاه چمن شو که خوش تماشا بیست
 چو لاله کاسه نسرين و ارغوان گیرد
 چو شهسوار فلك بنگرد بجام صبح
 که چون بشعشع مهر خاوران گیرد
 محیط شمس کشد سوی خویش در خوشاب
 که تا بقیضه شمیر زر فشان گیرد ؟
 صبا نگر که دمام چو رند شاهد باز
 گهی لب گل و که زلف ضیمران گیرد

ز اتحاد هیولا و اختلاف صور
 خرد زهر گل نو نقش صد بتان گیرد
 من اندر آن که دم کیست این مبارک دم
 که وقت صبح درین تیره خا کدان گیرد
 چه حالتست که گل در سحر نماید روی
 چه آتشت که در مرغ صبح خوان گیرد
 چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد
 چه شعله است که در شمع آسمان گیرد
 چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل
 مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد
 ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به
 که روزگار غیورست و ناگهان گیرد
 چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول
 بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد
 کجاست ساقی مهر روی من که از سر مهر
 چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
 نوای مجلس ما را چو بر کشد مطرب
 گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد ^۱

۱- مرحوم علامه با اتکاء بنوشته سودی گوید: در استعمال کلمه عراق و اصفهان ایهامی منظور بوده و اشاره ایست باصفهان و نقاط دیگر عراق عجم که اغلب تنقلات و تحولات شیخ ابواسحق در روابط صلح و جنگ با امیر مبارزالدین در آن نقاط بوده است.

اما اگر همانطوریکه در حاشیه صفحه « ققط » اظهار نظر فرموده اند جای بیت را عوض میکردند حاجتی بآن شرح نابیجا نبود و نیز بقول کسی که خودشان درباره اومینویسند « بمفردات سودی اعتماد فوق العاده نمیتوان کرده استناد نميجستند بالاخره نعمات مطرب را مبدل با سامی بلاد نمی ساختند .

فرشته یی ، بحقیقت سروش عالم غیب
 که روضه کرمش نکته برجنان گیرد ۱
 پیامی آورد از یار و در پیش جامی
 بشادی رخ آن یار مهربان گیرد
 سکندری که مقیم حریم او چون خضر
 ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

۱- درباره روضه کرم مرقوم داشته اند : اگر کرم بمعنی جوانمردی
 و مردمی باشد هیچ معنی نخواهد داشت و تشبیه جوانمردی بباغ بهشت بکلی غیر
 معقول و بی معنی است و از سیاق کلام واضح است که مقصود تشبیه یکی از باغهای
 شیراز است بباغهای بهشت پس بدون شبهه یا روضه کرم نام باغی بوده یا با احتمال
 قویتر « کرم » تصحیف « ارم » است آنهم نه بمعنی معروف .
 آنگاه از بحثی که تلخیص کردیم اینطور نتیجه میگیرند که در زمان خواجه
 یا در محل باغ ارم فعلی باغی باین نام وجود داشته یا این تسمیه یادگاری
 از تسمیه قدیمی است .

ظاهراً آن بزرگوار که دریایی از علم لغت بوده اند فراموش فرموده
 بودند که کلمه « کرم » در نظم و نشر فارسی غالباً و صریحاً بمعنی جود و بخشش
 شده مثلاً شیخ بزرگوار شیراز فرموده است :

چنان پهن خوان کرم گسترده که سیمرخ در قاف روزی خورد
 و برای مفهوم سماحت و جوانمردی اکثراً لغت « کرامت » بکار گرفته
 و خواجه نیز در بسیاری از اشعار منجمله در همین بیت معنای نخستین را در
 نظر داشته با نوعی از استعاره فرموده اند روضه کرم (ممدوح) نکتهها برجنان
 میگیرد یعنی روزی خواران باغ جود و بخشش پادشاه از میوه خواران باغ
 بهشت خوشبخت ترند و این باغ بر آن باغ نکتهها میگیرد .

کلمه کرم بمعنی بخشش نه تنها در کشورهای فارسی زبان بلکه در ممالک
 عربی نیز معروف و معمول است . ضمناً گفته شود که در شعر بالا کرم بباغ بهشت
 تشبیه نشده بلکه براو تفضیل یافته .

جمال چهره اسلام شیخ ابو اسحق
 که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
 گهی که برفلک سروری عروج کند
 نخست پایه خود فرق فرق قدان گیرد
 چراغ دیده محمود آنکه دشمنرا
 ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد
 باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
 به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
 عروس خاوری از شرم رای انور او
 بجای خود بود ار راه قیروان گیرد
 ایا عظیم وقاری که هر که بنده تست
 ز رفع قدر کمر بند توامان گیرد
 رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت
 چو فطرت صفت امر کن فکان گیرد
 مدام در پی طعن است بر حسود وعدوت
 سماک رامح از آن روز و شب سنان گیرد
 فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا
 کمینه پایگش اوج کهکشانش گیرد
 ملالتی که کشیدی سعادت دهدت
 که مشتری نسق کار خود از آن گیرد
 از امتحان تو ایا مرا غرض آنست
 که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد

و گرنه پایهٔ عزت از آن بلند ترست
که روزگار برو حرف امتحان گیرد
مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن
کسی که شکر شکر تو در دهان گیرد
ز عمر برخورد آنکس که در جمیع صفات
نخست بنگرد آنکه طریق آن گیرد
چو جای جنگ نبیند بجام یازد دست
چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد
ز لطف غیب بسختی رخ از امید متاب
که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت
نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد
در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست
چنان رسد که امان از میان کران گیرد
چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را
که موجهای چنان قلزم گران گیرد
اگر چه خصم تو گستاخ می رود حالی
توشاد باش که گستاخیش چنان گیرد
که هر چه در حق این خاندان دولت کرد
جز اش درزن و فرزند و خانمان گیرد
زمان عمر تو پاینده باد کاین نعمت
عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

در مدح شاه شجاع

شد عرصه زمین چو بساط ارم. جوان
از پرتو سعادت شاه جهانستان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست
صاحبقران خسرو و شاه خدایگان
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر
دارای داد گستر و کسرای کی نشان
سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت
بالا نشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش
دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک
خاقان کامگار و شهنشاه نو جوان
ماهی که شد بطلعتش افروخته زمین
شاهی که شد بهمتش افراخته زمان
سیمرغ و هم را نبود قوت عروج
آنجا که باز همت او سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او
از یکدگر جدا شود اجزای تو امان
حکمش روان چو باد در اطراف بحروبر
مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان

ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک
وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد
تاج تو غبن افسر دارا و اردوان
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی
چون سایه از قفای تودولت بود دوان
ارکان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن
گردون نیاورد چو تو اختر بصدقراں
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد
بی نعمت تو مغز نماند در استخوان
هر دانشی که در دل دفتر نیامدست
دارد چو آب خامه تو بر سر زبان
دست ترا بابر که یارد شبیه کرد
چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
با پایه جلال تو افلاک پایمال
وز دست بحر جود تو در دهر داستان
بر چرخ علم ماهی و بر فرق ملک تاج
شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
ای خسرو منیع جناب رفیع قدر
وی داور عظیم مثال رفیع شان
علم از تو در حمایت و عقل از تو با شکوه
در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان

ای آفتاب ملک که در جنب همت
 چون ذره‌یی حقیر بود گنج شایگان
 در جنب بحر جود تو از ذره کمترست
 صد گنج شایگان که ببخشی برایگان
 عصمت نهفته رخ بسراپردہات مقیم
 دولت گشاده رخت بقا زیر کندلان ؟
 گردون برای خیمه خورشید فلک‌هات
 از کوه و ابر ساخته نازیر و سایبان
 وین اطلس مقرنس زردوز زرنگار
 چتری بلند برسر درگاه خویش دان
 بعد از کیان بملک سلیمان ندید کس
 این ساز و این خزینه و این لشکر گران
 بودی درون گلشن و از پردلان تو
 درهند بود غلغل و در زنگ بد فغان
 در دشت روم خیمه زدی و غریو کوس
 از دشت روم رفت بصرای سیستان
 تا قصر زرد تاختی و لرزه اوفتاد
 در قصرهای قیصر و در خانه‌های خان
 آن کیست کو بملک کند با تو همسری
 از مصر تا بروم وز چین تا بقیروان
 سال دگر ز قیصرت از روم باج سر
 وز چینت آورند بدرگه خراج خان

توشا کری ز خالق و خلق از توشا کردند
 تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان
 اینک بطرف گلشن و بوستان همی روی
 با بندگان سمند سعادت بزیر ران
 ای مُلهمی که در صف کرو بیان قدس
 فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
 ای آشکار پیش دلت هر چه کرد گار
 دارد همی پرده غیب اندرون نهان
 داده فلک عنان ارادت بدست تو
 یعنی که مر کبم بمراد خودم بران
 گر کوششیت افتد پر داده ام به تیر
 و ر بخششیت باید زر داده ام بکان
 خصمت کجاست در کف پای خودش فکن
 یار تو کیست بر سر چشم منش نشان
 هم کام من بخدمت تو گشته منتظم
 هم نام من بمدحت تو گشته جاودان

مقطعات ۱

عشق شورانگیز

شمه‌یی از داستان عشق شور انگیز ماست
این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
هیچ مژگان دراز و غمزه جادو نکرد
آنچه آنزلف دراز و خال مشکین کرده‌اند
ساقیا می‌ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
در سفالین کاسه رندان بخواری منگریسد
کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند
نکبت جانبخش دارد خاک کوی دلبران
عارفان ز آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند
ساقیا دیوانه‌یی چون من کجا در بر کشد
دختر رز را که نقد عقل کاوین کرده‌اند
خاکیان بی بهره‌اند از جرعه کأس الکرام
این تظاول بین که باعشاق مسکین کرده‌اند

۱- در حافظ قزوینی قسمت مقطعات بدون توضیح و عنوان شروع میشود
اسامی و عناوینی که بآنها داده شده و حل تواریخ مندرج درین قسمت از
مصحح است.

شهر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
این کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند ^۱

یادبود بزرگان زمان شاه ابواسحق اینجو

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق ^۲
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
که جان خویش پرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین
که قاضی به از و آسمان ندارد یاد ^۳

۱- این قطعه شعر بدون شك از خواجه است ولی در بعضی از تذکرها
آنها در شمار غزلها آورده و ابیات زیر را مطلع و خاتمه آن ساخته اند :
نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند
صورتی نادیده تشبیهی بتخمین کرده اند
از خرد بیگانه شو چون جانش اندر بر بخش
دختر رزرا که نقد عقل کاوین کرده اند
يك شكر انعام ما بود ولبت رخصت نداد
هم توان صافش بده شیرین لبان این کرده اند
شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست

هر کجا بشنیده اند از لطف تحسین کرده اند

۲- شاه شیخ ابواسحق فرزند شاه محمود اینجو وکیل املاک خالصه
که در ۷۳۶ کشته شده بود تقریباً در ۷۲۱ متولد گشته از ۷۴۳ تا ۷۵۸
بر شیراز حکومت نمود و بدستور امیر مبارزالدین محمد مظفر در آن سال بشهادت
رسید .

۳- قاضی مجدالدین اسمعیل بانی مدرسه مجدیة شیراز که سلطان
اولجایتو (خربنده) او را بگناه تعصب در مذهب سنت پیش سگان درنده افکند
اما سگها باو کوچکترین آسیبی نرساندند و در ۷۵۶ فوت شد .

دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین
 که یمن همت او کار های بسته گشاد ۱
 دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف
 بنای کار مواقف بنام شاه نهاد ۲
 دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل
 که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد ۳
 نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند
 خدای عزّ وجل جمله را بیامرزاد

ثنای شاه منصور

روح القدس آن سروش فرخ بر قبه طارم زبرجد
 میگفت سحر گهی که یارب در دولت و حشمت مخلص
 بر مسند خسروی بماناد منصور مظفر محمد

ستایش پادشاه

داد گرا فلك ترا جرعه کش پیاله باد
 دشمن دلسیاه تو غرقه بخون چولاله باد

۱- شیخ امین الدین مراد که عبید زاکانی رباعی هزل آمیزی درموقع ازدواج
 باجهان خاتون شاعره آنعصر ساخته بدو فرستاد . ۲- قاضی عضدالدین
 عبدالرحمن ایجی صاحب کتاب مواقف که قاضی نورالله شوشتری معروف بشیعه
 تراش او را بملت تعصب در تسنن « رئیس الملاحده » خوانده است وی در
 ۷۵۶ درگذشت . ۳- حاجی قوام الدین حسن تمغاجی که ثروتی عظیم
 داشت و درموقعی که شهر شیراز در محاصره سپاهیان امیر مبارزالدین بود فوت
 شد و مرگ او یکی از علل شکست و شهادت شاه ابواسحق گردید .

ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی
 باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد
 چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز
 حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد
 نه طبق سپهر و آن قرصه ماه و خور که هست
 بر لب خوان قسمتت سهلترین نواله باد
 دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد
 مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد
 ذروه کاخ رتبت راست ز فرط ارتفاع
 راهروان و همرا راه هزار ساله باد^۱

ناسف بر قتل خواجه قوام الدین محمد صاحب عیار

گدا اگر گهر پاك داشتی در اصل
 بر آب نقطه شرمش مدار بایستی
 گر آفتاب نکردی فسوس جام زرش
 چرا تهی ز می خوشگوار بایستی
 و گر سرای جهانرا سر خرابی نیست
 اساس او به ازین استوار بایستی

۱- این قطعه در پاره‌یی از نسخ در عداد غزلها آمده و ابیات زیر هم در آنست:
 زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالم است
 جان ز نسیم دولتش در شکن کلاله باد
 مقصد من درین غزل حجت بندگی بود
 لطف عبید پرورت شاهد این قباله باد
 حافظ اگر بوصل تو شاد نشد ز هر غمی
 در غم هجر روی تو مونس غم چو لاله باد

زمانه گر نه زر قلب داشتی کارش
بدست آصف صاحب عیار بایستی
چو روزگار جز این يك عزیز بیش نداشت
بعمر مهلتش از روزگار بایستی

باده بیار

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار
تا تن خاکی من عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست
بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل بر چمن از باده میفشان دامن

زانکه در پای تو دارم سرجان افشانی
بر مثنائی و مثال بنواز ای مطرب
وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

توفیق پادشاه

پادشاهها لشکر توفیق همراه تواند
خیزا گر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت
آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام
کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

آنکه ده باهفت ونیم آورد پس سودی نکرد
فرصتت بادا که هفت ونیم را ده میکنی ^۱

ستایشگری ۲

خسروا گوی فلک در خم چو گان تو شد ^۳
ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست
دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
ایکه انشای عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چا کر طغرا کش دیوان تو باد
طیره جلو طوبی قد چون سرو تو شد
غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد
نه بتنھا حیوانات و نباتات و جماد
هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد ^۴

۱- « با » در مصراع اول بمعنی « به » آمده یعنی آنکس که ده را
مبدل بهفت ونیم کرد و ظاهراً اشاره است بصره جوینی یکنفر از وزیرای شاه
منصور که مبلغی ازمستمری علما و ارباب عمایم کاست ولی اندکی بعد حسب الامر
آن پادشاه وظیفه آنانرا بصورت اول برگرداندند .

۲- در قزوینی بتبع نسخه اصل، این قطعه هم در عداد غزلها آمده هم
در ضمن مقطعات . ۳- تو باد . ۴- این ابیات هم در برخی
از نسخ بقطعه بالا اضافه شده :

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد
حافظ خسته با خلاص ثنا خوان تو شد
لطف عام تو شفا بخش ثنا خوان تو باد

قاضی خود باش

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس
چرا بایدت دیگری محتسب
و من یتق الله يجعل له
ویرزقه من حیث لا یحتسب ۱

علم نظر

رواق مدرسه و بحث علم و طاق و رواق
چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است
خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

درخواست وظیفه

بسمع خواه رسا ای ندیم وقت شناس
بخلوتی که در او اجنبی صبا باشد
لطیفه‌یی بمیان آر و خوش بخندانش
بنکته‌یی که دلش را بدان رضا باشد
پس آنکش ز کرم اینقدر بلطف بپرس
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد ؟

۱- در برخی از نسخه‌ها ابیات زیر هم بآن قطعه افزوده شده که دو بیت اول در دیوان ابن یمین و بنام اوست :

چو دونان درین خاکدان دنی	ز بهر دو نان از چه‌یی مضطرب
چودانی که روزی دهنده خداست	مدار از طمع قلب را منقلب
ز بد دور باش و بنیکی بکوش	مکن عمر ضایع بلهو و لعب

کور شدن امیر مبارزالدین

دل منه بر دینی و اسباب او
زانکه از وی کس وفا داری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد
کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر بایامی چراغی بر فروخت
چون تمام افروخت بادش درد مید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد
چون بدیدی خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان
آنکه از شمشیر او خون میچکید
که بیک حمله سپاهی می شکست
که بهویی قلبگاهی میدرید
از نهیمیش پنجه می افکند شیر
در بیابان نام او چون می شنید
سروران را بی سبب میکرد حبس
گردنان را بی خطر سر می برید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق
چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید

تاسف بر مرگ فرزند

دلا دیدی که آن فرزند فرزانه
چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش
فلک بر سر نهادش لوح سنگین

غزل غزازی

ای معرا اصل عالی جوهرت از حرص و آرزو
وی مبر اذات میمون اخترت از ذرق و ریو
در بزرگی کی روا باشد که تشریفاترا
از فرشته باز گیری و انگهی بخشی بدیو

تاکتی

درین ظلمتسرا تا کی بیاد دوست بنشینم
گهی انگشت بردندان گهی سر بر سر زانو
بیا ای طایر دولت بیاور مژده و صلی
عسی الا یام آن یرجعن قوماً کالذی کانوا

ساغر بخواه

ساقیا پیما نه پر کن زانکه صاحب مجلس است
آرزو می بخشد و اسرار میدارد نگاه
جنت نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن
زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه

۱- مصراع فند رمانی تضمین شده است (از تعلیقات علامه) .

دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب
پیشکاران نیکنام وصف نشینان نیکخواه
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص
خال جانان دانه دل زلف ساقی دام راه
دور ازین بهتر نباشد ساقیا عشرت گزین
حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

سیاه بخت

بگوش جان رهی منهی نداد داد
ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواری است نصیب
حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نستوان کرد
گلیم بخت کسی را که یافتند سیاه^۱

پیام

بمن سلام فرستاد دوستی ام-روز
که ای نتیجه کلکت سواد بینایی
پس از دو سال که بخت بخانه باز آورد
چرا ز خانه خواجه بدر نمیآیی

۱- عراقی گفته :

گلیم بخت کسی را که یافتند سیاه سفید کردن آن نوعی از محالات است
آقای نفیسی در حاشیه صفحه ۱۵۲ دیوان عراقی جای دومصرع خواجه
را تغییر کرده و آنرا بسعدی نسبت داده اند .

جواب دادم و گفتم بدار معذورم
 که این طریقه نه خودکامی است و خودرایی
 و کیل قاضیم اندر گذر کمین کرد دست
 بکف قبالة دعوی چو مار شیدایی
 که گر برون نهم از آستان خواجه قدم
 بگیردم سوی زندان برد بر سوایی
 جناب خواجه حصار من است و گراینجا
 کسی نفس زند از حجت تقاضایی
 بعون قوت بازوی بندگان وزیر
 بسلیش بشکافم دماغ سودایی
 همیشه باد بکامش جهان و از سر صدق
 کمر ببندگیش بسته چرخ مینایی

قطعه های کم ارزش

از لحاظ موضوع و گاهی از جهت لفظ

تاریخ فوت خواجه قوام الدین حسن

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن
 صاحب صابقران خواجه قوام الدین حسن
 سادس ماه ربیع الاخر اندر نیمه روز
 روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن

هفتصد و پنجاه و چهار از هجرت خیر البشر
 مهر را جوزا مکان و ماهر را خوشه وطن
 مرغ روحش کوهمای آشیان قدس بود.
 شد سوی باغ بهشت ازدام این دارمجن

تاریخ فوت برادرش خواجه عادل

برادر خواجه عادل طاب مثواه
 پس از پتجاه و نه سال از حیاتش
 بسوی روضه رضوان سفر کرد
 خدا راضی ز افعال و صفاتش
 خلیل عادلش پیوسته بر خوان
 وز آنجا فهم کن سال وفاتش

۷۷۵

تاریخ فوت شاه شجاع ۱

رحمن لایموت چو آن پادشاهرا
 دید آنچنان کز او عمل الخیر لایفوت
 جانش غریق رحمت خود کرد تا بود
 تاریخ این معامله رحمان لایموت

۷۸۶

تاریخ فوت قاضی مجدالدین اسمعیل

مجددین سرور و سلطان قضاة اسمعیل
 که زدی کلمک زبان آورش از شرع نطق

۱ - این قطعه در نسخه خلخال نبوده ولی در تاریخ حافظ ابرو
 برای سالماه فوت شاه شجاع نقل شده است.

ناف هفته بُد و ازماه رجب کاف والـف
 که برون رفت ازین خانه بی نظم و نسق
 کنتف رحمت حق منزل او دان وانگه
 سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق
 ۷۵۶

تاریخ قتل شاه شیخ ابواسحق

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل
 هست تاریخ وفات شه مشکین کاکل
 خسرو روی زمین غوث زمان ابواسحق
 که بمه طلعت او نازد و خندد بر گل
 جمعه بیست و دوم ماه جمادی الاول
 در پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل ۱
 ۷۵۷

تاریخ قتل خواجه ابونصر فتح الله وزیر

ز شاهراه سعادت بیباغ رضوان رفت
 وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله ۲
 بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه
 بسال هفتصد و شست از جهان بشد ناگاه

۱ - اولاً ممکن است مصراع اول این بیت « جمعه بیست و یک
 از ماه 'جمادی الاولی' بوده باشد ثانیاً تاریخ بالا بقول حافظ ابرو درست
 درمی آید اما بعضی دیگر از تواریخ سالها گذشته شدن او را (۲۱ ج ۱ ۷۵۸)
 نوشته اند ۲ - این قطعه را مرحوم قزوینی از نسخ چاپی بدیوان افزوده اند.

تاریخ فوت شیخ بهاء الدین

بهاء الحق والدین طاب مثواه
امام سنت و شیخ جماعت
چومیرفت از جهان این بیت میخواند
بر اهل فضل و ارباب براءت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت
قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش
برون آراز حروف قرب طاعت
۷۸۱

تاریخ قتل خواجه قوام الدین محمد صاحب عیار

اعظم قوام دولت و دین آنکه برادرش
از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت
در نصف ماه ذیقعد از عرصه وجود
تا کس امید جود ندارد دگر ز کس
آمد حروف سال وفاتش امید جود
۷۶۴

تاریخ مرگ جلال الدین تورانشاه بر اثر آزارهای اصفهان‌شاه

آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه
که درین مزرعه جزدانه خیرات نکشت

ناف هفته بدو از ماه صفر کاف و الف
که بگلشن شد و این گلخن پردود بهشت
آنکه میلش سوی حق بینی و حقگوایی بود
سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت
۷۸۷

تاریخ از دست رفتن شخصی عزیز

آن میوه بهشتی کامد بدستت ایجان
دردل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گراز تو باز پرسند
سر جمله اش فروخوان از میوه بهشتی
۷۷۸

گریز قوت شاعره

قوت شاعره من سحر از فرط ملال
متنفر شده از بنده گریزان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
میشد آنکس که جزا و جان سخن کس نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من
سخت میگفت و دل آزرده و گریان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من
کان شکر لهجه خوشخوان خوش الحان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
پادشاهها ز سر لطف و کرم بازش خوان
چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

گم شدن دختر انگور

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند
بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر رزچند روزی شد که از ما گم شد دست
رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
جامه‌یی دارد ز لعل و نیمتاجی از حباب
عقل و دانش بردوشد تا ایمن از وی نغنویید
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید
دختری شبگردتند تلخ گلر نگست و مست
گر بیابیدش بسوی خانه حافظ برید^۱

تشویق استعمال حشیش !

زان حبه خصر خور کز روی سبکرو حی
هر کو بخورد یکجو بر سیخ زند سی مرغ^۲
زان لقمه که صوفیرا در معرفت اندازد
یکذره و صد مستی یکدانه و صد سیمرخ

۱ - قافیه غلط است باید « دوید » یا کلمه دیگری از قبیل شوید روید

۲ - اشاره بگرسنگی کاذب حشیش دوستانست و غیره باشد

گلله از بینوایی

خسروا داد گرا شیردلا بحر کفا
ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی^۱
گفته باشد مگر تملیم غیب احوالم
اینکه شد روز سفیدم چو شب ظلمانی
در سه سال آنچه بیندو ختم از شاه و وزیر
همه بر بود بیکدم فلک چو گانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر
گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او استر من جو میخورد
تیزه افشاند بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

از ابن یمین

وفا و بخشش

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق	آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشت جگر بجفا	همچو کان کریم زر بخشش

۱ - جلال الدین مسعود شاه و سلطان شاه فرزندان شاه محمود و برادران شاه
شیخ ابواسحق .

کم مباش از درخت سایه فکن هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد دار نکته حلم هر که برد سرت گهر بخشش^۱

از امیر معزی

لف و نشر مرتب

سال وفال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت
بادت اندر شهریاری بسر قرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام^۲

۱ - این قطعه در مقدمه فرهنگ انجمن آرا به « واعظ » نسبت داده شده و در دیوان ابن یمن چاپ آقای نفیسی بنام اینشاعر ضبط گردیده این بیت را هم علاوه دارد :

با تو گویم که چیست غایت حلم هر که زهرت دهد شکر بخشش
قطعه از هر کس باشد مقتبس از این ابیات حکیم سنایی است :
آنکه زهرت دهد بدو ده قند آنکه از تو برد بدو پیوند
آنکه سیمت نداد زر بخشش و آنکه پایت برید سر بخشش
۲ - مطلع آن قصیده اینست :

ای ز شاهی و جوانی شاد و ازدولت بکام
ایزد اندر هر مرادی داد تو داده تمام
نسخه خطی کتابخانه مجلس نسخه چاپی باهتمام استاد فقید سعید عباس
اقبال آشتیانی رحمه الله علیه .

توضیحات

در این قسمت راجع به چند موضوع صحبت می شود :

- ۱- تفصیل موضوعاتی که در حواشی کتاب باختصار گذشته .
- ۲- تجدید نظر در برخی از نظرهای مندرج در حواشی .
- ۳- شرح برخی از ابیات خواجه .
- ۴- رفع یکی دو اشتباه که از فقدان حضور ذهن بنده رخ داده (غیر از اغلاط معدود چاپی که در غلطنامه مذکور است) .
- ۵- لغت نامه‌یی مشتمل بر واژه‌ها و کنایاتی که شاید برای برخی از خوانندگان لازم باشد همچنین اصطلاحات عرفانی و عبارات متصوفان که باعلامت ستاره ممتاز گردیده . این کتاب از کتابهای زیر اقتباس شده اند .
- الف - مقدمه دیوان خطی که ظاهراً منقول از رساله عبدالرزاق کاشانی بوده .
- ب - مختصری از قسمتهای پراکنده کتاب ریاض العارفین تألیف مرحوم رضا قلیخان الله باشی متخلص به هدایت بزرگی خاندان هدایت که یکی از شریفترین و پرکارترین فضلاء عصر ناصری بوده است رحمه الله علیه .
- ج - روانشناسی بوعلی بتصحیح آقای محمود شهابی .

د - لطیفه غیبی تألیف محمد بن محمد دارابی که بوسیله فخرالدین منشی بسال ۱۳۰۴ هجری قمری در تهران بطبع رسیده .

ه - رساله اصطلاحات منتسب به فخرالدین ابراهیم عراقی که بهمت بی نظیر آقای سعید نفیسی درخاتمه دیوان او بسال ۱۳۳۸ چاپ شده است .

و - حافظ شناسی یا الهامات خواجه نگارش فاضل سعید ودرویش وارسته واقعی مرحوم محمد علی بامداد چاپ تهران ۱۳۳۸ .
ضمناً برای آنکه خوانندگان محترم بتوانند حتی بدون مراجعه بمتن کتاب از قسمت لغات و مصطلحات بهره ور گردند اشعار مربوط بهر يك از آنها را مخصوصاً در لغات معمولی بعنوان مثال نقل کرد و نیز بمنظور تسهیل کار مراجعه کنندگان ، آنها را بترتیب حروف الفبا و بصورت کتاب لغت تنظیم نمود .

پژمان بختیاری

توضیح اشعار

غزل شماره ۳۵۳ بیت هشتم.

تازیان را غم احوال گرانباران نیست

پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

مرحوم علامه در صفحه ۳۹۴ پارسایان و تازیان را اسم خاص
شمرده در فهرست امکنه و قبایل جای داده ضمناً در مقابل پارسایان
مرقوم فرموده اند « پارسایان یعنی اهل پارس درمقابل تازیان ».

چنین اشتباهی ازچنان دانشمندی باور کردنی نیست چه شعر بالا
نشان میدهد که « تازیان » در برابر « گرانباران » آمده و باید مفهوم
سبکباری داشته باشد ازین گذشته طبق چه مأخذ و با چه دلیلی کلمه
پارسیان به پارسایان بدل شده است تا آنرا درمقابل تازیان قراردهیم !
تازیان چنانکه در لغت نامه هم آورده ایم بمعنی شتابان و احیاناً
شتابندگان است چنانکه فردوسی فرماید :

بسد تازیان تا بخلخ رسید به ننگ از کیمان سر شده ناامید
و فرخی گوید :

زان سپس کانسال سلطان جنگرا تازیان آمد ببلخ از مولتان
و شیخ اجل فرماید :

همی تازیان از پیش میدوید که جو خورده بود از کف مردوخوید
البته در اشعار شعرای دیگر هم بکار رفته که ذکر آنها لزومی ندارد.
پس معنی شعرا اینست : بشتاب روندگان سبکبار غم گرانباران

و عقب مانند گانرا نمیخورند شما ای پارسایان ای نیکوکاران با من
کمک کنید تا سختی راه بآسانی بدل شود. « ساربانان مددی »
معنی را روشنتر و بیت را ضعیفتر میسازد.

غزل شماره ۱۶۲ شعر نهم
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو

بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

در قزوینی « خیال آب خضر بست و جام اسکندر » و این بدون
شك غلط است چه در هیچ يك از تواریخ حتی افسانه های عجیب و
غریب اسکندری که وجودش در این داستانها بکلی افسانه است درباره
جام او صحبتی نشده است در حالی که از جام کیخسرو در تاریخ نیمه
افسانه‌یی ایران گفتگو شده و در شاهنامه آمده است که آن پادشاه
بوسیله جام جهان بین یا جام گیتی نما زندانی را که بیژن پسر گیو در
آن گرفتار بود کشف کرده رستم را مأمور نجات او ساخت .

گو اینکه شعرا جام جم را غالباً با جام اسکندر خلط میکنند
اما جام جم پیمانه شرابخواری بوده دارای هفت خط که ساقی مجلس
باتوجه بظرفیت میخواران مقدار معینی شراب بآنان می‌پیمود و خطوط
مزبور موسومست به: ۱- خط جور (قسمت بالای جام) ۲- خط بغداد
۳- خط بصره ۴- خط ازرق یاسبز یا سیاه یاشب ۵- خط درشکر
یا اشك ۶- خط کاسه گر ۷- خط فرودینه یا مزور .

علی ای حال در شعر بالا جام کیخسرو صحیح است چنانکه خواجه
در ساقی نامه خویش هم بآن اشاره نموده است :

بده ساقی آن می که عکسش ز جام

بکیخسرو و جم فرستد پیام

و اما از آنجا که نام اسکندر همواره با خضر توأم بوده است نویسنده دیوان خواجه بمجرد رسیدن بکلمه آب خضر و جام ، نام اسکندر را نوشته است که از حیث وزن و تعداد حروف با نام اسکندر شبیه است و خللی بشعر نمیرساند .

ضمناً گفته شود که در تمام نسخ خطی مورد استناد علامه نیز ترکیب «جام کیخسرو» بوده ولی ایشان نسخه خلخال را که «جام اسکندر» داشته انتخاب فرموده اند .

غزل شماره ۱۱۸ بیت سیوم

دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمانست

که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

در حافظ قزوینی چنین است : « دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمانست » .

میدانیم که شاعران ایرانی غالباً دهانرا از جهت تنگی (که تا چند سال پیش مورد توجه بود) و از حیث سرخی لب بمهر (عقیق) تشبیه میکردند چنانکه خواجه در جای دیگر فرماید :

گرچه شیرین دهان پادشاهانند ولسی

او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

یعنی دهان مانند خاتم .

اگر هم فرض کنیم که نظر خواجه بارزش و قیمت دهان یار بوده از اینرو آنرا بملك سلیمان مثل زده است دومشکل باقی میماند :

اولا شعر معنی روشن پیدا نمیکند و از این مضمون: «دهان تنگ شیرین یار
مگر ارزش ملك سلیمان را دارد که نقش خاتم لعل او جهان زیرنگین
دارد» مفهوم صحیحی بدست نمیآید لاقلاً مضمونی دلنشین نخواهد بود.
ثانیاً خواجه شاعر است مقتدر که هر مفهوم معنای پیچیده و مضمون
غامضی را میتواند بلباس زیبا و درخور فهم شعر شناسان درآورد و اگر
آن بزرگوار چنین معنایی را اراده میفرمود البته آنرا طوری میپروراند
که روشن تر و خالی از ابهام باشد حتی بنده هم میتوانم این مفهوم
را پرورانم چه رسد باو.

غزل شماره ۵ شعر یازدهم
خوبان پارسی گو بخشدگان عمرند

ساقی بده بشارت رندان پارسا را
با احتمالی نزدیک بیقین در اصل «ترکان پارسی گو» بوده چه
صفت پارسی گویی بالهجه مخصوص ترکی بترکان میبرازد نه بشیرازیان
که در هر حال پارسی گویند و این صفت، مشخص آنان نیست.

غزل شماره ۶۲ شعر مقطع
حافظا با درد او میساز و بی درمان بساز

زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست
در حاشیه نوشته ام «درد بی آرام معنی مناسبی ندارد» و این درست
نیست درد بی آرام یعنی درد تسکین ناپذیر یا دردی که آرامش نمی بخشد.
غزل شماره ۱۷۲ شعر ماقبل آخر.
جایی که یار ما بشکر خنده دم زند

ای پسته کیستی تو خدا را دگر مخند

در حاشیه نوشته‌ام: قزوینی بخود مخند در اینمورد پسته
باید بخود بخندد یا لب ازخنده ببندد.
اما بهتر آن بود که پس از آن عبارت مینوشتم « بخود مخند »
هم عیبی ندارد.

غزل ۲۲۲ بیت چهارم

اسم اعظم بکندکار خود ایدل هش دار
که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود
قزوینی: « دیو مسلمان نشود » و این با احتمال قوی غلط است
زیرا که صخره جنی پس از سرقت انگشتری سلیمان خود را بجای
او قلمداد نموده بر تخت نشست ولی آصف وزیر سلیمان با تلاوت
اسم اعظم وی را وادار بفرار کرد دیوانگشترین را بدریا افکند ماهی
آنرا بلعید و صید شد در نتیجه بار دیگر خاتم و سلطنت سلیمان باز گشت.
در حاشیه کلمه مسلمان را بمعنی دینداری و اعتقاد بخدای فرد
واحد نیز ترجمه کرده‌ام زیرا که هنوز ریشه این لغت روشن نشده و
باقواعد اشتقاق لغات عرب ممکن نیست کلمه مسلمان را مشتق از اسلام
و مختص بمسلمین بدانیم.

غزل شماره ۱۸۷ بیت هشتم

با همه عطر دامن آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
قزوینی: با همه عطف دامن. « عطف دامن » در شعر و نثر فراوان
آمده ولی در شعر بالا که جمیع نسخ خطی مورد اعتنای علامه هم
باستثنای خلخال در آن متفقند « عطر دامن » درست ترست چه اگر

عطف دامن را از لحاظ عطر افشانی و معطر بودن هم قبول کنیم حرف
« با » در آغاز شعر معنی آنرا قدری مغشوش میکند و چه ضرورت دارد
که بیتی روشن و قابل فهم برای همه کس را بصورتی در آوریم که فقط
خواص آنهم بازحمت آنرا درک نمایند .

غزل شماره ۲۳۳

چندان عیبی ندارد و نظر بنده در حاشیه صواب نیست .

غزل شماره ۲۴۴ بیت هشتم

مرا که از زرتمغاست ساز و برگ معاش

چرا مذمت رند شرابخواره کنم

تمغا بموجب تحقیقی که در تاریخ پست و تلگراف و تلفن چاپ
۱۳۲۵ کرده ام از لغت تنخواه فارسی گرفته شده و یکی از معانی تمغا
نیز « مهر » بوده است که بعد ها بوسیله مأموران و مسافران خارجی
بفرانسه راه یافته بر مهر پست گذارده شد و میدانیم که تمبر در زبان
فرانسوی « تنبع » تلفظ میشود و این نزدیکترین تلفظ بلغت مغولی
« تمغا » است .

ضمناً نا گفته نماند که کتابهای لغت زبان فرانسوی (که آنرا
بغلط زبان فرانسه میگویند) کلمه تمبر را از ریشه یونانی تمپانوم
بمعنی طبل و طبلك میدانند ولی نمی توانند ارتباط تمبر پست را با
تمپانوم بما نشان بدهند .

غزل شماره ۲۱۲ بیت پنجم

از چنگ منش اختر بد مهر بدر برد

آری چکنم فتنه دور قمری بود

قدما معتقد بودند که زمین مرکز جهانست و سیارات سبعة که قمر هم یکی از آنان شمرده میشد بر گرد زمین می چرخند ضمناً هر هزار سال از عمر زمین را منتسب بیکی از آن سیارات دانسته آغاز هر يك از ادوار هفت هزار ساله را هم از ستاره کیوان محسوب می نمودند ظهور حضرت ختمی مرتبت در هزاره قمر بوده که حافظ نیز در همان هزاره میزیسته و چون معتقد بودند که دوران قمر فتنه انگیزست خواجه میفرماید :

اختر بد مهر اورا یعنی همسرم را از دستم بدر برد اما چه میشود
کرد فتنه دور قمری جبريست و از دست ما کاری ساخته نیست .

غزل شماره ۳۸۳ بیت اول

خدا را کم نشین با خرقة پوشان

رخ از رندان بی سامان مپوشان

ظاهراً نظر خواجه به رندان سالک و سالکان واصل بوده است
که جز جمال الهی را نمی بینند و بهیچ کس جز او توجهی ندارند پس
روی پوشی از آنان ضروری نیست .

غزل شماره ۳۰۱ شعر سیوم

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید

از شافعی مپرسید امثال این مسایل

گروهی از شافعیان یعنی پیروان محمد بن عباس بن عثمان بن
شافع معتقد بودند که جز قرآن هر چه باشد از عرش تا فرش مخلوق
خداست و این درست عکس قول بایزید بسطامی و حلاج و امثال آنان
میشود که با اصطلاح مانند قطره ای که در دریا بیفتد و دریا بشود و بگویند منم

دریا آنان هم چنان در ذات احدیت مستحیل شده بودند که لیس فی
جبتی الی الله و انا الحق میگفتند خواهی هم وحدت وجودی و معتقد باین
اصل بوده اما هرگز بصراحت چنین ادعایی نکرده است .

غزل شماره ۲۹۸ بیت چهارم

بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم

کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

از عبارت پرده گلریز اشك گلمگون را اراده نموده و میفرماید
بیا که من هر هفت پرده اشکبار چشم یعنی پرده های ملتحمه ، قرنیه ،
عنیه ، عنکبوتیه ، شبکیه ، مشیمیه و صلبیه را برای نگارش خیال تو
آماده کرده ام .

سیف اسفرنگ هم پرده گلریز را در این بیت آورده است :

ز زیر پرده گلریز شب سوی خورشید

سحر بچشم تابشیر خنده زد یعنی ...

اما مراد از پرده گلریز در اینجا آسمان پرستاره است و اختران را
بگلهای نقش شده بر پارچه پرده تشبیه کرده است .

غزل شماره ۲۹۶ شعر چهارم

روز ازل از كك تو يك قطره سیاهی

بر روی مه افتاد که شد حل مسایل

یعنی يك قطره مرکب از نوك قلم تو بر روی ماه چکید و
گفتگوهای را که در باره کلف و علت آن میان دانشمندان بود برطرف
ساخت (از لطیفه غیبیه) .

غزل شماره ۲۲۰ بیت اول

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود

وین بحث با ثلاثه غساله میرود

گل و لاله و سرو در اصطلاح عرفا مشاهده سر و کمر و بالاخره
تمام اندام شاهد ازلی است و ثلاثه غساله یعنی دست شستن از آثار و
صفات و ذات و وصول بمقام بقا. و نیز گفته اند ثلاثه غساله یعنی سه جام
شرابی که برای شستشوی معده در آغاز روز می نوشند چنانکه خاقانی گوید:
بهر صبح از درم مست در آمد نگار

غالیه برده پگاه بر گل سوری بکار

بلبله برداشت زود کرد پس آنکه سلام

گفت بود سه شراب داروی درد خمار

بعضی ها گفته اند که ثلاثه غساله یا شستشو کنندگان سه گانه
«ماء» است یعنی آب که پلیدیها را می شوید. گویند این معنی را در عالم
خواب از شخص لسان الغیب شنیده اند.

غزل شماره ۳۵۳ بیت هفتم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

در بعضی از تواریخ نوشته اند چون اسکندر بر ایران مستولی شد
تصمیم گرفت که بزرگان و سرداران سپاه دارا را در یک جا زندانی کند
تا حفاظت آنان سهلتر باشد اما بیم آنرا داشت که آن گروه بایکدیگر
تبانی کرده موجب فتنه ای بشوند پس با ارسطو مشورت و چاره جویی

نمود ارسطو مدتی بتفحص پرداخت و بالاخره گفت زمین شهر یزد ریگزارست و چون ریگ خاصیت چسبندگی ندارد اگر سران ایرانی را در آنجا زندانی کنند نیروی همدستی و اتحاد را از دست میدهند.

اسکندر دستور داد چاهی عمیق حفر کنند و در انتهای چاه حجره‌ها و اتاقهای متعدد بسازند و رجال ایرانی را در آنجا محبوس نمایند. از آنروز بعد شهر یزد ملقب بزندان اسکندر شد.

فاما ملک سلیمان اشاره بایالت فارس و شهر شیرازست چه در قدیم نمیدانستند که عمارات استخر و دیگر آثار آن ولایت از آثار هخامنشی است ناگزیر آنها را به سلیمان نبی که بقول بعضی از مورخین حرامزاده بوده است نسبت داده و مملکت فارس را ملک سلیمان می خواندند.

توضیح آنکه بعضی از محققان نوشته اند که چون داود نبی به مسر اوریا سردار مشهور خویش دل بسته بود همواره او را بمأموریت های دور میفرستاد و خود بازن وی بعشرت میپرداخت در یکی از مأموریت های او بود که همسر اوریا از داود بارور شد و داود ناگزیر کسی را فرستاد تا اوریا را بکشند و چنان وانمود کنند که در جنگ بقتل رسیده است سپس زن او را بعقد خود در آورد و سلیمان قبل یا بعد از ازدواج رسمی او متولد شد. البته داود از کرده خود نادم گردیده همواره بر گور اوریا زاری میکرد و از روح او طلب مغفرت مینمود چنانکه مسعود سعد گوید:

بگیریم بهجران او آنچنان که داود بر تربت اوریا

(داستان داود و اوریا را سالها پیش در حواشی ترجمه کتاب بریان پزی ملکه صبا اثر آنا تول فرانس که بوسیله دکتر غنی بفارسی گردانده شده بود دیده و از حافظه نقل نمود.)

غزل شماره ۲۵۷ بیت دوم

جز فلاطون خم نشین شراب سرّ حکمت بما که گوید باز
حکیم خم نشین دیوجانوس کلبی است نه افلاطون واو فرد اکمل
کلبیون است که غایت وجود را فضیلت و فضیلت را در ترک جمیع لذات
جسمی و حتی روحی میدانستند دیوجانوس در ۴۱۳ پیش از میلاد متولد
شد وی مردی بذله گوی و ارسته و بسیار دانشمند بود وقتی از شهر
تبعیدش کردند کسی او را ملامت نمود که در حمله بعقاید مردم چندان
افراط کردی تا ترا از شهر رانند گفت اشتباه میکنی من آنها را
در شهر گذاشتم .

روزی اسکندر براو گذشت در حالی که در آفتاب نشسته بود و
جامه خود را وصله میزد پس از گفتگوهای اسکندر بوی گفت از من چیزی
بخواه گفت سایه اترا از سرم کم کن .

وقتی در روز روشن چراغی بدست گرفته در جستجوی انسان
میگشت و شعر مولانا بدون شك ناظر بر آن عملست :

دی با چراغ شیخ همی گشت گرد شهر

کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتند یافت می نشود جسته ایم ما

گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست (۱)

او خمره یی برای خوابگاه و کاسه ای برای آبخوری داشت

این بیت پرمغز و تکان دهنده نیز در آنغزلیست :

گوشم شنید قصه ایمان و مست شد کو قسم چشم؟ دیدن ایمانم آرزوست

روزی جوانی را دید که بادرست آب از چشمه بر گرفته مینوشد پس کاسه را بدور انداخت و گفت معلوم شد که باینهم نیازی نیست. دیوجانوس نود سال با دانش طلبی، معرفت گستری، تقوی و جدال در راه حقیقت زندگی کرد و در ۳۲۳ پیش از میلاد مسیح در گذشت. غزل شماره ۲۷۳ شعر اول.

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش

گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

فعل «شد» ماضی است از مصدر شدن که بجای مضارع قریب - الوقوع بکار میرود جماعتی آنرا «شد» بمعنی شود می پندارند و این غلط است چه هیچگونه وسیله و قاعده‌یی برای آن در زبان فارسی نداریم. مرحوم ملك الشعراء بهار نخستین کسی بود که بدین نکته پی برد. و بنده از افعال دیگر نیز نظایری برای آن مقصود یافت از جمله ملای روم: پیر شدم از غمت لیک چو تبریز را

نام برم «باز گشت» جمله جوانی مرا

انوری راجع بمستی گوید آنگونه مستم:

که گشادن نمیتوانم چشم این قوافی بحیله «بربستم»

لبیبی: هر که مردست جفت او زن «بود». نظامی:

گر آید بیاریگری شهریار و گرنه بتاراج «رفت» آندیار

روزی در اینمورد بادوستی مباحثه میکردم ولی موفق نشدم که آن مطلب را بر فیق خویش بقبولانم ناگزیر سخن را بجای دیگر سوق دادم قضا را مثنوی ملای روم روی میز بود بدون آنکه قصدی داشته باشم آنرا باز کردم و چشمم باین شعر افتاد:

مدتی این مثنوی تأخیر شد مدتی بایست تا خون شیر شد
 از مشاهده این کرامت بسیار خشنود گشته گفتم رفیق عزیز اینک
 شاهد از غیب رسید یا حرکت ماقبل « روی » را درین بیت تغییر دهید
 یا عرض بنده را که در حقیقت نقل قول مرحوم ملک الشعر است بپذیرید
 قبول کرد و بر روح پرفتوح مولانا درود فرستادیم .

غزل شماره ۴۶۰ بیت آخر .

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنائی یار

کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

هفت دریا بزعم قدما عبارت بوده از:

اول دریای اخضر (اقیانوس هند) دوم دریای عمان سیوم دریای
 قلزم (دریای سرخ) چهارم دریای بربر پنجم دریای دقیا نوس یا بحر
 ظلمات (قسمت شمالی و غربی اقیانوس اطلس) ششم دریای قسطنطنیه یا
 بحر الروم (قسمت شرقی دریای مدیترانه) هفتم دریای ازرق یا اسود
 (دریای سیاه) . بقولی دیگر :

اول دریای چین (قسمت شرقی اقیانوس کبیر) که آنرا بحر الکاهل
 نیز می گفتند دوم دریای مغرب (بحر احمر) سیوم دریای روم (مدیترانه)
 شرقی و مرکز (چهارم دریای نبطش (اقیانوس آرام) پنجم دریای
 طبریّه (قسمت وسطای دریای مازندران) ششم دریای جرجان (قسمت
 شرقی بحر خضر تا خلیج سیاه (قره بغاز) هفتم دریای خوارزم (دریای
 آرال) .

لغات و اصطلاحات (۱)

آبی نخوردن بی اعتنا بودن - بی اهمیت شمردن

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخورد طوفانرا
نظامی فرماید در اسکندرنامه :

بریدند در تشت زرین سرش

بخون غرقه شد نازنین پیکرش

چوپرخون شد آن تشت زرین چه کرد

بخوردش بآبی و آبی نخورد

جامع اسماء وصفات - مظهر ذات الهی

جلوه‌ی کرد رخت دید ملک عشق نداشت

عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

* آدم

دریافت اسرار استعداد قبول علمی و عملی و صوری و معنوی

* آغوش

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم

+

حدیث بوس و آغوش چکویم چون نخواهد شد

بوس

کیفتی است در حسن که بوصف نیاید - نمک :

آن

از بتان « آن » طلب ارحسن شناسی ایدل

کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

* اربعین - ریاضت چهل روزه صوفیان و سالکان :

که ای صوفی شراب آنکه شود صاف

که در شیشه بماند اربعینی

آنچه آغاز ندارد :

ازل

حلقه پیر مفان از ازل در کوش است

آنچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

۱- در مقابل اصطلاحات عرفانی ستاره گذاشته‌ایم تا از لغات دیگر

مشخص باشد.

* اشتیاق

کمال طلب چنانکه یافت و نایافت یکسان گردد - حالی
سرمدی الی الابد و این مرتبه ایست در اتصال مشاهده نه در
افتراق مجاهده :

افسوس

حافظ آنساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود
۱- دریغ (در مقام تأسف) - حسرت
برین دو دیده حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی بینم
۲- ظلم

الست

بوسه بر درج عقیق تو جلالست مرا
که بافسوس و جفا مهر وفا نشکستم
روز پیمان ابدی خدا با بندگان که پروردگار فرمود الست
بر بکم بندگان گفتند : بلی
برو ای زاهد و بر درد کشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

* الف

ذات احدیت که بی انبازست و موجد موجودات مانند الف که
با پیچ و خم مبدل بحروف دیگر شود
نیست در لوح دلم جز الف قامت یار
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
حلقه یی که بر انگشت کنند و آنرا انگشتر بن هم گویند اکنون
بغلط انگشتر خوانند

انگشتری

از دست تو گریا بم انگشتری زنهار
صد ملك سلیمانم در زیر نگین باشد
۱- در اندر

با

هوای کوی تو از سر نمیرود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد
۲- به

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان بر رفت با سر پیمانه شد

۳- بر

یارب این نودولتان را باخر خودشان نشان
کاینهمه ناز از غلام ترك و استر میکنند

باد شرطه

باد موافق برای کشتی‌های بادبان دار
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

باد پیما

بیهوده کرد - کوشش بی حاصل
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد دار مجبان باد پیما را

باده

عشق ضعیف - عشق عوام - بدایت سلوک - وسیله بیخودی.
بعد از وجود پیر و مرشد دو وسیله برای سالک و سلوک لازمست
اول عشق که کثرات و عوایق را محو کند دوم وصول بمرحله
تحقیق که در حال شعور ممکن نیست باده لازم است تا او را به
بیخودی و لایشعری برساند و سنجیت پدید آید، حتی انبیا در
عالم بیخودی معروض وحی و الهام میشدند.
بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

* باده فروش پیر کامل و مرشد واصل

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی
مقصود و مطلوب سالک

* بت

دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم
با کافران چکارت کر بت نمی پرستی
در حق، در باره

بجای

+

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بدست بودن بدست باش که خیری بجای خوبشتن است
بر کردن افروختن، روشن کردن

ستاره شب هجران نمی فشاند نور
بیام قصر برآ و چراغ مه بر کن

بوالعجب ۱- خیلی عجب ، عجیب ، بعضی آنرا مرکب از 'بل بمعنی بسیار

و عجیب میدانند و بلمعجب می نویسند
زیر کی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب روزی بوالعجب کاری پسریشان عالمی
۲- نیرنگ ، مهره بازی ، حقه بازی

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
بسوخت دیده زحیرت که این چه بوالعجبی است

بیضه در رسوا کردن

کلاه شکستن بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه

زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

پایاب آبی که پای بر زمین آن برسد برعکس غرقاب چنانکه
سعدی فرماید :

وقتی در آبی تامیان دستی و پای میزد

اکنون همان پنداشتم دریای بی پایا برا

بمعنی تاب و طاقت هم آمده است :

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد

کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

پرچم ریشه های ابریشمین یا منکوله های مرصع که بر بالای نیزه

و درفش می آویزند و شعرا موی معشوق را نیز با بدان مثل زنند

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست

دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

پرچم لغتی است ترکی و گویا مغولی که خیلی پیش از هجوم

مغولان بایران در شعر فارسی استعمال میشده .

در قبایل مغولی معمول بود که بتعداد طوایفی که مطیع یکنفر

بودند دم گاوی بر بالای رایت می آویختند چنانکه چنگیز

قبل از حمله بایران دوازده دم گاو بر بیرق خود داشت یعنی

دوازده قبیله در زیر فرمان او بودند . آن علامت را بجکم

میخواندند که تصحیفی است از پرچم یا بلعکس . در زمان

شاه فقید باتوجه بعلاقة شدید آن مرد بزرگ بزنده کردن
 رسوم و لغات ایرانی کلمات عجیبی بنام لغات سره فارسی وارد
 زبان شیرین ما شد که یکی از آنها لغت پرچم است .
 دیگر از معانی این کلمه موی جلوسر یا پیش زلفی است که در
 شعر زیاد بکار میرود .

زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالم است
 جان ز نسیم دولتش در شکن کلاله باد
 مانعی که میان عاشق و معشوق است و آن از لوازم طریق شمرده
 میشود از جهت معشوق

مردم درین فراق و در آن پرده راه نیست
 یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد

نغمه 'سرای' ، ترانه خوان

مرغ زیرك نشود در چمنش پرده سرای
 هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

غربال پرویزن

سپهر بر شده پرویزی است خونپالای
 که قطره اش سر کسری و تاج پرویزست

صبح ، اول روز بگاه

خنك نسیم معنیر شمامه دلخواه
 که در هوای تو برخواست بامداد بگاه

هادی و مرشد کامل و مکمل که سالک مجذوب باشد نه مجذوب

سالک کسی که راه را با پر و بال جذبه طی کند و پس از وصول
 بمراد بحال افاقه آید یعنی از تمام غبارهای نفسانی پاک شده

خالص و مخلص مأمور هدایت خلق شود .

پاك و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی

که صفایی ندهد آب تراب آلوده

پیر باید روانشناس طبیب روحانی و محرم راز باشد

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت

با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

برارشاد مریدان وقوف داشته آنرا از خطرات طریق آگاه سازد و در حقیقت خضر راه باشد .

قطع این مرحله بی همراهی خضر ممکن ظلماتست بترس از خطر گمراهی

خلاصه پیر باید مردی فوق العاده و رهبری مجرب و مجرد باشد بنده پیرمغانم که ز جهلم برهاند

پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

☆ **پیر صحبت** پیری که از صحبت او بهره و فیض توان برد .

نخست موعظه پیر صحبت این حرفست

که از مصاحب ناجنس احتراز کند

☆ **پیر مناجات** پیری متعبد و پرهیزگار که در مناجات بدو اقتدا کنند.

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند

چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

و شیخ اجل فرماید :

گر پیر مناجاتست ورزند خراباتی

هر کس قلمی رفتست بروی بسرانجامی

سماجت ، پررویی

پیشانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن

ابروی کمانداریت میبرد به پیشانی

پیشانی کردن نیز بهمان معنی و معنی مقاومت و پایداریست شیخ فرماید :

رستمی باید که پیشانی کند باد و نفس

گر بر و غالب شود افراسیاب افکنده ایم

عبید زاکانی هم گفته :

از وصال چون ببوسی قانعم

بوسه پیشش آر و پیشانی مکن

خانه چوبین (طارم معرب آنست)

تارم

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل

مباد تا بقیامت خراب تارم تاك

تازیان

شتابان ، شتابزده ، سبکبار :

تازیانرا غم احوال گرانباران نیست
پارسایان مددی تاخوش و آسان بروم

☆ تجلی

نور مکاشفه که بردل عارف متجلی شود و آن برحسب استعداد
شخص است .

بیخود از شمعشۀ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند
در فارسی بمعنی خلعت هم آمده

تشریف

هرچه هست از قیامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

تعزیر

تادیبی که از حدود شرعی خارج باشد (کمتر یا زیاده تر)
دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تعزیر میکنند
۱- بس ، کافی

تمام

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
۲- کامل (صفت ماه شب چهارده) - بدر

تیر پرتابی

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر در بغ مدار
تیری که بسیار دور رود ، تیری که بهدفی نامشخص یا بهوا
پرتاب شود نا قوت کمان تعیین گردد
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
غرض خواجه از این بیت آنست که اگر در عالم سلوک دارای
درجات و مقامات و کرامات شدی مغرور و گمراه مشو که بیم
ضلالت و سقوط در درکاتست .

جام

احوال عالم بالا که مالا مال از باده معرفت است
ایشمه عکس می و نقش مخالف که نمود
يك فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

☆ جام جم دل روشن پیر که بر تمام اسرار واقفست و سالک برای ادراک
او باید دست از انانیت بردارد از خود خالی و از دوست
لبریز شود - باطن مرد حق - ضمیر انسان کامل.

یا
بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست
جام جهان بین گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
یا گفت آنروز که این گنبد مینا می کرد
جام جهان نما ز ملک تا ملک و تش حجاب بردارند
یا هر آنکه خدمت جام جهان نما بکنند
جام کیخسرو کوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش
یا جام کیخسرو طلب کافر اسباب انداختی
جام گیتی نما کنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم
جان افشان جان افشانی

خیز تا بر کلمک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پر کار داشت
مانند کهر افشان در این شعر نظامی گنجوی :
باد مبارک کهر افشان او
بر ملک کاین کهرست آن او
سلاحدار شاید لغت ژاندارم که کلمتی فرانسویست از
آن مأخوذ باشد .

جاندار یار دلدار من از قلب بدینسان شکند
ببرد رود بجانداري خود پادشاهش
شکسته بندی ، مجازاً دلجویی
بجبر خاطر ما گوش کاین کلاه نمد
بسا شکست که بر افسر شهبی آورد

☆ جرعه اسرار و مقاماتی که در حال سلوک بر سالک پوشیده باشد -
اسماء و صفات و احوال پنهانی .
همچو جم جرعه ما کش که ز سر دو جهان
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

جریده

تنها - مجرد

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست

پیاله گیر که عمر عزیز بی بدست

جماش

فریبنده - زیرچشمی نظر کننده - درشتی کننده

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز

نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

جناب

آستانه

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست

کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

جوهر فرد

جزء لایتجزی - آتم

پس ازینم نبود شایبه در جوهر فرد

که دهان تو بدین نکته خوش استدلالی است

✱ چارتکبیر

قصد بمراحل چهارگانه فنا یعنی فنای آثاری، فنای افعالی،

فنای ذاتی و فنای صفاتی

من هماندم که وضو ساختم ازچشمه عشق

چارتکبیر زدم یکسره برهرچه که هست

✱ چشم

سیر کمالات - صفت الهم غیبی، مشاهده انوار الهی و جمال حق

صبابچشم من انداخت خاکی از کویش

که آب زندگیم در نظر نمی آید

✱ چشم ترک

ستر احوال و کمال سالک و علو مرتبه او چنان که غیر از خدا

او را نداند و این کمال مستور است .

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان

چرا که شیوه آن ترک دلسیه دانست

✱ چشم خماری

برده بوشی بر تقصیر سالک که آن تقصیر گاهی برابر باب کمال

که ازو اکمل و اعلی و اجل باشند روشن گردد .

راه دل عشاق زد آن چشم خماری

پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

☆ چشم هست پرده پوشی خدا بر تقصیر سالک و غیر او .

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری

چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

☆ چشم نرگس علو مرتبه سالک که مردم اورا ولی دانند و خود ندانند

یا خویشرا ولی داند و مردم ندانند و این هردو از یک جنسند.

نرگس مست نوازش کن مردم دارش

خون عاشق بقدر کمر بخورد نوشش باد

چغانه

چوبی که رئیس ارکستر با حرکات آن ضرب اصول را نگاه

میدارد و در قدیم ، نکهایی نیز برای جلب توجه نوازندگان

بآن میآویختند .

سحرگاهان که مخمور شبانه

گرفتم باده با چنگ و چغانه

☆ چنگ

اشارات پیر و اشراقات قلبی او برای تنظیم و هم آهنگ ساختن

حرکات و سکناات سالک .

می ده که سربکوش من آورد چنگ و گفت

خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

تقدیر جمیع امور بطریق قهر و جبر .

☆ چوگان

شدم فسانه بسر گشتگی چو کیسوی دوست

کشید در خم چوگان خویش چون گویم

☆ حال

واردی که بی اختیار در دل سالک نزول کند از قبض و بسط

و شوق و ذوق. بعضی از عرفا بدوام حال معتقدند و بعضی آنرا

آنی و زودگذر میدانند .

حالی درون پرده بسی فتنه می رود

تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب

جمله میدانند خدای حال گردان غم مخور

شیخ اجل نیز بر بی ثباتی حال معتقد بوده چنانکه در گلستان

فرماید « بنمایند و بر بایند » و نیز

اگر درویش بر حالی بماندی سر دست از دوعالم بر فشاندی

حسبه الله

برای رضای خدا .

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب
کاندربین طغرا نشان حسبه الله نیست
نصیب - بهره .

حظ

شد حظ عمر حاصل گر زانکه باتو مارا
هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی
اظهار احترام و بندگی .

خدمت

گر دیکرت بر آن در دولت گذر بود
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
ایضا گر بجوانان چمن بازرسی
خدمت ما برسان سرو و کل و ریحانرا

درا - یا

زنک کاروان

درای

چشم من در ره اینقافله راه بماند

تا بکوش دلم آواز درا باز آمد

درد

حالتی را گویند که از محبوب طاری شود و محب طاقت حمل
آن نیارد .

درین صوفی و شان دردی ندیدم

که صافی باد عیش درد نوشان

اجازه - رخصت

دستوری

دوستان دختر رز توبه زمستوری کرد

شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

دم

نشاة و خلسه بی که مانند برق در روح مرید میدرخشد و

آن پس از ریاضت و اراده حاصل میشود . هر دمی دارای

دو وجدست یکی قبل از رسیدن بآن مرحله دیگری پس از

گذشتن از آن چنانکه گفته اند

« عارفان هر دمی دو عید کنند »

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود

عیمی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

☆ دیرمغان

عالم معنی ربانی و انسانی و اولین مقام تکمیل نفس
از آن بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
دل ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

راه بده

بمعنی معقول بودن کارست و غالباً با فعل های بردن و داشتن
بکار می رود (از تعلیقات علامه)
زهد رندان نو آموخته راهی بدهی است
من که بد نام جهانم چه صلاح اندیشم
نظامی گنجوی، نصره الدین که بود جامه و منوچهری نیز گفته اند
حدیث سرافیل و آوای صور نکفتم که ره میشد از ده بدور
عشق و پیری سر بسرزشتی و رسوایی بود
ره بده بردی دلم باری اگر بر ناستی
زیرا که حدیث تو بده راه نماید
گفتار جز از تو نبرد راه سوی ده
شراب

راح

بادء لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

رطل

پیمانه - نام وزن مخصوصاً کیل مایعات - این کلمه مقلوب
و معرب (لتر = ک لتر) فارسی است و گویا لغت « لیترا »
فرانسوی که در ایران هم قبول شده مأخوذ از آن باشد -
پیمانه و ساغر شراب

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

رقیب

۱- پرستار - لاله - مأمور مراقبت .
روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه یی هنوز و صدت عندلیب هست



۲ رند

۲- معارض - کسی که چشم بهمال یا معشوق دیگری دارد
من ارچه درنظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
اهل رضا - خالی از هوی و هوس - عزفا و اولیایی که وجودشان
از غبار کدورت بشریت صافی است .

من نه آن رندم که ترك شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من زین کارها کمتر کنم
عاشق و رند و نظر بازم و میگویم فاش
تا بدانی که بهچندین هنر آراسته ام
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

۳ رندی

قطع نظر از انواع اعمال درطاعت .
زاهد از راه برندی نبرد معذورست
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
چون پیر شدی حافظ از میکرده بیرون آی
رندی و نظربازی در عهد شباب اولی
حافظامی خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآنرا

روح القدس جبرئیل .

فیض روح القدس از باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
باغ .

روضه

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند
غلمان ز روضه حور زجنت بدر کشیم

روضه ارم بهشت شداد .

معنی آب زندگی و روضه ارم
جز طرف جویبار و می خوشکوار چیست

ره آورد

ارمغان سفر .

سوی رندان قلندر بره آورد سفر

دلّی بسطامی وسجاده طامات بریم

☆ ریاضت

لکام زدن بر سر نفس برای تبدیل صفات بد بخصال نیکو و آن

بسته بقدرت سالک است در مراقبه تا گرفتار تظاهر و خودخواهی

و قبول عوام نشود از اینرو عرفا ریاضت را باعشق آغاز میکنند

و عشق آتشی است که هر گونه غرور و خودنمایی را میسوزد

مراعاة ظاهر و صلاح مشهود از میان می رود رندی آغاز میشود

و قید عادات و عرفیات و خرافات گسسته میگردد.

دلا ز نور ریاضت کر آکهی یابی

چو شمع خنده زنان ترك سرتوانی کرد

زرق و شید ریا - دروغ - تظاهر بعبادت و صلاح

نفاق و زرق نبخشید صفای دل حافظ

طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی

باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

سالوس

حیله کر - حیله گری - خودنمایی بزهد و تقوی .

دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس

کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

سدره

عرش الهی ، آسمان برین ، در اصل درخت کنار است

و سدرة المنتهی بمعنی عرش آمده

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش

که چو خوش بنگری ای سرور و ان اینهمه نیست

سرتازیانه

بخششی که شاهان و بزرگان با اشارت سرتازیانه میکردند.

سمند دولت اگر چند سر کشیده رود

ز همراهم سرتازیانه یسار آرید

انوری گوید :

خسرو سرتازیانه بخشد چون ملک عراق ار هزار باشد

سماحت

شیرینی - نیکی - بخشندگی
آلوده‌یی‌تو حافظ فیضی زشاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد
بقای سالک درعین استهلاك .

شب قدر

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یارپ این تأثیر دولت از کدامین کوکب است
درشب قدر از صبحی کرده‌ام عییم مکن
سرخوش آمد یارو جامی بر کنار طاق بود
پارچه لطیف از کتان .

شرب

دامن کشان همی شد درشرب زر کشیده
صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده
دام - دام ماهیگیری

شست

در بحر فتاده ام چوماهی تا یار مرا بشست گیرد
در لغت آوازیست یا بهتر گویدم صوتیست که چوپان برای
هدایت کوسفندگان بکاربرد و مقید بالفاظ و معانی نیست و معنی
دیگر آن گفتاریست که ظاهر یا باطنش خلاف شرع باشد.
لاف و گزاف و ادعای کشف و کرامت .

شطح و

طامات

خیز تا خرقه صوفی بخراپات بریم
شطح و طامات بیازار خرافات بریم
انعکاس صوت که در کوه و زیر گنبد و طاق پیچد فعلا آنرا
بجای ندا و آواز و صوت بکار میبرند.

صدا

دل بامید صدایی که مگر درتو رسد
نالها کرد در این کوه که فرهاد نکرد
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادکاری که درین گنبد دوار بماند
درخت کاج که دلرا بمیوه آن تشبیه کنند .

صنوبر

دل صنوبریم همچو بید میلرزد
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

صهبا

شراب سرخ
یاد باد آنکه در آن بزمکه خلق وادب
آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود
تازه ، شاداب (عربی است)

طری

همچو گلبرگ طری هست وجود تولطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
* طریقت

راه تزکیه باطن برای رفتن بسوی حق .
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط مستقیم ایدل کسی کمراه نیست
خط پیچیده - مجاراً بمعنی حکم و فرمان

طغرا

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
خیمه ، (در عربی بتشدید نون) .

طنب

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیت
ردا ، جبه (معرب تالسان)

طیلسان

طامات و شطح در ره آهنک چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میکسار بخش

* عشق

التهاب شدید سالک و عارف ، آتشی که هوی و هوس و خود بینی
و غرایز را بسوزاند و او را متوجه بیک نقطه سازد ، مجذوب
مطلوب شود از شیدایی و رندی نهراسد ، بکفر و ایمان
نیندیشد ، نصیحت عقلی را نپذیرد ، بهستی خود و هستی جهانی
که در اوست توجهی ننماید و جز دیدار معشوق و دریافت
وصال او چیزی نبیند و نخواهد .

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ایدل
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

عقیله

زن مخدره - نفیس ، شریف
کرد دیوانگان عشق مکرد که بعقل عقیله مشهوری

علم نظر علم بیان - علم منطق - علم حکمت
 سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است
 خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

غزاله خورشید که آنرا در فارسی آهوی آتشین گویند و آهوی
 آتشین را چون بره در برافتد کافور خشك گردد با مشک تر
 برابر ، که اشاره باول حمل و برابری شب و روز است .
 شود غزاله خورشید صید لاغر من
 گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

غیرت حسد - امروز بمعنی حمیت بکار میبرند .
 غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
 از کجا سرغمش در دهن عام افتاد
 مقیم شدن ، اقامت کردن

فروکش کردن دل گفت فروکش کنم این شهر بیویش
 بیچاره ندانست که یارش سفری بود
 پاره آتشی که از آتشی دیگر افروخته شده باشد .

قبس ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
 موسی اینجا بامید قبسی می آید
 کاغذین جامه جامه دادخواهان
 کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک
 رهنمونیم بیای علم داد نکرد
 خاقانی گوید :
 از دست یار پیرهنی کاغذی کنم
 کاو کاغذ و سر قلم از من دریغ داشت
 و صاف الحضرة در تاریخ خود نویسد: کلك سو کووار تظلم را
 پیراهنی کاغذی در پوشید .

گرا کردن ارزش داشتن - بکرایه ارزیدن
 مکدرست دل آتش بخورقه خواهم زد
 بیا بیا که گرا میکنند تماشایی
 مویی که سر آنرا بریده و خم کرده بر رخسار گذارند -

کسمه

پیچه و نقاب موین
 عروس بخت در آن حجله با هزاران باز
 شکسته کسمه و بربرک کل کلاب زده
 (از تحقیقات لغوی مرحوم علامه قزوینی)
کش خوش ، نیک ، سینه (دست بکش = دست بسینه)
 کو حریفی کش و سرمست که پیش کرشم
 عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
گریوه تپه و پشتۀ کوتاه و پست
 در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است
 آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
گشاد فتح و پیروزی - گشایش در کار
 خدا چو صورت ابروی دلکشای تو بست
 گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
گوش داشتن حفظ کردن

ای ملک العرش مرادش بده وز خطر چشم بدش دار گوش
لولی سرود کوی ، لطیف ، ظریف
 بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
 عشق آن لولی سرمست خریدار منست
مثالث و مثانی تارهای سیوم و دوم عود و سازهای سیم دار
 بر مثانی و مثالث بنواز ای مطرب
 وصف آنماه که در حسن ندارد ثانی
مرغول بیج و تاب زلف - زلف پرشکن
 مرغول را بر افشان یعنی به رغم سنبیل
 گردچمن بخوری همچون صبا بگردان
مزاد زیادت ، بمعنی مزایده نیز هست
 عشوه‌یی از لب شیرین تو دل خواست بجان
 بشکر خنده لبست گفت مزادی طلبیم
 یعنی بالاتر از جان

مُزوجه کلامی که میانش آکنده به پشم باشد (حافظ آلمانی)
 ازین مزوجه و خرقه نیک در تنکم
 بیک کرشمه صوفی کشم قلندر کن

بعضی نسخ « ازین مزوجیهی خرقه » دارند و این معنایست که بنده در صفحه ۴۱۰ چاپ ۱۳۱۸ دیوان خواجه نوشته و توضیح نموده‌ام که این کلمه همانست که در فارسی دوتایی نام دارد و عبارت از لباس آستر دار یا پنبه دوزی شده بوده چنانکه مسعود سعد و اوحدی گفته‌اند :

بدن‌ها همه در دوتویی زره زنبخها همه در دوتایی لثام
اندر دل یکتا شده اوحدی امروز
سوزیست که آتش برساند بدوتایی

مصطفیه

کرسی ، نیمکت ، در فارسی بمعنی میخانه است
بر بوی آنکه جرعه جامت بهما رسد
در مصطفیه دعای تو هر صبح و شام رفت

☆ معرفت

مکشوف گشتن حقایق بر خاطر عارف بیواسطه کسب و استدلال
- دیدن از روی بصیرت بدون یاری بصر

گوهر معرفت اندوز که باخود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

☆ می

وسيلهٔ بیخودی چه هیچ کشف و شهودی در حال شعور میسر نمیشود
زان می عشق کز او پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیار جامی

☆ میخانه

جایی که سالک را بسوی بیخودی میبرد و بحضور پیر و مرشد
و محل فیض میرساند .

میکده

بهشت عدن اگر خواهی بیا باما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
المنه الله که در میکده بازست
زانرو که مرا بر در او روی نیازست
خم‌ها همه در جوش و خروشنند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست

☆ می فروش

پیر ، راهنما، مرشد، مراد که مرید و سالک را بسوی معرفت
حقیقی و عالم بیخودی میکشانند
دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل پیر ز یاد

میقات

گفتم بیاد میدهم باده نام و نمک
گفتا قبول کن سخن و هرچه بادباد
میعاد ، دیدارگاه

ناموس

باتو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
شهرت و آوازه - امروز بمعنی عفت
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر می کنند

نطاق

کمر بند ، سگک
شدم زدست توشیدای کوه ودشت و هنوز
نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست
کدما ، نفسها (نفخات نیز بهمان معنی است)

نفحات

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه بی از نفحات نفس یار یار
کروگان

نوا

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوا میفرستمت

* وحدت وجود از مباحث عمیق عرفان است که چون سالک به مراحل نهایی

و سر منزل شهود رسید وجود ماسوی را جز وجود ربطی
نمیداند، همه چیز و همه کس و خلاصه جمیع موجودات عالم را
از بد و خوب فاقد هستی و متکی بوجودی فرد و قایم بالذات
سی بیند همه روشنایی هارا از يك کانون و اختلاف مشهودات را
از ضعف دریافت بشری می شناسد کلیه افعال آدمیان را نیز
منتسب بخداوند میخواند ولی انسان را مظهری از ذات
باری تعالی مینامد از اینرو او را مکلف میداند که خود را
بشناسد تا خدا را بشناسد .

چون سالک باین مقام رسید ناگزیر باید وارستگی پیشه کند
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

نبندی زان میان طرفی کمرور
اگر خود را ببینی درمیانه
آسمان بارامانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند

همه کس طالب یارند چه هشدار و چه مست
همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود
یکفروغ رخ ساقی است که در جام افتاد
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
بعدازین روی من و آینه وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوۀ ذاتم داند

وصمت عیب ، نقص

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی

* وضو در پاک شد از لوث انانیت

چشمه عشق من هماندم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

هنی کوارا - آنچه بی زحمت رسد

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا حافظ که جاهل را هنی تر میرسد

یرغو دادخواهی - داد گستری - بازپرسی

عاشق از قاضی نترسد می بیار

بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

سعدی فرماید

کر بیوفایی کردم ییرغو بقا آن بردمی

کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احبا برا

این کلامه که خوشبختانه از میان رفته یادگار فرمانروایی
مغولان و از لغات مغولی است .

فهرست اسامی

اعداد برابر اسامی شماره غزلهاست مگر
جایی که شماره صفحه قید شده باشد

اسم	شماره غزل	اسم	شماره غزل
آدم ۸-۵۸-۱۴۸-۱۷۹-۲۶۱-۳۱۱		اهرمن ۱۷۰-۳۲۴	
۴۸۰-۴۷۰-۳۵۸-۳۴۲-۳۳۱		ایاز ۴۰-۲۵۶-۳۲۸	
۴۸۶		ایزد ۲۵-۱۸۱	
آصف ۱۹-۲۲-۴۸-۴۹-۱۶۶-۲۵۲		ایلخانی ۴۶۷	
۳۵۰-۳۴۹-۳۱۰-۲۷۹-۲۶۹		باربد ۵۰۳	
۳۵۶-۳۵۷-۴۳۵-۴۵۷ صفحه ۵۱۵		برهان الدین فتح الله	
ابن یمین صفحه ۵۴۳		(بونصر بوالمعالی) ۳۵۶-۳۵۷	
ابواسحق - ابواسحق (رع شاه شیخ		صفحه ۵۴۰	
ابواسحق)		بوالوفا ۱۲۶	
ابوالقوارس (رع شاه شجاع)		بولهب ۶۴	
ابونصر فتح الله (رع برهان المدين)		بهاء الدین ۵۴۰	
اتابك صفحه ۳۷۶		بهرام ۲۷۴	
اردوان صفحه ۵۲۴		پرویز ۴۱-۵۲ صفحه ۵۰۳	
ازرق پوشان (صوفیان) ۱۹۹		پشنك ۳۷۶	
اسکندر (سکندر) ۵-۱۴۵-۱۶۲-		پهلوی (سرود) ۴۷۷	
۱۷۴-۲۴۱-۲۶۵-۲۶۸-۳۵۳-		پیران صفحه ۵۰۲	
۲۸۵-۴۳۱ صفحه ۵۰۴-۵۲۱		پیر کنعان ۸۸-۴۶۹	
افراسیاب ۴۲۵ صفحه ۵۰۲		پیر گلرنگ ۱۹۹	
امیر مبارزالدين صفحه ۵۳۴		تاتاری ۹۶	
امیر معزی صفحه ۵۴۴		تازی (زبان) ۴۷۱	
اورنگ صفحه ۳۳۸			

اسم	شماره غزل	اسم	شماره غزل
ترک	۲۰۱-۱۲۸-۱۲۰-۸۲-۴۷	حسن ایلخانی	۴۶۷
۳۴۰۴۹۷		حلاج (حسین بن منصور)	۳۰۱
ترکان ۳-۱۰۱-۱۸۰-۳۳۹-صفحه ۴۳۱		حوا	۳۴۲
ترکانه ۴۶۷		خان صفحه ۵۲۵	
ترکی (زبان) ۴۷۱		خسرو (صفت) ۵۲-۱۷۱-۱۸۵	
تور صفحه ۵۰۲		۳۸۴-۴۶۸-۴۷۳-۴۷۵	
توران شاه (رع جلال الدین)		خسروی (نسبت) ۴۷۷	
توران شه ۳۳۶		خضر ۳۹-۸۹-۱۱۴-۱۲۰-۱۲۳	
تهمتن ۳۳۹		۱۶۴-۱۶۲-۱۹۰-۲۶۸-۲۷۵	
ثمود ۱۹۸		۲۸۵-۲۹۹-۳۰۷-۳۱۸-۴۲۹	
جلال الدین توران شاه ۴۷۳-۳۵۰		۴۳۱-۴۸۱-صفحه ۴۹۶-۴۹۹	
۴۷۵-۴۸۱-صفحه ۵۴۰		۵۰۰-۵۰۱-۵۲۱	
جمال الدین (رع شاه شیخ ابواسحق)		خلیل ۳۰۲	
جم ۱۱-۱۹-۴۷-۸۰-۸۱-۸۹-۹۷		خواجه جهان ۱۶	
۱۱۳-۱۱۴-۱۳۹-۱۴۰-۱۶۶		خواجه قوام الدین (رع صاحب عیار)	
۱۷۶-۱۷۷-۲۵۷-۲۷۰-۲۷۶-۳۴۵		۱۰۷	
۳۵۶-۳۶۶-۳۷۶-۴۲۱-۴۲۳		دارا ۵-۲۶۹-صفحه ۵۲۳-۵۲۵	
۴۳۵-۴۴۱-۴۴۳-۴۶۳-۴۸۱		داود ۱۶۹-۱۹۸	
صفحه ۵۲۴-۵۰۲-۳۵۹		دجال ۲۳۸	
جمشید ۳۵-۹۷-۱۱۵-۱۱۸-۱۷۶		دستان (ایهام) ۸۸	
۲۲۳-۲۴۲-۲۶۹-۲۸۷-۴۵۰		رستم ۴۶۰	
۴۷۷-صفحه ۵۲۴-۵۰۲		روح الامین ۳۶۱	
چنگیز ۴۶۷		روح القدس ۱۳۹-۲۸۱	
حاتم ۴۲۱-۴۲۲		زال (بصورت ایهام) ۸۸	
حاجی قوام (قوام الدین حسن)		زلیخا ۳	
۱۲-۳۰۴-۳۲۴-صفحه ۵۳۷		زو ۳۹۹	
حجاز (نغمه) ۱۲۹		سامری ۱۲۴-۲۱۰-۳۹۲	

اسم	شماره غزل	اسم	شماره غزل
سروود خسروانی	صفحه ۵۰۴	شاه منصور (شجاع الدین)	۱۴۹-
'سعاد	۴۶۱	۳۹۵-۳۷۵-۳۱۸-۲۴۱-۲۳۸	
سکندر	۲۴۱-۲۶۵-۲۶۸-۳۵۳-	صفحه ۵۲۴-۵۲۹	
صفحه ۵۲۱-۵۰۴		شاه یحیی (نصرة الدین)	۳۸۶-۲۹۶
سلطان احمد	۴۶۷	صفحه ۴۲۵-۴۱۵	
سلطان اویس	۱۵۶	شبان وادی ایمن	۱۸۳
سلطان غیاث الدین	۲۲۰	شحنه نجف	۲۹۰
سلطان شاه	صفحه ۵۴۳	شداد	۴۲۸
سلم	صفحه ۵۰۲	شعیب	۱۸۳
سلمی	۱۸۵-۲۶۸-۲۷۶-۲۹۷-	شیخ اویس	۴۶۷
۴۵۳		شیخ جام	۸
سلیمان	۲۳-۲۹-۵۸-۸۸-۹۶-۱۱۸	شیخ صنعان	۷۹
۱۴۱-۱۵۸-۱۶۶-۱۶۶-۱۹۸-		شیده	صفحه ۵۰۲
۲۲۲-۲۷۴-۳۱۲-۳۲۴-۳۵۳-		شیر خدا (علی ع)	صفحه ۵۱۰
۳۵۷-۴۶۸-۴۷۶-۴۸۰	صفحه	شیرین (صفت)	۵۲-۵۴-۹۷-۱۰۷-
۵۱۴-۵۲۵		۳۱۰-۳۸۲-۳۹۵-۴۶۸-۴۷۳	
'سلمی	۴۵۲	صاحب دیوان	۷۱-۳۱۳
سیامک	۳۹۹	صاحب عیار (قوام الدین محمد)	
سیاوش	۱۰۱	۱۵۲	صفحه ۵۱۴-۵۱۵-۵۳۰-
شافعی	۳۰۱	۵۴۰-۵۳۱	
شاه ابواسحق (جمال الدین شاه شیخ)		صهیب	۱۸۳
۲۰۲-۲۰۳	صفحه ۵۱۸-۵۲۱-	عاد	۱۹۸
۵۲۸-۵۳۹-۵۴۰		عادل (خواجه)	صفحه ۵۳۸
شاه شجاع	۲۸۰-۲۸۱-۲۸۷-۲۸۸	عراق (نغمه)	۱۲۹-۴۵۲
صفحه ۵۳۸-۵۲۳		عربی (زبان)	۶۴
شاه مظفر	۲۹۶	عزیز مصر (یوسف)	۲۳۸

اسم	شماره غزل	اسم	شماره غزل
عضدالدین (رع، قاضی عضدالدین)	۴۲۰	کیان	صفحه ۵۲۵
عمادالدین محمود ۱۹۸	۴۲۰	کیخسرو	۱۱۵-۱۱۸-۱۶۲-۴۲۵-
عنقا (سیمرغ) ۳۸۲-۳۱۳-۴۴-۸	۴۲۰	صفحه ۵۰۲-۵۰۳	
عیسوی ۴۷۷-۲۰۰	۴۲۰	کیقباد	صفحه ۵۲۴
عیسی ۱۸۱-۸۹-۸۵-۷۰-۵۸-۳۷	۴۲۰	گلچهر	۳۳۷
فرخ	صفحه ۴۹۹	لیلی	۳۴۳-۱۳۷-۱۱۰-۵۴-۴۰
فرهاد ۳۹۵-۳۴۸-۱۰۷-۹۷-۵۴	۴۷۳	مانی	۳۵۰
فرهاد (ایهام) ۳۱۰-۳۸۵	۴۷۳	مجنون	۱۳۷-۱۱۰-۵۹-۵۴-۴۰-
فریدون ۴۵۰ صفحه ۵۰۴	۴۷۳	صفحه ۲۵۲	
فلاطون ۲۵۷	۴۷۳	مجنون (صفت) ۴۵۰-۳۴۳	
قآن ۴۶۷	۴۷۳	محمود (سلطان) ۳۲۸-۴۰	
قارون ۴۴۶-۳۴۳-۱۱۶-۵۴-۴۹-۵	۴۷۳	مریم	۵۸
قاضی عضدالدین صفحه ۵۲۹	۴۷۳	مسعودشاه	صفحه ۵۴۳
قاضی مجدالدین (اسمعیل)	۴۷۳	مسیح	۴۵۹-۱۷۰
صفحه ۵۳۸	۴۷۳	مسیح (۱۸۲-۱۳۹-۶-۱۵۲-۲۳۵)	
قباد ۹۷	۴۷۳	مصری	۴۳۲-۲۷۵-۲۸
قنبر	صفحه ۵۰۸	مصطفی (مصطفوی)	۶۴
قوامالدین (رع صاحب عیار)	۴۷۳	مظفر (شاه)	۳۱۸
قیصر ۴۲۲ صفحه ۵۲۵	۴۷۳	منصور (منظور حسین حلاج پسر اوست)	۱۸۹
کاوس ۳۴۵-۹۷	۴۷۳	موسی	۴۷۷-۳۶۷-۲۳۵
کمال (الدین اسمعیل) ۳۱۸ صفحه	۴۷۳	مهملدی (امام عصر)	۲۳۸
۳۱۹ (حاشیه)	۴۷۳	نصرةالدین (رع شاه یحیی)	
کی ۴۲۳-۴۲۲-۴۲۱-۳۴۵-۹۷	۴۷۳	نمرود	۱۹۸
	۴۷۳	نوح	۱۸۰-۱۹-۲۵۱-۳۰۱ صفحه
	۴۷۳	صفحه ۵۰۳	
	۴۷۳	هاروت	۹۲

اسم	شماره غزل	اسم	شماره غزل
هندو	۲۹۶-۲۰۹-۸۴-۳	یوسف	۲۵۱-۲۰۷-۱۹۱-۲۸-۳
یزدان	۳۸۴		۲۷۷-۴۶۹-۴۶۸-۴۳۲-۳۱۳

فهرست جایها

ارس	۲۶۲	ختا	صفحه ۴۵۹
ارم	۴۲۸-۸۱-۶۵	ختن	۱۷۱-۱۸۷-۲۶۰-۳۲۴
اصفهان	۴۱۳ صفحه ۵۱۹		۳۸۲-۳۷۳-۳۵۱-۳۳۷
الله اکبر	۳۹	خجند	۱۷۲
ایذج	۳۷۶	خلخ	۴۲۵
بابل	۹۲ صفحه ۵۰۸	خوارزم	۱۷۲-۴۳۲ صفحه ۵۴۱
بخارا	۳	خیبر	صفحه ۵۰۸
بغداد	۴۱-۱۸۵-۲۴۶-۴۶۷	دارالسلام (بهشت)	۸۷۸-۳۰۴
بنگاله	۲۲۰	دشت روم	صفحه ۵۲۵
پارس (فارس)	۴۱-۲۴۶-۳۳۶	ذی الازاک	۴۶۱
	صفحه ۵۲۸	ذی سلم	۲۹۷
پارسی (فارسی)	۵-۲۲۰-۴۵۲	روضه نضوان	۳۳۴-۴۸۶
	۴۶۷	رکناباد (رع نام آبها)	
تبریز	۴۱ صفحه ۵۳۴	روم	۴۲۲ صفحه ۴۹۷-۵۲۵
جام	۸	ری	۴۲۲
جعفر آباد	۲۷۵	زندان سکندر (یزد)	۳۵۳
چکل	۵۰-۳۲۴-۴۶۰ صفحه ۵۰۵	زنگ	صفحه ۴۹۷-۵۲۱
چین	۵۰-۶۴-۲۴۱-۳۵۰-۳۵۱	سبا	۹۱-۱۴۱-۱۶۹
	۳۶۴-۴۲۲-۴۶۷-۴۸۷ صفحه	سمرقند	۳-۴۳۲-۴۶۰
	۳۹۵-۵۲۵	سیستان	صفحه ۵۲۵
حجاز	۲۵۴-۲۵۵	شیراز	۳-۳۹-۱۴۳-۱۸۵-۲۵۵
حرم	۷۱-۸۰		۲۶۴-۲۷۵-۳۲۹-۳۳۱-۳۶۸
حلب	۶۴		۴۳۲ صفحه ۵۳۴

صفا ۸۲	ماچین صفحه ۴۹۵
طور ۳۳۹-۲۶	مرو ۵ ۸۲
طی ۴۲۲-۴۲۱	مصر ۹-۱۹۳-۴۲۲ صفحه ۴۹۵
عدن ۱۸۷ صفحه ۵۱۳	مصلی ۳-۹۷-۲۷۵
عراق ۴۱-۲۵۴-۲۵۵ صفحه ۵۲۴	ملك سليمان ۱۹۸-۳۵۳-۳۵۷
قاف ۴۴-۴۸۰	صفحه ۵۴۱
قصرزرد صفحه ۵۲۵	نجف ۲۹۰
قیروان صفحه ۵۲۵	وادی الاراك ۴۵۶
کشمیر ۴۳۲	وادی ایمن ۲۶-۱۸۳-۳۳۹
کعبه ۳۱-۳۷-۴۰-۵۲-۲۰۴-۲۵۱	۳۶۷
۳۷۷	هند صفحه ۴۹۵-۵۲۵
کنعان ۹-۸۸-۲۵۱-۴۶۹	یزد ۱۱ صفحه ۵۳۳
لوی ۴۵۶	یمانی ۴۸-۳۸۲
	یمن ۳۸۲

نام نوشته ها

اخلاص (سوره) ۸۳	قرآن ۹-۶۹-۹۴-۱۵۰-۲۵۱-۲۶۷-
حرزیمانی ۸۳	۳۱۳-۴۴۰ صفحه ۵۱۷
زبور ۲۶۸	کشاف ۴۴
شفا ۸۲	مواقف صفحه ۵۲۹
شهنامه ۳۷۶	نون والقلم صفحه ۵۰۱
فاتحه (سوره) ۸۳-۱۸۲-۳۷۹	وان یکاد ۲۴۰
قانون ۸۲	

نام آبها

آب حیات ۳۸۸ صفحه ۴۹۶	آب خضر ۳۹ صفحه ۴۹۵
آب حیوان ۱۶۴-۱۷۸-۲۶۰-۲۶۸	آب رکناباد ۳-۹۷-۲۷۵
۴۸۰-۴۸۶ صفحه ۴۹۶	آب رکنی ۳۹

سلسبیل ۳۰۲	آب زندگی ۲۳۶ - ۳۲۹
طور ۲۶-۳۳۹	جوی مولیان ۴۶۰
طوفان نوح ۳۰۱	جیحون ۵۴ صفحه ۵۴۱
قلزم صفحه ۵۲۲	چشمه حیوان ۴۶۸
کوثر ۶۵-۱۵۶-۳۱۸-۳۴۰-۴۲۲-	دجله ۲۴۶-۴۶۷
صفحه ۵۰۸-۵۱۳-۵۳۶	زمزم ۵۳۶
نیل ۳۰۳	زنده رود ۹۹ - ۴۵۰

نام ستارگان و ماه‌ها و روزها

۲۸۷-۳۲۹ صفحه ۵۰۳-۵۳۰	آذار ۲۲۵
زحل ۴۵	اردیبهشت ۷۸
سماک رامح صفحه ۵۲۱	بهمن ۱۱۲-۴۲۱
شب قدر ۲۹-۴۲	پروین ۵۲
شعبان ۱۵۹ صفحه ۵۳۲	توامان صفحه ۵۲۱-۵۲۳
عطارد ۵۳۲	ثریا ۳-۳۱۸
فرقدان ۵۲۱	جوزا ۳۱۸-۳۴۲
فروردین ۱۰۷	دی ۴۲۱
کبهکشان صفحه ۵۲۱	رمضان ۱۵۹-۳۶۹-۴۶۲
ماه صیام ۴۶	روزازل ۷۷
مرغ سلیمان ۳۱۳	روزالست ۲۱-۲۲-۰۲۳
مریخ ۲۷۴	روزبازخواست ۱۲
مشمیری ۱۹۳ صفحه ۵۲۱	روزحشر ۶۲
ناهید ۴۷-۲۵۶ صفحه ۵۰۴	روزستخیز ۲۶۱
	زهره ۶-۴۵-۱۶۴-۲۷۴-۲۷۹-



نامهای متهفرقه

حرم ۱۷۶-۸۰	آئینه سکندر ۵۰۳
دلق بسطامی ۳۶۷	احرام ۸۲-۳۱
روضه رضوان ۳۶۹-۳۳۴	ازرق پوشان (صوفیه) ۲۰۰
سدره ۳۰۵-۷۴-۷۰-۳۶	ازرق لباسان (صوفیان) ۱۹۸
سعی ۸۲	اسم اعظم ۴۸۰-۳۷۶-۳۲۴-۲۲۲
طوبی ۳۴۷-۳۱۱-۱۷۲-۷۴-۵۹	جام جم ۱۳۹-۱۱۳-۸۹-۴۷-۱۹
۴۴۷	۱۴۰-۴۴۳-۴۳۵-۳۷۶-۲۷۶
ظلمات ۴۸۱-۳۰۷-۱۲۳-۳۹	صفحه ۵۰۳
عالم قدس ۳۵۵	جام جهان بین ۲۶۹-۱۳۹-۸۱
عرش ۳۲۵-۳۶	صفحه ۵۲۷
قبله ۴۰-۱۰	جام جهان نما ۱۸۲-۸۱-۳۳
کرام الکاتبین ۵۵	۲۷۰
ملك العرش ۲۸۱	جام عالم بین ۴۲۵
ولی شناسان ۹۴	جام کیخسرو ۱۶۲ صفحه ۵۰۳-۵۰۲
ید بیضا ۱۳۹	جام گیتی نما ۳۷۵